

نام رمان: فریاد دلم

نویسنده: پاتریشیا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فهیمة با توام کر که نیستی شکر خدا...!!

وایستادم تا طاهره بهم برسه از بس شله این دختر همیشه این راه رو که میریم و میایم
جروبحث میکنیم...!

اخه مگه دو مارا تن شرکت میکنی تو که همیشه انقدر تند راه میری! بی ذوق اینهمه مغازه های
شیک خوب دو دقیقه وایسا به چشم بندازیم نیمیری که!

وایستادم و بهش به چشم غره رفتم که سریع دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: وای ترسیدم!
این چشم و ابرو ها رو برا اونایی بیا که نمیشناسنت نه من که روزی صد بار بدتر از اینو دیدم
..! راست میگفت بنده خدا از بس این مدلی نگاهش میکردم کم کم چشمام داشت مثل وزغ
میزد بیرون!

با دست بهش اشاره کردم که یعنی چشم هرچی تو بگی بریم ببینی .. بیچاره نیشش رفت
سمت بنا گوشش!

فهیمة اون مانتو مشکیه رو دیدی سمت راست... میگم مدلش شیکه ها میخوای برای خاله از رو
این مدل بزن ... اروم سرمو اوردم بالا که یعنی نه خوشم نیامد

درد! تو که انقدر بد سلیقه ای چجوری میخوای شوهر انتخاب کنی! من برم تو به دید بزنم
بیام بد اخلاق شوهر!! اونم من.. با این وضعیت مزخرفم.. رفتم تو فکر... همیشه همینطور بود
اسم ازدواج و شوهر و اینا رو که میشنیدم انگار تازه یاد بدبختیام میوفتادم.. دلم گرفت از
اینکه منم نمیتونم مثل طاهره انقدر با بلبل زبونی خودمو تو دل اینو اون جا کنم یا حتی از
طبیعی ترین حق خودم که ازدواجه محروم بشم همیشه فکر میکنم که واقعا سهم من این بوده
از زندگی! به سکوت دردناک؟ هیچوقت بر اش جوابی پیدا نکردم

دستی محکم خورد به شونم برگشتم و طاهره و دیدم که با خنده میگفت بریم باز رفتی تو
رویای شیرین امیر حسین ما که!

با دست براش اومدم که ببند دهندو!

بعدم دستشو کشیدم و رفتیم سمت ایستگاه اتوبوس

اون وقت روز که همه بچه مدرسه ایها تعطیل میشدن و میریختن تو اتوبوس شانس آوردیم

دو نفری یه گوشه گیر آوردیم و چسبیدیم بهش که خدایی نکرده یکی نیاد جامون تنگ بشه!!

بعد از چند تا ایستگاه بلاخره رسیدیمو پیاده شدیم چادرمو صاف کردم و کیفمو رو شونم

تنظیم کردم طاهره هم ماتوش رو مرتب کرد و راه افتادیم....

از ایستگاه تا سر کوچه راهی نبود ... خدا رو شکر انگار طاهره خسته شده بود و دیگه

حرفی نمیزد ... دستمو زدم بهش و سرمو تکون دادم

هیچی بابا خسته شدم انقدر خورد تو ذوقم ادم باید تو همه چیز شانس داشته باشه حتی تو کار

پیدا کردن ..والا!

راست میگفت ما کلا شانس نداشتیم منم که از طاهره بدتر...

خوب دیگه فهیمه جون رسیدیم برم ببینم مامانم چی درست کرده خدا کنه دوست داشته

باشم وگرنه ناهارم خونه شما افتادم.. که البته میدونی که این از شانس خوب تو میتونه باشه!..

سرمو تکون دادم که یعنی بله میدونم ... طاهره:

بهت اس میدم فهیم جونم بابای ...

دست دادیمو اون رفت تو منم رفتم در خونه رو باز کردم و رفتم بالا ..توی راه پله جلوی خونه

اعظم خانوم اندازه یه عروسی کفش بود! بازم این بنده خداها مهمون شهرستانی دارن ..خدا به

داد برسه ..رفتم بالا و در و باز کردم و رفتم تو ..بوی خوب ماکارانی میومد ..اخ جون خدا کنه

طاهره نیاد خودم خیلی گشمنه ..رفتم تو اشپزخونه به مامان سلام کردم ..طبق معمول مامان با دیدن ریخت داغونم فهمید امروزم به نتیجه ای نرسیدم و سری تکون داد..برو دختر لباساتو عوض کن و بیا که میزو بچینم داری هلاک میشی انگار!..راست میگفت رفتم لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و رفتم با مامان دو تایی ناهار خوریدم ..طاهره هم اس زده بود که)بدبخت نترس یواش بخور من ناهار قرمه سبزی خوردم تا چشمت دراد)

بعد از ناهار رفتم توی اتاقم تا یکم استراحت کنم اخه از ساعت ۸ صبح با طاهره کلی جاهای رفتیم تا بلکه بتونیم یه کار درست و حسابی گیر بیاریم و از این رکود در بیاییم.. خوبیش این بود که هر دومون روانشناسی خونده بودیم و همرشته بودیم ...برای طاهره کار کم نبود یعنی بلاخره پیدا میشد اما برای من نه! و مشکل این بود که طاهره راضی نبود از من به خاطر وضعیتم جدا بشه و تنهام بذاره بنابر این شرط کردیم که با هم کار کنیم و لا غیر!

خانواده من با کار کردنم موافق نبودن مخالفم نبودن اما زیادم دوست نداشتن چون میدونستن روحیه حساسی دارم و زودرنجم و خوب مشخصه حوصله اخم و تخم بعدش نداشتن اما بلاخره من و طاهره راضیشون کرده بودیم ..حالا که فکر میکنم اگر تو این ۰۱ سال طاهره نبود واقعا من شاید نمیتونستم الان درسمم تموم کنم! ما مثل دوتا خواهر واقعی بودیم که از جون و دل همو دوست داشتیم همیشه...

صدای ویبره گوشیم بلند شد طاهره بود دکمه سبز و زدم: الو فهیم سلام ناهارتو کوفت کردی عزیزم.. گوش میدی!

(یکی با انگشت زدم رو گوشیم (اهان قربون صدات بین به خبر خوب دارم برات شاید باورت نشه بد اخلاق خانوم اما برات کار گیر اوردم هورا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!..... الان سر ظهره مرضی جون (مامانش)گفته نباید خروس بی محل باشم نمیذاره پیام قطع میکنم زود اس بده بابایییییی قطع کرد سریع براش نوشتم :اولا یعنی چی برات ! کار پیدا کردم پس خودت چی ! دوما اگه بی محل بودی که میفهمیدی خوابم مزاحم نمیشدی خروس خانوم ! (سند و زدم و منتظر جوابش شدم به دو دقیقه نکشیده برام پیام اومد :اولا کمتر قدقد کن مرغی خانوم ...دوما این کاره به درد من نمیخور خورا که خودته عصری میام توضیح میدم برو لالا بووووووووووووس) ای بابا این دختره عادتش بود منو دق بده تا بهم خبر خوب بده اما همیشه خبرای بد و یهویی میگفت و منطقتش این بود که ادم باید به دفعه بشنوه و سگته بزنه همیشه که هی نصفه نیمه ناقص بشی !!!! ..خلاصه به خیال اینکه بازم توهم زده یا سرکارم گذاشته گوشیمو طبق عادت گذاشتم زیر بالشمو با هزار فکر و خیال خوابم برد!

با مامان داشتیم چای میخوردیم که زنگ در رو زدن .میدونستم طاهرست خودمم مشتاق اومدنش بودم تا زودتر بشنوم حرفاشو .در رو زدم و وایسادم تا بیاد بالا . با سرعت باد خودشو رسوندو تو یک صدم ثانیه پرت شد تو بغل من مثل هندوانه ! بعدشم دستامو گرفت و تند تند بالا پایین میپرید من بدبختم مثل فنر به زمین نرسیده هوا بودم!

خدایا همه مادر را رو حفظ کن که نجات دهنده هستن واقعا ! سلام طاهره جان چی شده دخترم انقدر خوشحالی خیر باشه مادر

طاهره :وای خاله سلام ببخشید یادم رفت سلام کنم

دستامو از دستش به زور جدا کردم و سرمو تکون دادم که یعنی چی شده!
 طاهره: اول شیرینی بده تا بگم فهیمه خانوم! ... شونه هامو به نشون بی اهمیت بودن
 انداختم بالا! حالا خودم میدونستم از فضولی الان خفه میشما

طاهره: بترکی که انقدر ماستی دختر! خاله امروز نرگس زنگ زده بود خونمون
 میشناسینش که دختر عمو رضا مامان سرشو تکون داد...

طاهره: اره زنگ زده بود میگفت یه همسایه اومده کنار خونشون جدیدا که یه بچه ناشنوا
 دارن البته حرف نمیتونه بزنه .. گویا سال بعد باید بره دبستان اما مادرش میخواد از الان یه
 چیزای ضروری رو یکی بهش آموزش بده که هم بچه راحتتر باشه هم مامانش که خودش
 کارمنده و نمیتونه وقت زیادی صرفش بکنه .. مثلا یکی که حرف زدن با دستو بهش یاد بده
 کامل چون بچش یه جورایی بد قلقه و نذاشته تا حالا ببرنش تو این موسسه ها تا تمرین
 بکنن باهاش

طاهره برگشت سمت منو گفت چی میگی فهیمه! یه کار پر آرامش همونه که میخوای تازه تو
 روان شناسی هم خوندی میتونی راحتتر باهاش کنار بیای

..قبل از من مامانم جواب داد: طاهره جان تو که میدونی بابای فهیمه اجازه نمیده بره توی خونه
 کسی برای کار!

طاهره: وا خاله مگه میخواد بره اونجا کلفتی؟ البته بهش میادا اما خوب از شانس
 این مدرس میخوان بازم بهش چشم غره وزغی رفتم که نیششو ببنده!

خاله از این بابتا خیالتون راحت خودم بدم چجوری مخ حاجی رو بزوم. شما خودت نظرت
 چیه؟

مامان: والا چی بگم مادر این فهیمست که باید نظر شو بده اما اگر خانواده عمو ت از همه نظر تاییدشون میکنن من حرفی ندارم ..

طاهره ایولی گفت و به من نگاه کرد: خوب سرکار والا منتظر جوابیم موهامو زدم پشت گوشم صاف نشستم و انگشت دستمو زدم به سرم!

طاهره: اخی این فکر کردن داره فهیمه؟ زنگ بزمن به نرگس بگم قرار بذاره باهاشون؟ اصلا بریم بچه رو ببین شاید به دلت نشست و موندنی شدی هان؟

به مامانم نگاه کردم که با آرامش بهم لبخند زد .. یه نفس عمیق کشیدم و سرمو به نشونه مثبت بودن بالا و پایین کردم .. طاهره هم که بی فرهنگ! یه سیب بزرگ پرت کرد طرفمو گفت: آرامشت تو حلقم بعدم سه نفری زدیم زیر خنده

از مامان خواستم شب که بابا از سر کار اومد باهاش حرف بزنه چون میدونستم اینجوری اثرش بهتره! بابای من که همه بهش حاجی میگفتن یه کارگاه نجاری داشت یعنی هم وسایل چوبی مثل کمد و اینا تولید میکرد و هم فروش داشت توی مغازش .. وضع مالیمون بد نبود یعنی در حد خودمون خوب بود .. یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم به اسم فرشته که ۶ سال اختلاف سنی داشتیم .. فرشته ۴ سال پیش ازدواج کرده بود و الان یه دختر ۲ ساله به اسم عسل داشت که من عاشقش بودم .. محمد شوهرشم از فامیلای دورمون بود و خیلی اقا بود .. البته من یه برادر بزرگتر از خودم داشتم به اسم رضا که ۲ سال فاصله سنی داشتیم

من و رضا همیشه با هم شیطنت میکردیم با هم بازی میکردیم حتی با هم مشق مینوشتیم البته اون موقعی که همه چیز خوب بود و ما خوشبخت بودیم ... همون وقتا که من هنوز میتونستم حرف بزnm و خودمو برای مامان و بابام با شیرین زبونی لوس کنم!

خوب یادمه که رضا همیشه از مدرسه که تعطیل میشد میومد دنبال من دم در مدرسه تا دوتایی بریم خونه تو راه هم کلی برام معما یا جوک میگفت و تو عالم بچگی از خنده ریسه میرفتیم وسط خیابون ... همیشه هم دست پر میومد دنبالم تا بهش نق نزnm ..من عاشق این بودم که ببینم امروز چی برام خریده؟ بستنی؟ الاسکا؟ لواشک؟ یا منچ و شانسی؟

خلاصه خوب یادمه من امتحانای کلاس پنجم که نهایی بود رو میدادم و رضا دوم راهنمایی بود .. اون روز پنجشنبه بود. من قرار بود آخرین امتحانمو بدم. خرداد بود و هوا حسابی گرم شده بود. رضا هم ۲ روز بعد امتحان زبان داشت. صبح که رسوندم مدرسه گفت میاد دنبالم باهم میریم از دوستش سوالات امتحانی که معلم داده بوده رو بگیره بعدم میریم خونه بعدشم بوسم کرد و رفت ..بعد از امتحان اوادم تو خیابون دیدم کنار دیوار وایساده برام بستنی خریده بود اونم قیفی! دست همو گرفتیمو راه افتادیم داشتیم از خیابون رد میشدیم که من پام خورد به اسفالت نصفه و نیمه خیابون و بستیم از دستم افتاد خودمم خوردم زمین. رضا بلندم کرد مانتومو که خاکی بود تکون داد و گفت: اخی فهیمه جون حواست کجاست ابجی خانوم حالا بیا بریم از وسط خیابون اونرو

اون خیابون اون موقه ها خلوت بود تک و توک ماشین رد میشد. دستمو کشیدم و با لچ پامو کوبیدم زمین. رضا من بستنی میخوام تو مال خودتو خوردی اما من ندارم

رضا: ! من که خریدم برات تو خودت دست و پا چلفتی بازی درآوردی انداختیش به من چه بدو بریم دیرم شده

ها

من: نخیر تقصیر تو بود من بستنی میخوام برو برام بخر تو رو خدا
 رضا دستمو گرفت و گفت بخرم حله دیگه؟ چشم بیا بریم تو اون کنار
 وایسا تا من پیام منو برد زیر یه درخت وایسوند و گفت: مواظب باشیا
 الان میام ابجی خوشگله بعدشم موهامو که از زیر مقنعه سفیدم زده بود
 بیرون رو کشید رفت

که کاش هیچوقت نمیرفت! تقصیر من بود ..اگر لج نمیکردم ..اگه نیومده بود دنبالم شاید
 الان اونم مثل هم سن و سالاش داشت زندگیشو میکرد

اما گذاشتم بره! وسط خیابون برگشت طرفمو برام دست تکون داد منم خندیدمو باهاش بای
 بای کردم که یدفعه یه ماشین پیکان با سرعت از سر خیابون پیچید تو و محکم زد به رضا!
 هم من هم رضا دیدیم ماشینو اما انگار مغزمون هنگ کرده بود ..به همین راحتی! رضا هیچ
 کاری نتونست بکنه فقط جلوی چشمای من از زمین کنده شد و محکم خورد به جدول کنار
 خیابون .. وقتی به خودم اومدم با آخرین سرعت دویدم سمتش و سرشو دیدم که پر از خون
 شده بود ..و لبخندی که بهم میگفت شاید اگر ابجیه خوبی بودی این آخرین بار نبود!!

از همون روز بود که من دیگه لال شدم! یعنی بغضم تو گلوم موند و صدام تو ذهنم

دیگه هرگز نتونستم حرف بزوم مامان و بابام هرگز نفهمیدن چرا رضا تنها از خیابون رد میشد و من کنار خیابون بودم..هیچوقت کسی ازم نخواست تا همه ماجرا رو با همه اونچه دیده بودم تعریف کنم

وقتی رضا مرده بود دیگه این چیزا مهم نبود! خلاصه من توی سن ۰۰ سالگی از زندگی و زبون افتادم... دکترای زیادی بردنم که اکثرشون میگفتن چون بهم شوک وارد شده تکلمو مقطعی از دست دادم و خوب میشم.. کار مامانم شده بود بردن پیش مشاور و روانکاو و گفتار درمانی! بنده خدا تو اون وضعیت خراب روحی غصه منم میخورد سه ماه بعد از مرگ رضا خبردار شدیم که خونه اقا مرتضی همسایه دیوار به دیوارمونو یکی خریده و داره اثاث کشی میکنه. نمیدونم مامان چرا یه روز که رفته بود بهشون خوش امد بگه وقتی برگشت انقدر خوشحال بود! واقعا برام سوال بود. و جواب این سوالو وقتی گرفتم که عصر همون روز مامانم در حالی که دست یه دختر هم سن و سال خودمو گرفته بود اومد تو اتاقمو گفت:فهیمه مامان جون این دوست جدیدته اسمشم طاهرست .. دختر همسایه بغلی . با بی تفاوتی به طاهره نگاه کردم قیافه با مزه ای داشت. دست مامانو ول کرد اومد رو به روی من نشست بهم خندید و گفت :سلام خوبی؟ من اسمم طاهره است..راستش مامانم به زور فرستادم اینجا چون دوست نداره تو خونه شلوغ کنم و بازی کنم تو میذاری من پیام پیشت باهم بازی کنیم؟ بعدم دستشو آورد طرفمو گفت :دوستم میشی؟

نمیدونم انگار از همون موقع با همه بچگیم فهمیدم طاهره تنها کسیه که میتونه دوست واقعیم باشه! شاید چون مثل این خنگا اومد و گفت مامانش به زور فرستادش!!

لبخند زدمو دستمو بردم جلو و با هم دست دادیم .. و اینجوری
شدیم دوست هم هنوزم که هنوزه وقتی میاد اینجا میگه: مامانم به
زور فرستادم اینجاها!

بعد از اون من و طاهره شدیم ادم و سایش همه جا دنبال هم بودیم.. تو مدرسه دانشگاه
کلاس خیاطی و خلاصه همه جا و همیشه اون بود که هوای منو داشت
و من همیشه از مرضی جون مامانش ممنونم که طاهره رو به زور فرستاد اینجا!

با صدای مامان به خودم اومدم. داشت صدام میکرد حتما بابا
کارم داره رفتم تو سالن روی مبل کنار مامان نشستم

بابا: فهیمه جان دخترم از من ناراحت نشو اما نمیتونم اجازه بدم بری خونه مردم تا کار کنی (یاد
حرف طاهره در مورد کلفتی افتادم!) (بین بابا به چند تا از دوستانم سپردم که برات دنبال کار
باشن امروز نشد فردا پیدا میشه کار مناسب

اما این کار نه

بعد از حرفش به من نگاه میکرد انگار فقط منتظر تایید حرفاش بود! درسته که منطقی
بود حرفش اما منم باید نظرمو میدادم و سعیمو میکردم

با دستام گفتم: اون یه بچه کوچیکه بابا که نمیتونه حرف بزنه .. یکی مثل گذشته من با
این تفاوت که اون حتی نمیشنوه!!!

یادتونه من چه سختی هایی کشیدم با وجود اینکه گوشام میشنید اما بازم گنگ بودم بابا اگر جای بابای اون بچه هم بودی به همین راحتی مخالفت میکردی؟

من روی حرفتون حرفی نمیزنم اما اینو بدونین که من برای پولش نمیرم من برای شاد کردن دل یه بچه حاضر بودم برم و هرچیزی رو که خودم با سختی یاد گرفتم به راحتی بهش یاد بدم البته امیدوار بودم!!

(واقعا امیدوار بودم! اما از این نظر که بابا از توی این همه چرت و پرتی که گفتم دو کلمه فهمیده باشه و ابروم حفظ بشه با مدرک روان شناسی..خدایا منو ببخش تو که میدونی پولشم مهمه اما حالا بابا که لازم نیست بدونه!!)

بعد از چند دقیقه بابا اول به مامان بعدشم به من نگاه کرد و گفت: دخترم من همیشه به تو اعتماد دارم چون گاهی حتی عقلت از من که پدرتم بیشتر کار میکنه (واقعا؟) امیدوارم پیشمون نشی و از پیشش بر بیای. باید با پدرش صحبت کنم اگر خیالم راحت شد و قانع شدم باشه برو و نذار یه خانواده تو وضعیت ۰۱ سال پیش ما گیر کنن بابا وای چه استعدادی دارما! اینهمه مامان وقت گذاشت نشد که نشد اونوقت با دری وری های من تحول صورت گرفت! خاک بر سرت طاهره که منو با این استعداد داری کجا میذاری سر کار واقعا!

از بابا تشکر کردم و بهش گفتم منتظر خبرش میمونم بعدم شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاق. سریع به طاهره پیام دادم که حله بابا قبول کرد

اونم جواب داد: بابا حاجیت کی روشن فکر شده منو خبر نکردن؟ عجیبا قریبا!

من: طاهره جان مرسی که انقدر خوشحال شدی شماره طرفو بفرست صبح بدم به بابا .
میخواه بهشون زنگ بزنی طاهره: شماره کدوم طرف؟! همین طرف یا اون طرف؟

من: تو رو خدا طاهره از اب نمک بیا بیرون شوره نذنی یه
وقت؟! لووووس طاهره: غصه نخور شامپو ضد شوره دارم...

خلاصه بعد از کلی پیامکای بی مزه طاهره خداحافظی کردیم و من با کلی فکر یا شایدم
نگرانی از قبول کرن یه مسئولیت جدید خوابم برد

طرفای ظهر بود که تلفن زنگ زد میدونستم که بابا هستش زود
گوشی رو برداشتم بابا: الو فهیمه سلام بابا یکی از دکمه ها رو فشار
دادم

بابا: من با آقای تهرانی صحبت کردم به نظر ادم خوبی بود گویا هم خودش هم خانومش
کارمندن و میخوان تو روزی ۲ یا ۳ ساعت بری خونشون و به بچشون که فکر کنم اسمش
متینه درس بدی . میخوان فقط بهش الفبا رو یاد بدی با مدل حرف زدن با دستو
بچشونم با هر کسی راه نمیداد .. بنابراین باید این فسقلیه تاییدت کنه بابا من برای ساعت ۴
باهاشون قرار گذاشتم .

البته گفتم با طاهره میری . خوبه؟

هر وقت میخواستم پشت گوشی جواب مثبت بدم که یعنی بله ۲ بار یه دکمه رو میزدم و اگر
جوابم نه بود یه دکمه رو خیلی فشار میدادم که یعنی نههههههههههه!!

دو بار زدم دکمه رو .

بابا: خوب پس با طاهره برو. ادرس خونشون رو هم که طاهره بلده چون همسایه عموشه .
خواستو جمع کن و مراقب باش دخترم به مامانتم سلام برسون خدانگهدار

تلفن رو قطع کردم . دستام یخ کرده بود .. یعنی از پشش برمیام؟ شاید این دختره مثل
طاهره مغز فندقیه باشه و نفهمه مدل حرف زدن منو اونوقت چی؟

اخه من مثل بقیه حرف نمیزدم منظورم همون اشارست! من هر کلمه ای رو خودم یاد گرفته
بودم . اونجوری که دوست داشتمو راحت بود. بخاطر همینم فقط خانواده من و طاهره بودن که
میفهمیدن من چی میگم و از نظر همشونم خیلی راحت و خوب منظورمو میرسوندم

که ناگفته نماند خیلی وقتا هم همه از نوع حرکاتم از خنده ریسه میرفتن
مثلا وقتی میخواستم در مورد شوهر اعظم خانوم همسایه طبقه پایین حرف بزنم چون چاق بود
و شکمش ۵ دقیقه از خودش جلوتر بود همیشه مدل یه شکم گنده با دستم میومدم که مامان
همش میگفت استغفراله! اما طاهره و مرضی جون از خنده میترکیدن

یا مثلا هر وقت میخواستم در مورد همین مرضی جون مامان طاهره حرف بزنم دستمو با ناز
میکوبیدم به صورتم و همه میفهمیدن این یعنی چی! چون این عادت مامان طاهره بود
فقط.. اما بعدشم طاهره محکم میکوبید پس سرم و میگفت: درد! نگفتم در مورد مامان من
میمون نشو بعدشم دوتایی میخندیدیم

حالا فکر کن برم این چیزا رو به بچه مردمم یاد بدم! چه غلطی کردم قبول کردما! خدا به خیر
بگذرونه

دوست داشتم حالا که دارم میرم پیش یه بچه ۶ ساله که ممکن بود معلمش باشم کاری کنم که از من ذهنیت خوبی داشته باشه..بخاطر همین با طاهره رفتیم بیرون و با کلی وسواس براش یه عروسک خیلی خوشگل و چندتا گیره سر قشنگ خریدم...حالا بماند که طاهره چقدر بهم تیکه مینداخت! میگفت نمیدونم چرا امروز میبینمت یاد اون بازیگره بود که برای رئیسشون خود شیرینی میکرد میوفتم! حالا اون که خوب بود وضعیتش! تو رو بگو که باید از فردا برای یه فسقلی احترام بذاری. البته اگر زبونم لال امروز مورد پسند ایشون واقع بشین!!

بعدشم خودش خوشحال از اینهمه بامزه بودنش میزد زیر خنده!
 تو دلم گفتم خدایا بیا و ابروی نداشته منو حداقل جلوی این نمکدون نریز..بذار اینا منو قبول کنن تا بفهمه فهیمه کیه! اگر همه چیز امروز خوب باشه ها قول میدم ۳ روز روزه بگیرم..نه نه سخته قول میدم امشب دو رکعت نماز شکرانه بخونم..مرسی خدا جونم
 قرار بود ساعت ۳ طاهره بیاد دنبالم تا بریم خونه اقای تهرانی... از استرس دلپیچه گرفته بودم بنابراین اصرار های مامان برای اینکه ناهار بخورم بی نتیجه موند.. همیشه همین بود تو مواقع حساس که من استرس داشتم با مامان در حال جر و بحث بودیم که چرا غدام رو نمیخورم!
 اصلا مامان توجه نمیکرد که الان وقت دلگرمی دادنه نه گرم کردن غذا و دعوای با من!!!!
 خلاصه نمازمو خوندم.. عروسک رو هم کادو کردم و توی نایلون گذاشتم و رفتم آماده بشم که طاهره غر نزنه که تو همیشه دیر آماده میشی

مانتوی کوتاه مشکیم که خیلی دوستش داشتم رو با شلوار جین سورمه ایم با یه شال ابی نفتی که میدونستم بهم میاد پوشیدم.. شالم مدلی که تازه یاد گرفته بودم بستم و با رضایت توی ایینه به خودم نگاه کردم

حیف شدا منم کم خوشگل نیستم! البته کم زشت نیستم.. خیلی بده که هیچوقت نتونستم بفهمم بیشتر خوشگلم یا

زشت؟ شاید به خاطر این بود که هرگز اعتماد به نفس بالایی نداشتم اما همیشه طاهره و فرشته بهم میگفتن تو بیشتر

بانمکی

چشمام حالت کشیده داشت و رنگش به عسلی میزد یکم و من تو صورتم عاشق چشمام بودم.. اتفاقا از عشق زیاد چندتا عکسم تو حالتهای مختلف از شون گرفته بودم با گوشیم و بک گراند لپ تاپم کرده بودم... ابرو هام پر و دست نخورده بود البته اصلا تو ذوق نمیزد چون خوشبختانه مرتب بود و منم اصلا غصه نمیخوردم که ابروم پاچه بزیه!

اما دماغم که به عمه هام رفته بود یکم مدلش دراز بود ولی تو صورت من که کشیده بود اصلا تو ذوق نمیزد که هیچ خیلیم مناسب بود.. باور کنید!!!.. و لبمم که دیگه بیست بود! حالا که بیشتر دقت میکنم به نظر طاهره و فرشته میرسم.. بیشتر بانمکم!

گوشیم زنگ خورد طاهره بود..

طاهره: الو فهیم؟ ساعتو دیدی؟ چیکار میکنی دو ساعت منو کاشتی اینجا حتما باید با سنگ بکوبم به پنجره درب داغون اتاقت تا بفهمی یه خانوم محترم و نگه داشتی دم در؟ بینم نکنه عروسکه چشمتو گرفته بود داری باهاش بازی میکنی کلک؟

دستمو محکم روی دکمه فشار دادم

طاهره: باشه دیوونه کر شدم! انگار خیلی علاقه داری منم ببری پیش متین بهم آموزش بدیا!
! دو دقیقه دیگه پایین باش بااااااااااای

این دختره دیوونست! بیچاره باباش ماهی چقدر باید قبض موبایلشو پرداخت کنه اخه؟ از بس که مثل وروره جادو حرف میزنه پشت خط!

چادرمو سرم کردم نایلون رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..داشتم کفش میپوشیدم که مامان صدام کرد:فهیمة جان مواظب خودت باش از منم دلخور نباش مامان .. اگر بعضی وقتا به قول طاهره بهت گیر میدم بخاطر اینکه که نگرانتم .. بیا این ساندویچ و بذار تو کیفیت وقتی بر میگشتی بخور میدونم که گرسنت میشه

(واقعا چقدر بعضی وقتا ما راحت نعمتای خوبی که اطرافمون هستن رو ندید میگیریم) ساندویچو گرفتم. دستمو انداختم دور گردن مامان و محکم صورتشو بوسیدم.بعدشم سرمو براش کج کردم و یه لبخند عذرخواهانه زدم .. مامان دستمو از درو گردنش باز کرد و با لبخند گفت:بروفهیمة تا طاهره عصبی نشده ..خیر پیش ان شالا موفق بشی عزیزم

براش دست تکون دادمو اودم پایین...توی راه پله داشتم از تعجب شاخ در میاوردم چون جلوی خونه اعظم خانوم فقط یه جفت کفش بود! مگه میشه ؟ یعنی اعظم خانوم و خونه بی مهمون ؟ استغفراله!

با یه بسم الله از در اودم بیرون. طاهره خوشتیپ با مانتوی جدیدش و شال سفیدش مثل طلبکارا دست به سینه وایساده بود و با اخم به قیافه من نگاه میکرد مجبور شدم دوباره ابلیس بشم !!

سرمو بردم عقب و با تعجب به سرتاپاش نگاه کردم ..انگشت اشارمو به شصتم چسبوندم و به نشونه عالی بودن چندبار براش تکون دادم که یعنی محشر شدی

اومد دستمو گرفت و گفت: خوب بابا باز خالی بستی نور چهرت کم شد.. فهمیدم خوشگل شدم اما دارم غصه تو رو میخورم که با من بیای اونجا بازم برات امیدی هست یا نه؟ حالا هم بدو که دیر شده مجبوریم دستمونو بکنیم تو جیب مبارکه جنابعالی و با تاکسی بریم البته امیدوارم بابات ورشکست نشه!

خدایا من هنوز اینم نفهمیدم که من خنگم یا طاهره باهوشه؟ یا بر عکسش؟ خوب معلومه برعکسشه حتما دیگه!

خوب همینجاست.. شانس آوردیم به موقع رسیدیما! زنگشونو بزnm یا بریم نرگسم با خودمون ببریم؟ شونمو انداختم بالا. یعنی نمیدونم!

طاهره: من میگم نرگس تو رو معرفی کرده با اینام که اشناست ببریمش بهتره. اگر اونجا خرابکاری کردیم بلاخره اون جمعش میکنه دیگه. هان؟ برم صداس کنم؟ بهش اشاره کردم که یعنی برو

طاهره رفت نرگسو صدا بزنه. به خونه آقای تهرانی نگاه کردم. یه مجتمع بود با کلی واحد که حتما کلی هم ادم توش بود! نمای قشنگی داشت. یه لحظه یاد دخترایی افتادم که توی رمان ها میرفتن برای کار یا پرستاری خونه های مختلف. همیشه هم وقتی میرسیدن میدیدن خونه طرف بالا شهره و خدمتکار در و براشون باز میکنه و حتما هم باید یه پسر خوشتیپ و پولدار توی همون خونه عاشق و دلدادشون بشه!

اما اینجا زیاد بالا شهر نبود. محله خلوتی بود و این مجتمع هم که مشخصه خدمتکار نداره! در مورد پسر خوشتیپم که باید بگم اگر واقعا همچین ادمی اینجا باشه من که برم تو خونه به دو روز نکشیده فرار رو بر قرار ترجیح میده طرف! از بس من پا قدم خوبه و شانسم بالاست .. والا !!!

سلام فهیمه جون خوبی عزیزم؟ این طاهره نیاوردت بالا به شربتی چیزی بخوری .. بیا بریم تو مامانم بینت دیر همیشه

از نرگس تشکر کردم و با دست گفتم مزاحمشون نمیشیم و بهتره بریم حالا مگه نرگس ول میگرد! چسبیده بود به من که الا و بلا باید بریم بالا...

یه چشم غره وزغی برای طاهره اومدم که بیچاره سریع حساب کار دستش اومد و به نرگس گفت: اه نرگس تو چقدر به این فهیم پيله میکنی؟ بابا ولش کن لیاقت نداره بیاد. حالا بیا بریم هم اینا الان منتظر ما هستن هم ما دوست نداریم تو اولین برخورد بدقول بشیم... از اون سر شهر به تاکسی پول جیرینگی ندادیم زود برسونمون اینجا که با تو بریم شربت و چای بخوریم اخه خواهر من!!

نرگس: وا طاهره ماشالا به زبونت! بده دارم جلوی دوستت برات کلاس میذارم؟ طاهره: قربونت کلاسو تعطیل کن یه امروز.. در ضمن منو فهیمه که رفتیم توام برو خونه پیش زنعمو شربتو بخور..

نرگس: خوب حالا ببخشید از دفعه دیگه میدونم چجوری برخورد کنم باهات طاهره خانوم ... بریم

توی اسانسور نرگس بهم گفت که زیاد از شرایط من براشون نگفته چون فکر کرده هر چیزی رو که لازمه خودم میگم و نخواسته دخالت بکنه

از اسانسور که اومدیم بیرون یه راهروی کوچیک بود رو به رومون که دو تا در داشت و نرگس زنگ واحد سمت چپ رو زد

سه تایی منتظر بودیم پشت در .. اما کسی باز نکرد! نرگس دوباره زنگ رو زد طاهره: مگه قرارمون ساعت ۴ نبود؟ چرا باز نمیکنن نرگس؟

نرگس: نمیدونم والا الان باید خونه باشه مریم خانوم حتما اتفاقی افتاده نا امید شدم! واقعا من یه سر سوزنم شانس ندارما

طاهره: خيله خوب ايندفعه هم ميزنم زنگو .بعدهش ميريم اوکي؟ نامردی نکرد و دستشو گذاشت رو زنگ! ترسیدم از صدای این زنگ اون یکی واحد درشو باز کنه!

دستشو برداشت و گفت بریم دخترا ... داشتیم میرفتیم سمت اسانسور که با صدای باز شدن در سمونو برگردوندیم یه آقای تقریبا ۳۵ ساله اومد بیرون..

نرگس: سلام آقای تهرانی خوب هستین؟ بد موقع مزاحم شدیم گویا تهرانی که کاملا مشخص بود کلافه هست از یه چیزی اول به هر سه تایمون سلام کرد و بعد به نرگس گفت: خیر خانوم بنده با آقای ستوده هماهنگ کرده بودیم صبح .. اما متاسفانه متین بازم افتاده سر دنده لچ و با گریه و ادا و اطوار نمیداشت مادرش در و برای شما باز کنه ..

نمیدونم چرا این بچه از اسم مربی و معلم وحشت داره! تا الانم توی اتاق متین بودیم واقعا شرمنده ام از اینکه معطل شدید بفرمایید داخل طاهره اروم گفت: چه عجب! گفتم الان همینجا پشت در قرارداد میبندد باهات

رفتیم داخل...رو به روی در ورودی یه ایینه قدی بود که یه لحظه نگاهم بهش افتاد و دیدم بالای چادرم کج شده با دست صافش کردم

با تعارف آقای تهرانی وارد پذیرایی شدیم و روی مبلایی که مدل سلطنتی بود نشستیم خونه خوب و شیکی بود.. آرامش داشت

طاهره هم مثل من داشت با کنجکاوی به در و دیوار خونه نگاه میکرد ... البته دست خودمون نبودا هر کسی رشته روان شناسی خونده همینجوری میشه دیگه .. روی همه چیز دقیقه

نایلون عروسک رو گذاشتم کنار پام روی زمین .. فکر میکردم اصلا این بچه میذاره بینیمش یا باید دست از پا درازتر برگردیم خونه؟

آقای تهرانی ببخشیدی گفت و رفت توی یکی از اتاقها ...

نرگس دستشو گذاشت روی دسته مبل به سمت ما خم شد و با قیافه بامزه ای اروم گفت: بچه ها خدا کنه مامانش بتونه راضیش کنه که بیاد... چون اگر الان نیاد دیگه فاتحه این کار رو بخونین

خدم گرفت! این بنده خدا از ما بیشتر استرس داشت! به طاهره نگاه کردیمو با هم زدیم زیر خنده همون موقع در اتاق باز شد و اول آقای تهرانی بعدشم یه خانوم خیلی زیبا اومدند بیرون

به احترامش وایسادم. خانونم مهربونی به نظر میومد. به تک تکمون دست داد و سلام کرد و تعارف کرد تا بشینیم خودشم با همسرش روی مبل دو نفره نشستن نرگس: مریم خانوم متین حالش خوبه؟ نمیاد؟

مریم: والا چی بگم نرگس جان؟ نمیدونم چرا این بچه انقدر لجباز شده؟ الانم نشسته توی اتاقش.. از بس گریه کرده دیگه جونی براش نمونده

طاهره که تا اون لحظه مریم خانوم رو دید میزد و گویا ازش خوششم اومده بود با لبخند گفت: غصه نخورید خانوم تهرانی.. فهیمه جان روانشناسی خونده شرایط متینم خوب درک میکنه بهتون قول میدم به راحتی باهاش کنار میاد!

(این طاهره همیشه چرت و پرت میگه! اخه یکی نیست بهش بگه عقل کل وقتی مامان و بابای بچه نتونن کاری کنن من بیچاره که دیگه فاتحه ام خوندست!)

مریم خانوم که انگار تازه یاد من افتاد با این حرف طاهره نگاه مهربونی بهم کرد و با اشاره اونم دست و پا شکسته بهم خوشامد گفت و همین کارش باعث شد طاهره یهو بزنه زیر خنده

منم خندم گرفته بود ... حالا اون و شوهرش به من و طاهره با تعجب نگاه میکردن! حتما فکر میکردن ما بیشتر نیاز به روانشناس داریم!!

اقای تهرانی به طاهره گفت: ببخشید خانوم حکمت مشکلی پیش اومده؟ مریم فقط به ایشون خوشامد گفت اینکه خنده دار نیست؟

طاهره صداشو صاف کرد و در حالیکه هنوز رگه هایی از خنده تو صداش بود گفت: خیر ..
 معذرت میخوام اما ما فکر کردیم شما میدونین مریم: ما چی رو باید بدونیم؟
 طاهره: والا خانوم تهرانی من فکر کردم که نرگس به شما گفته فهیمه ناشنوا نیست.. یعنی تا
 حالا همه حرفای ما رو هم میشنیده و نیازی به اشاره نداره
 مریم: نیست؟؟ واقعا؟ چه عالی! اما پدر ایشون به همسرم گفتند که دخترشون شرایط مشابه
 با متین داره به همین دلیل اجازه دادن تا کار بکنه... مگه نه مهرداد؟
 آقای تهرانی: درسته .. ایشون حرفی در این مورد نزدند ..
 طاهره: خوب این اشتباه در مورد فهیمه زیاد رخ میده .. خیلیها فکر میکنن چون حرف
 نمیزنه حتما ناشنوا هم هست.. اما فهیمه خدا رو شکر گوشاش از من و شما هم سالمتره
 مریم خانوم و شوهرش با تعجب به من نگاه کردند ..
 مریم: اَخه جطوری ممکنه ایشون وقتی نمیتونه حرف بزنه ناشنوا نباشه؟ طاهره: فهیمه
 وقتی ۰۰ ساله بوده برادرش رو توی یک سانحه از دست میده و شوک بدی بهش وارد
 میشه که همون باعث شده تا تکلمش رو از دست بده... اون قبلا کاملا سالم بوده
 مریم خانوم نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: ما نمیدونستیم عزیزم واقعا متاسفم .. خدا
 پیامرزه برادرت رو.. اما راستشو بخوای خیلی خوشحال شدم که شنوایی داری و ممکنه
 روزی بازم بتونی صحبت کنی با لبخند ازش تشکر کردم
 طاهره: راستی شما فکر نمیکنین بهتره متین حداقل یه بار فهیمه رو ببینه؟
 مریم: چرا عزیزم اما فعلا که از اتاقش بیرون نیاد.. میترسم اگر فهیمه خانوم هم بره اونجا
 متین بر خورد بد و زنده ای داشته باشه و ایشون ناراحت بشن

طاهره: این چه حرفیه خانوم تهرانی؟ اتفاقا به نظر منم بهتره که فهیمه خودش بره متین رو ببینه اینجوری اونم میفهمه که تحت اجبار شما نبوده تا بیاد اینجا و حس بهتری بهش دست میده

(مغز فندقیه دیگه این طاهره! حالا خوبه نمره های افتضاحشو یادمه تو دانشگاه! حالا برای من نشسته اینجا تحلیل روانشناسی میکنه! اخه بچه ۵ ساله حس استقلال و اجبار میفهمه؟ بچه تو این سن اول به قیافه طرف نگاه میکنه که جوون و مهربون هست یا نه؟!)

سرمو اوردم بالا دیدم همه دارن به من نگاه میکنن! وای خدای من! نکنه به زبون اومدم و حرفامو بلند بلند زدم؟! به طاهره نگاه کردم که سریع بهم چشمک زد و با ابروهایش ادا در میاورد فهمیدم ازم سوال کردن

سریع سرمو بالا و پایین بردو که یعنی اره!

طاهره نفس عمیقی کشید و ایندفعه اون برام چشم غره وزغی اومد! بعدشم دستاشو کویید به هم و گفت: خوب حالا که همه موافقند پس بهتره فهیمه رو راهنمایی کنید تا این دختر گلگون رو ببینه ایشالا که به توافق برسن مریم خانوم که داشت بلند میشد دوباره نشست روی مبل و به طاهره و من نگاه کرد بعدم گفت: اما من که دختر ندارم خانوم حکمت!

طاهره: ندارید؟ منظورم متین بود.. بچتون!!

اقای تهرانی با ارامش گفت: بله متین بچه ما هست اما اون پسره نه دختر

نه!!!!

طاهره چنان نه بلندی گفت که همه سه متر پریدن هوا!

طاهره: ببخشید ما غافلگیر شدیم... شما مطمئنید متین پسره؟
درسته که منم مثل طاهره به شدت غافلگیر شده بودم اما نه در این حد که این سوال رو
پپرسم!

مریم: بله عزیزم متین پسره مگه شما نمیدونستید؟
طاهره: نه والا! ما فکر میکردیم دختره تازه این فهیمه بیچاره رفته امروز کل بازار رو دور
زده عروسک و گیره سر برای متین خریده

بعدشم نایلون رو بلند کرد و گفت: ایناهاش باور ندارید باز کنم بینین خیلی
قشنگه عروسکه خدایا کاش طاهره فقط یه بار به من نگاه کنه تا بهش بفهمونم
چقدر حرفای مناسبی داره میزنه!!!

اقای تهرانی و خانومش و نرگس زدند زیر خنده.. بله دیگه پولش که از جیب شما نرفته
بایدم بخندید... هه هه هه

خندیدم

فکر کردن من میتونم با یه پسر سرتق سر و کله بزوم! خدایا من میگفتم یه جای کار لنگه که
همه چیز انقدر خوبه ها! نگو مشکل همین بوده... شانس نیست که!

بعد از کلی مسخره کردن هوش من و طاهره و دید زدن عروسک خوشگلی که خریده بودم
تازه یاد موضوع افتادن که بابا ما نیومدیم اینجا سیزده بدر...

مریم خانوم بهم گفت: فهیمه جان به نظرم اشتباه شیرینی بود.. حداقل من خیالم راحت شد که
خوب کسی رو نرگس خانوم معرفی کرده.. واقعا راه خوبی برای اولین برخوردت با متین
میتونست باشه هر چند که....

طاهره: بله هرچند که برای یه پسر از فحشم بدتره که بهش عروسک و گیره سر بدی اما عیبی نداره فوقش میدی به خودم دیگه منم میدمش به دختر امیرحسین

نرگس: وا طاهره امیرحسین کی زن گرفت که حالا دختر داشته باشه؟

طاهره: نرگس جون اولاً خودم براش یه دختر خوب پسندیدم که حرف نداره و همه چی تمومه دوماً بلاخره یه روز بچه دار میشه که! نشدم عمه طاهرش هست خودش بر میداره اینا رو محکم پامو کوبیدم به پای طاهره

آخخخخخخخخخ انگار زیادی حرف زدم ببخشید .. حالا فهیمه بلند شو بدون اسباب بازی برو بینش بهشم قول بده دفعه بعدی با تفنگ و ماشین میای دیدنش چرا طاهره به جای من لال نشد واقعا؟!!

از جام بلند شدم .. آقای تهرانی گفت: فکر کنم تنها برید بهتره اتاقش هم همون در سمت چپیه هستش

سرمو تکون دادم بسم الله گفتم و رفتم اون طرف سالن ... در اتاقش رو باز کردم میدونستم نمیشنوه صدای در رو رفتم توی اتاق و در و بستم

اتاق خیلی خوشگلی داشت . رنگ دیوارا ابی بود یه پنجره با یه پرده بنفش بالای تخت خوابش بود.. توی کمد ویتترینیش هم پر بود از تفنگ و توپ و ماشینایی که معلوم بود خیلی گرونن .. بالای کمدش هم یه هلی کوپتر کنترل بود

تو رو خدا بیینا این بچه از بابای منم مجهز تره ! اونوقت من براش کادو هم گرفتم

جالبه که تازه یادم اومد خود متین رو ندیدم هنوز تو اتاق! با چشمم دقیق شدم گوشه کنار اتاق رو دید زدم و دو تا پای کوچولو پشت تختش دیدم یه جای خیلی کوچیک بین تخت و کمد

فکر کردم چادرم رو در بیارم بهتره .. بنابراین از سرم کندم و گذاشتم روی میزش که یه تفنگه اب پاش شیشه ای توجه ام رو جلب کرد

به به چه چیز باحالی! اینو برای من گذاشتنا

برش داشتم و اروم رفتم کنار تخت .. از اونجا معلوم بود .. یه پسر مو خرمایی که اتفاقا خیلیم لخت بود موهاش ..

پوست صورتش سفید بود و چشمای قهوه ای داشت... تی شرت مرد عنکبوتی تنش بود با شلوارک جین ابی خیلی ناز بود ازش خوشم اومد... اما از مدل نشستنش که تو خودش جمع شده بود معلوم بود خیلی ترسیده و با توجه به اینکه لپاشم قرمز بود فهمیدم حتما کلی گریه کرده

دلم سوخت. چرا بچه به این کوچولویی نباید چیزی از دنیای اطرافش بفهمه؟

نفس عمیقی کشیدم و نشستم کنار تخت کافی بود سرمو ببرم جلوتر تا بتونه منو ببینه تفنگ رو به جای سرم برم جلو ... چند بار به طرفش تکون دادم بعد از چند لحظه شروع کردم اب پاشیدن روش همونطوری که ادامه میدادم این کارو یواش سرمم بردم جلو و یه لبخند قشنگ بعدشم یه چشمک براش زدم متین دستاشو جلوی صورتش تکون میداد که اب نره تو چشمش و داشت میخندید حتما فکر میکرد مامان یا باباشه که داره باهاش بازی میکنه اما تا منو دید اخماش رفت توی هم و دستاش بی حرکت موند انگار تازه فهمید چه خبره

تفنگ رو رو هوا تکون دادم و شونه هامو انداختم بالا .. که یعنی ابش تموم شد!
 بعد با دست بهش گفتم: دیگه تفنگ نداری؟
 اخمش عمیقتر شد از جاش با سرعت بلند شد و دستاش رو مشت کرد و اومد سمت من!!

خدایا من ارزو دارم این اعصاب نداره نزنه بکشمون صدا هم که نداریم کسی
 رو صدا کنیم اخیه دقیقا رو به روی من وایستاد .. از نفس کشیدنش میشد
 فهمید که چقدر عصبی شده دستشو دراز کرد به سمت در اتاق و صداهای
 نامفهومی از خودش درآورد فهمیدم داره بیرونم میکنه

بازم دستش درد نکنه که انقدر مودبه!
 دست به سینه نشستم و ابرو هام رو انداختم بالا که
 یعنی نه پاشو محکم کوبید به زمین و همون حرکت
 قبلی رو تکرار کرد

ماشین کنترلی که کنار پاش رو زمین افتاده بود رو برداشتم با اشاره ازش پرسیدم کنترلش
 کجاست؟ با تعجب نگاهم میکرد... حتما فکر میکرد چه معلم ندید بدیدی! از وقتی اومده
 چشمش دنبال اسباب بازیهای منه!

دوباره دستمو تکون دادم ... با تردید به میز اشاره کرد
 رفتم کنترلش رو اوردم چند دقیقه ای باهاش سر و کله زدم و در نهایت وانمود کردم بلد
 نیستم روشنش کنم... بعد با درموندگی ازش کمک خواستم

یادمه استاد روانشناسی تربیتی همیشه میگفت برای اینکه اعتماد پسر بچه ها رو جلب کنید کافیه بهشون میدون بدید تا قدرت و تواناییشون رو به رختون بکشن منم اون لحظه همین کار فقط به ذهنم رسید

که اتفاقا جواب داد... بلاخره متین پوزخندی زد و کنترل رو از دستم کشید بعدم دکمه پشتش رو زد و روشنش کرد ... با خوشحالی دستامو کوییدم بهم و به افتخارش دست زدم متین که ذهن کوچیکش نمیدونست دارم براش فیلم بازی میکنم با غرور سرشو به طرف ماشینش تکون داد که نگاه کنم بهش

بعد شروع کرد با مدلهای مختلف ماشین رو حرکت دادن.... میخواست مهارتش رو به رخم بکشه بعد از اینکه خسته شد کنترل رو داد به من و اجازه داد تا منم باهاش بازی کنم!

نشونه خوبی بود! این یعنی موفقیت ... وقتی بهم اعتماد کرد تا همبازیش بشم حتما باهام کنار میاد

متین بازی منو مسخره میکرد گاهی تشویق میکرد حتی یه بار اومد کنارم دست کوچولوش رو روی دستم گذاشت و یادم داد باید چطوری بازی کنم

نمیدونم چقدر گذشته بود که با متین سرگرم بودیم که در اتاق باز شد و طاهره مثل اردک فضولا سرشو از لای در آورد تو

متین که نمیدونست طاهره کیه و یهو چطوری اینجا پیداش شده سریع خودش رو انداخت تو بغل من و در واقع اینجوری خودش رو قایم کرد!!!!

منو طاهره با تعجب بهم نگاه کردیم... اصلا توقع نداشتم بچه بدقلقی که در مورد لجبازی و گوشه گیری همه حرف میزدند اینقدر سریع بهم اعتماد کنه!

هنوز تو بهت بودم و متین توی بغلم بود که طاهره گفت: بابا ایول فهیم! تو میتونیا!
اصلا ازت توقع نداشتم بتونی طفل معصوم رو اینجوری از راه به در کنی که شیرجه بره تو بغلت ... افرین ... احسنت خیالم راحت بود متین مزخرفاتش رو نمیشنوه طاهره اومد کنارم نشست و موهای متین رو ناز کرد

طاهره: وای فهیمه چقدر ناز و خوردنیه ... الهی ... کاش تو کر میشدی عوضش این بچه سالم میموند

تا خواستم چشمامو درشت کنم طاهره گفت: نه نه جون فهیمه وزغ نشو غلط کردم... ولی خودمونیمه فهیم شانس آوردی! خیلی خانواده با کلاسی هستن .. چه اتاق مجهزی هم داره بچشون! فقط من و تو بودیم که حیف شدیم...والا!

اهان راستی ما قرار نیست تا صبح اینجا باشیم ها! ساعتو دیدی؟ دو ساعته اومدی تو اتاق نمیگی ما داریم چیکار میکنیم؟ الانم بلند شو با عشق جدیدت بای بای کن که کلی دیرمون شده ..

بلند شد و رفت سمت در.. رفت بیرون اما قبل از اینکه در اتاق رو ببندد دوباره سرشو آورد تو و با صدای ارومی گفت: داری میای بیرون ریختتم درست کن .. قشنگ معلومه بهش خرسواری دادی تا قبولت کنه بابای عزیزم خدا رو شکر رفت بلاخره!

اروم زدم پشت متین .. اما عکس العملی نشون نداد... یکم جابه جا کردمش که سرش افتاد روی شونم دوباره ...

فهمیدم خوابش برده

خوب حق داره اینهمه خسته شده .. طاهره هم که هرچی حرف زد نشنیده بخاطر همین در آرامش خوابیده با اینکه سنگین بود اما مجبور شدم با بدبختی بغلش کنم و ببرشم رو تختش خیلی ناز خوابیده بود ... لپش رو بوس کردم پتوش رو انداختم روش رفتم جلوی در شیشه ای ویتربینش تا چادرمو سر کنم که از قیافم خندم گرفت! مدل قشنگی که برای شالم بسته بودم داغون شده بود! موهام ریخته بود تو صورتم سریع شالمو باز کردم موهامو با کشم محکم بستم و دوباره شال و چادرم رو پوشیدم یک بار دیگه به متین نگاه کردم...راحت و اروم خوابیده بود ... برق اتاق رو خاموش کردم و رفتم بیرون

مریم خانوم کلی ابراز شادمانی کرد از اینکه بلاخره متین با من کنار اومده و قرار گذاشتیم از فردا صبح برم خونشون برای شروع کارم

وقتی رسیدم خونه مامانم مجبورم کرد توضیح کامل بدم برایش که چه اتفاقی افتاد بعد از دو ساعت بلاخره مامان راضی شد ولم کنه! نمازم رو با دو رکعت نمازی که نذر کرده بودم خوندم شامم رو نصفه و نیمه خوردم و سریع خوابیدم

امروز دقیقا یک ماه هستش که دارم میام خونه اقای تهرانی و به متین درس میدم الان دیگه میتونم بگم باهام به خوبی رابطه برقرار میکنه و من رو دوست خودش میدونه ...

دو سه روز اول بخاطر اینکه فکر نکنه قراره فقط مریش باشم بیشتر وقتم رو باهاش بازی میکردم یا نقاشی باهم میکشیدیم

همین کارم باعث شد ذهنیت بهتری نسبت بهم داشته باشه
اما بعد از اون اروم اروم مدل حرف زدم و الفبا رو باهاش کار کردم و فهمیدم که بچه باهوشیه!
یه جورایی بهم وابسته شدیم

اگر نیم ساعت تاخیر داشته باشم کلی بهم غر میزنه و لجبازی میکنه
من خودمم وقتی پنجشنبه ها ازش خداحافظی میکنم هنوز به خونه نرسیده دلم
براش تنگ میشه توی این مدت طاهره همچنان دنبال کار میگشت اما اونى رو
که دوست داشت پیدا نمیکرد فکر کردم منم به مریم بگم بد نیست شاید اون
بتونه براش کاری کنه!

اره امروز اگر وقت کنم حتما بهش میگم
یه بار از نرگس شنیدم که میگفت پدر شوهر مریم کارخونه داره و مهرداد بابای متین هم
پیش پدر خودش مشغول
به کاره اما مریم خودش پزشک متخصص زنان بود... هر روز صبح راس ساعت ۹ متین رو به
من تحویل میداد بعد میرفت مطبش

برای ناهار میومد خونه و بعد از ناهار میرفت بیمارستان
منم تا ساعت ۰۲ یا ۳۱.۰۲ اونجا میموندم و با متین بودم
گویا منزل مادر مریم توی همین مجتمع بود و متین وقتایی که پدر و مادرش نبودن اونجا پیش
مامان بزرگش میرفته

با مامان خداحفظی کردم و راه افتادم... نزدیکای ۸ بود
 نصف راه رو با اتوبوس رفتم و چون دیرم میشد مجبور شدم باقی مسیر رو
 تاکسی سوار بشم خدا به خیر کنه نیم ساعت دیر رسیدم تا جلوی ورودی
 مجتمع دویدم نفس نفس میزدم

با اسانسور رفتم بالا...یکم ایستادم تا حالم سر جاش بیاد بعد چادر و مقنعه ام رو مرتب
 کردم و زنگ در رو زدم توقع داشتم مریم سریع در رو باز کنه و حتی کلی بابت تاخیرم
 سرزنشم بکنه

اما بر خلاف تصورم کسی در رو باز نمیکرد! تقریبا ده دقیقه منتظر شدم اما فایده نداشت...
 نکنه متین چیزیش شده؟ دلم شور افتاد.. سریع شماره مریم رو گرفتم اما خاموش بود!

تا حالا سابقه نداشت که اینطوری
 بشه یعنی چه اتفاقی افتاده؟

برای بار اخر دستمو گذاشتم روی زنگ و محکم نگه
 داشتم گفتم شاید روش طاهره این دفعه هم موثر باشه
 خدا رو چه دیدی؟ که اتفاقا موثر بود!

در با شدت تمام باز شد و یه پسر جوون با موهای بهم ریخته و چشمای خوبالو اما با کلی
 عصبانیت توی چهارچوب در وایستاد و به من ذل زد.....!!!!

بله؟؟

وای این چقدر عصبانیه! حقم داره با این زنگی که من زدم بنده خدا سخته زده که اینجوری پریده دم در ولی حالا این کی هست؟ اینجا چیکار میکنه؟ واحد آقای تهرانی که همینه اشتباهم نیومدم بلهههههه خانوم؟ امری بود اول صبح؟
به چهار چوب در تکیه داده بود دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوار گرمکنش و داشت به من نگاه میکرد...منتظر جواب بود...دستامو اوردم بالا و گفتم من معلم متینم گرچه مطمئن بودم چیزی نمیفهمه!

بعدم با ترس نگاهش کردم

یعنی چی خانوم؟ حرف بلد نیستی بزنی؟ صدات کو پس؟

اهاااان!!!! بیینم نکنه تو معلم متینی؟ درسته؟اره..مریم گفت حواسم باشه ها. منم که بی حواس خوابم برده بود همون پس چون کری دستتو گذاشته بودی روی زنگ؟ فکر کردی منم مثل خودتم! این مریمم بیکاره میگرده کیا رو میاره به بچه درس بده
با تاسف سرش رو تکون داد صاف و ایستاد و با دست اشاره کرد برم تو
ازش بدم اومد! میخواستم بگم گوشام از تو هم سالمتره... کر تویی که نیم ساعته منو اینجا کاشتی ناخود آگاه اخمام توی هم رفته بود دستشو جلوی صورتم
تکون داد و گفت:

من بلد نیستم مدل شما حرف بزوم تو رو خدا بیا تو نذار خوابم

بیشتر از این پیره دوباره با دست اشاره کرد برم تو

تو دلم گفتم: خدایا من که میرم تو اما تو خودت بیارم بیرون... من فقط بخاطر متین میرم
..وگرنه تا حالا از ترس این یارو ده بار فرار کرده بودم!

در رو کامل باز کرد و کنار ایستاد منم مثلا با بی توجهی بهش رفتم تو ... با چشم
دنبال متین میگشتم همیشه میومدم تو سالن منتظرم بود

پسره نشست روی مبل و گفت: اگر دنبال متین میگردی هنوز خوابه

تعجب کردم! چرا همه چیز امروز اینجوری شده؟ الان که وقت خوابش نیست!

یهو پسره زد به پیشونیش و با درموندگی گفت: هی وای من! منم خنگم اخه این بنده خدا از

کجا بفهمه چی گفتم؟ بلند شد رفت سمت اتاق متین در اتاق رو باز کرد و دستاشو مثل

حالت خواب گذاشت زیر سرش مثلا میخواست بگه متین خوابه! خوبه ناشنوا نبودم وگرنه

عمرا میفهمیدم این چه چرت و پرتایی میگه!

دوباره صداش رفت بالا:

حالا ببینا... بابا خوب یه حرکتی کن .. مگه نیومدی پیش متین خوب بیا برو تو اتاقش ... عین

مجسمه خشک شده اون وسط

راست میگه ها! منم گیجم

چادرمو یکم با دست جمع کردم و رفتم کنار اتاق متین

پسره: نه انگار خشونت رو خوب میفهمه! خوبه که سر و صداهم نداری .. همیشه با آرامش

خوابید.. بای

قبل از اینکه در اتاق رو ببندم دیدم که رفت خودشو پرت کرد روی

مبل و خوابید متین رو بیدار کردم ... فرستادمش دستشویی تا دست

و صورتش رو بشوره

خودمم رفتم توی سالن ... صدای خروپف پسره میومد.. خیالم راحت شد. رفتم تو آشپزخونه و برای متین صبحانه درست کردم

سینی رو برداشتم و بردم تو اتاقش ... در رو هم از تو قفل کردم متین داشت صبحانه میخورد .دوباره شماره مریم رو گرفتم این بار بوق ازاد میزد بعد از چند لحظه جواب داد

مریم:الو ؟ سلام فهیمه جان ..خوبی عزیزم..میدونم چرا زنگ زدی .شرمنده که نتونستم باهات هماهنگ کنم. امروز بعد از نماز صبح از بیمارستان زنگ زدن یه مورد اورزانیسی پیش اومده بود مجبور شدم پیام..متین رو هم سپردم به برادرم پیمان اون مزاحم کارتون همیشه اما اگر مشکلی پیش اومد بهم پیام بده عزیزم ..سعی میکنم خودم زودتر پیام ...متین رو ببوس...فعلا خدانگهدار و قطع کرد...
چه بی فکر! به همین راحتی میگه پیمان مزاحمتون همیشه...دیگه نمیگه شاید من با حضور این مزاحم مشکلی داشته باشم ..اونوقت چی

کش و قوسی به بدنم دادمو به ساعت نگاه کردم ... ۰۲ بود خدا رو شکر انگار خان دایی هنوز خواب بود.. بیکاره دیگه حتما... دلشم خوشه ... پس تا الان میخوابه به متین گفتم وسایلم رو جمع کنه و دفتر نقاشیش رو بیاره ...با ذوق رفت سراغ دفترش خودم با خستگی وسایل رو از روی زمین جمع کردم و گذاشتم توی کمد دوباره نشستم پیش متین روی زمین و ازش خواستم تا یه مدرسه رو نقاشی کنه میخواستم بدونم ذهنیتش راجع به مدرسه چجوریه

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم تو سکوت کامل کار کردن هم بعضی وقتا کسالت اوره دقیقه مثل الان!

اما خوب عوضش میتونی کوچکتین صداها رو هم بشنوی ... بازم مثل الان!!
 اخه از سر و صداهای بیرون اتاق معلوم بود دیگه اقا پیمان از خواب بیدار شده ...خدا رو شکر زودتر بره از شرش راحت بشیم خسته شدم امروز از بس تو اتاق بودیم فقط هر لحظه منتظر شنیدن صدای در وروودی بودم که بفهمم رفته اما هر صدایی میومد جز همون!
 ده دقیقه گذشته بود که بلاخره صدا رو شنیدم ...اما نه بسته شدن در!.. پیمان بود که در اتاق متین رو میزد و منو صدا میکرد

نمیدونستم باز کنم یا نه؟

اخره من کلا دختر ترسویی بودم...قلبم داشت میزد بیرون از حلقم این متینم که فقط بلده نقاشی کنه! اه

پیمان دستگیره اتاق رو چند بار بالا و پایین داد و تازه فهمید قفله

صداش رو انداخت سرش:ای بابا این دختره هم خله ها! اخه خواهر من تو که نمیشنوی دیگه چرا در اتاق رو قفل میکنی؟ اصلا الان من چطوری تو رو صدا کنم که حالت بشه؟ تو رو خدا بیا بیرون من دیرم شده اخ جون داره میره واقعا! برام مهم نبود چه فکری میکنه ... رفتم و قفل رو چرخوندم و در رو باز کردم وای!!!!!!!!!!!! ای این کیه ؟ این همون پسر شلخته صبحه یعنی؟! استغفراله ... بین تو ده دقیقه چه تیپی زده ها زود سرمو انداختم پایین که تابلو نشه چشمام وزغی شده از تعجب!

پیمان گفت: وای! این همون دخترست که صبح اومد؟ اون که چادر داشت این شکلی نبود.. صدای در رو شنید یا صدای منو؟!

خاک بر سرت فهیمه! چادر یادم رفت ... سریع یه نگاه اجمالی به مانتوم انداختم و نفس راحتی کشیدم حرف بیخود زدا! مانتوم که از چادرم پوشیده تره! والا چرا این حرف نمیزنه؟

گوشیش زنگ خورد... اهنگ خارجی بود... چقدر سلیقش بر عکس خودش ارومه ها با اشاره مثلا بهم گفت گوشیم زنگ میخوره یه لحظه صبر کنم پیمان: الو .. امیر سلام کن ... افرین

بین چی میگم من خواب موندم امروز نمیتونم پیام به پارسا بگو قرار رو کنسل کنه ... اره

نه بابا مریم از خدا بیخبر نصفه شبی از خواب انداختم که کار داره بیام پیش متین.. نه شوهرش رفته کاشان اوهوم ... بیخیال .. عوضش با یه دختره با نمک آشنا شدم

(منو میگفت؟ ناخودآگاه بهش با اخم نگاه کردم)

بیچاره تعجب کرد! همونجوری که داشت به من نگاه میکرد به امیر که پشت خط بود گفت:هان؟! نه ... چیزه امیر انگار دختره فهمید چی میگم

نه بابا کر و لاله .. اره رو به روش وایسادم... چی؟ لب خونی بلده؟ تو از کجا میدونی؟ ... راست میگیا... الان معلوم میشه

(ای بابا برادر ما اخر خطیم تو دیگه نمیخواد امتحانمون کنی! فهیمه حواست باشه عکس العمل نشون ندی یکم هیجانش بره بالا)

پیمان که حالا پشتش به من بود برگشت سمت توی چشمم ذل زد و گفت:اره اتفاقا خیلی نازه...یادم باشه شمارش رو از گوشی مریم بردارم گمونم اسمشم فهیمه بود...

(من بدون عکس العمل نفس عمیقی کشیدم و به ساعت توی سالن نگاه کردم...بیشعور! اسمم هم یادشه)

الو ... نه بابا نفهمید بیچاره ...اره حتما خودجوش بوده حرکتش...ولی امیر خداییش بانمکه ها! چشمای خوشگلی داره)اینبار نتونستم واکنش نشون ندم و بی اراده با عصبانیت بهش نگاه کردم)

پیمان که چشماش ۴تا شده بود از حرکت محکم دستشو کویید رو دهنش و با ترس خیره شد بهم!!

خدایا منو ببخش ... این بیچاره دیوونه نشه خوبه!
 اما تقصیر خودشه .. میخواست صبح مودبتر بر خورد کنه به جای اینکه بگه ناشنوا بهم میگه
 کر!

بی ادب ... اصلا دلم خنک شد
 با صدای سرفه پیمان از فکر اومدم بیرون و
 نگاهش کردم دست به سینه و ایستاده بود و با
 پوزخند نگاهم میکرد

پیمان: میبینم که گوشت از منم سالمتره ... خوب البته خوشحال شدم کر نیستی... اما یادت
 باشه کسی نمیتونه منو بذاره سرکار...

کمی عقب رفت و با تمسخر نگاهی بهم کرد و گفت: من دارم میرم ... حواست به متین باشه
 تا مریم نیومده هم نرو ... امیدوارم بیشتر همدیگه رو ببینیم خانوم معلم ... روز خوبی داشته
 باشی

وا! این دیگه کی بود؟ خوب شد رفت... امیدوارم عمرا همدیگه رو نبینیم! بعضی وقتا مثل
 الان بعضی از حرفا بدجور تو گلوم میمونه

که بعدش باعث میشه اعصاب و روانم بریزه بهم

یکی نیست بگه اخه تو چیکاره ای که به من دستور میدی؟ اصلا مگه من اینجا پرستارم؟!
 همین امروز به مریم میگم اگر یکبار دیگه برادرش اینجا باشه من پامو نمیذارم خونشون....

ساعت ۰ مریم اومد و بابت بهم خوردن برنامه امروز کلی
 عذرخواهی کرد بهم گفت اگر بار دیگه اوضاع اینجوری بشه
 حتما بهم خبر میده...

خوبه دیگه اگر خبر بده منم تکلیفم روشن میشه... پس بیخودی تهدیدش
نمیکنم که نیام بیخیال

اه فهیمه برو کنار همش جلوی دست و پای منی ... کار مفیدیم که نمیکنی حداقل انقدر ناخنک
نزن..

واقعا این طاهره رو داره در حد بندسلیگا!

مثلا داشتیم دوتایی لازانیا درست میکردیم .. قرار بود امشب مامان بابای طاهره شام خونه ما
باشن ... از ماه رمضون تا حالا نیومده بودند بخاطر همین مامان با کلی اصرار ازشون قول
گرفته بود همین امشبم طاهره جفت پاشو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا باید لازانیا درست
کنه برامون!

قبلا دستور پختش رو از نرگس گرفته بودیم ... اما خوب به عمل کار براید!!

مامان که میدونست به کار ما اعتباری نیست قیمه بار گذاشته بود و برای دلداری طاهره
گفت اگر لازانیاتون خوب بشه قیمه رو فردا نهار میخوریم

به اشپزخونه نگاه کردم .. انگار توش مین ترکیده بود!

طاهره داشت طرز تهیه سس بشامل رو بلند بلند میخوند و من داشتم اردش

رو تفت میدادم نمیدونم چرا وقتی کره و شیر رو ریختیم توش سسمون

گلوله گلوله ای شد و چسبید بهم؟ طاهره: بیینا اخی خنگ ... من گفتم شیر

رو به تدریج بیفزا ... تو که همه رو یکجا افزودی سرمو تکن دادم و با

دستم گفتم ببخشید

طاهره: ببخشید برا من بشامل میشه؟ حالا صداشو در نیار فدای سرم برو اب بریز توش همش بزن این ارده باز بشه یه کاریش میکنیم دیگه

! همیشه کارش همینه ... یه جوری گندایی رو که میزنه جمع میکنه اخرش!

خدا رو شکر مواد توی لازانیا رو مثل ادمیزاد درست کردیم

بعد قابلمه اب رو گذاشتیم و وقتی جوش اومد یکم روغن و نمک اضافه کردیم و لازانیا ها رو دونه دونه ریختیم توش طاهره تقریبا با کرنومتر! و ایستاده بود بالا سر گاز تا سر ۸ دقیقه خاموش کنه که ورقه های لازانیا تو اب خراب نشه منم کنار ظرفشویی و ایسونده بود که تا قابلمه رو توی ابکش خالی کرد سریع اب سرد رو باز کنم روی ورقه ها اوضاعی شده بود!

خلاصه بعد از دو ساعت کار مداوم بالاخره ظرفای پیرکسی رو که آماده و پر بود گذاشتیم توی مایکروفر و ولو شدیم رو میز اشپزخونه

طاهره: بهت تبریک میگم... ما تونستیم.. مطمئنم محشر میشه... خوش به حالت که افتخار

کمک اشپز بودن پیش من رو داشتی

با دست زدم تو سرش

طاهره: هو! چته؟ دروغ میگم نکنه؟ بیچاره تو که تخم مرغ رو نمیدونی چجوری میشکنن

هنوز... من نباشم تو خوابم نمیتونی لازانیا درست کردن رو تصور کنی

الانم من میرم خونمون حاضر بشم شب دعوت داریم جایی فدات بشم... توام بلند شو این

اشپزخونه رو جمع و جور کن یه دستیم به ریخت و قیافت بزن تا مهموناتون

نیومدن.....بابای فهیمم

دستشو گرفتم و کشیدم کنار ظرفشویی که پر از ظرف بود و گفتم تو
 بشور من اب میکشم طاهره: نه بابا؟ چشمت کور خودت بشور شما مهمون
 دارینا مثلا!

حالا شاید بعد از شام کمکت کردم ظرفای شام رو بشوریم... البته شاید بستگی به حال
 داره.. اما الان میتونی مشغول بشی منم دیرم شده بااای تا به خودم بجنبم فلنگو بست!!
 من موندمو یه اشپزخونه کثیف که اگر دیر میجنیدم مامانم حکم قتلوم میداد و تو حسرت
 لازانیای شب میذاشتم!!!

تازه نمازم تموم شده بود و داشتم چادرم رو جمع میکردم که صدای زنگ اومد...
 از اتاق اومدم بیرون...منتظر بودم طاهره بیاد بالا تا حسابشو برسم...
 دو ساعت تو اشپزخونه داشتم کار میکردم و ظرف میشستم...آخراش احساس میکردم از
 طاهره و لازانیا به یه اندازه بدم میاد!

اول مرضی جون اومد تو..با من و مامان روبوسی کرد و طبق عادتش هنوز نرسیده پشت سر
 هم از مامان عذرخواهی میکرد که مزاحمتون شدیم شرمنده...

بعدم که آقای حکمت و طاهره وارد شدند...به آقای حکمت سلام کردم اما به طاهره محل
 نذاشتم و با اخم رفتم تو اشپزخونه

اکثرا این من بودم که قهر میکردم و اون منت کشی میکرد...اصلا اخلاق بد من همین بود که
 زود قهر میکردم!

شربت رو از تو یخچال برداشتم و مشغول آماده کردنش شدم...میدونستم تا یک دقیقه
 دیگه طاهره میپره تو اشپزخونه

که همین طورم شد... سریع اومد و رفت سمت مایکروفر
 طاهره: به به چه رنگ و رویی.. حالا از رنگ گذشته چه بویی!! .. اصلا چه لازانیای خوش رنگ و
 بویی!... راستی فهیمه تو چرا انقدر پررویی!؟!... بیخیال بابا دو تا تیکه ظرف شستیا ... حالا یکی
 ندونه میگه چی شده که اینهمه قیافه گرفتی

...در ضمن عزیزم فراموش نکن من امشب اینجا رسما... تاکید میکنم .. رسما!! مهمونم...دیگه
 خودم که خودمو ننداختم ... مامانت دعوت کرده اونم با کلی منت ... پس اخمای مزخرفت رو
 باز کن ...لبخند ملیح بزن ..اون شربتتم مثل خانومای با سلیقه بریز و ببر که مهمونا دهنشون
 خشک شده از گرما عزیزم...بدو باریکلا

(یعنی دلم میخواست این پارچ شربتو چنان تو سرش بکوبم که مثل خودم از زبون بیفته و
 همه راحت بشن!به من میخواد یاد بده پذیرایی از مهمون رو!)

با ارامش لیوان شربتتا رو گذاشتم توی سینی و بدون توجه به طاهره از اشپزخونه اومدم بیرون
 .. بابا سینی رو گرفت و تعارف کرد

مامان: فهیمه پس طاهره کو

مادر؟ شونه هامو انداختم بالا

مرضی جون که داشت شربتشو هم میزد خنده ای کرد و گفت: غلط نکنم باز این طاهره یه
 اتیشی سوزونده که حالا صداش در نییاد...

بعدم همشون زدند زیر خنده!! ..تو دلم گفتم خدا رو شکر صدای دخترت در نییاد مرضی
 جون وگرنه چی میشد معلوم نبود!!

مامان اخمی کرد برام و گفت: باز تو قهر کردی؟ والا این طاهره بیچاره خسته شد از بس منت تو رو کشید که اشتی

کنه

...طاهره؟ طاهره خاله چرا نمیای تو سالن؟

...واقعا مامان ما هم نوبره! همون طاهره باید دخترت میشد مامان خانوم تا قدر

عافیت رو بدونی بلاخره خانوم نزول اجلال کردن و اومدن تو پذیرایی

اما برخلاف تصور همه نیشش تا پشت گوشش باز بود... زودم اومد خودشو پرت کرد کنار

من و دستشو انداخت دور شونم... بعد کنار گوشم یواش گفت: باز کن اخمتو دیگه تحفه

نیستی که اخه... یه کاری نکن زنگ بزnm امیرحسین خان تا صبح نشده خودشو برسونه که

حالتو بگیره اساسی!! گفته باشم

با اخم نگاهش کردم که دیدم برخلاف قیافه خندونش پشیمونی از چشمش میباره... دلم

براش سوخت خندیدم و بخشیدمش

باز مثل هندوانه پرت کرد خودشو بغل من و کنار گوشم گفت: قربونت زنداداش... جون

داداش اگر میدونستم انقدر از امیرحسین حساب میبری زودتر دست به کار میشدما... باز

این پررو شد... با مشت زدم به بازوش طاهره: خوب بابا غلط کردم بی جنبه..

(امیرحسین برادر طاهره بود... کلا مرضی جون ۳ تا بچه داشت... پسر بزرگش امیرحسین بود

که از طاهره ۶ سال بزرگتر بود... پسر دومش طاها بود که ۲۶ سالش بود و سال پیش زن

گرفته بود... و طاهره هم تک دخترشون بود امیرحسین رو تو این ده سال اون موقع ها که

بچه بودیم دیده بودم اما خیلی کم.. مثلا وقتی سال اخر دبیرستان بود... یا وقتی کنکور قبول شد

در کل زیاد ندیده بودمش .. فقط یادمه یه پسر قد بلند بود که اتفاقا لاغرم بود... زیاد از دوستیه من و طاهره نمیگذشت که امیرحسین دانشگاه تبریز قبول شد و رفت برای تحصیل اونجا... سربازیش رو هم که گمونم کردستان گذروند... طاهره میگفت فوق لیسانسش رو هم گرفته و تموم شده و دیگه قراره بیاد تهران پیش خانواده اش البته همیشه میومد بهشون سر میزد .. حتی مامان و بابا رو هم میدید ... اما وقتی که تهران بود که اکثرا هم اخر هفته میومد .. من خونشون نمیرفتم.. بنابراین تصور خاصی ازش نداشتم تو ذهنم

اما بر عکس اون طاها رو خیلی میدیدم... وقتی بچه بودیم دمار از روزگار من و طاهره در میاورد... کلا مثل خواهرش شرور بود

وقتی هم که دید برادرش قصد ازدواج نداره برای خودش استین بالا زد و دختر مورد علاقه رو که از اشناهاشون بود معرفی کرد و بعد از راضی کردن خاله که میتونه زودتر از امیرحسین زن بگیره.. بلاخره پارسال با همون دختر مورد علاقه که اسمش الهه بود عقد کرد..

البته من شب عقد طاها وقتی از خونه عروس برمیگشتیم امیر حسین رو یه نظر دیدم ... اما پشت فرمون ماشین بود.. شب بود و تاریک

بخاطر همین فقط موهای پرپشت سیاهش رو یادم مونده... همین!

خلاصه که این طاهره عادتشه وقتی خودمون دوتاییم همیشه بهم میگه زنداداش منم همیشه میگم طاهرست دیگه ..فقط چرت و پرت میگه!!

اون شب خیلی خوش گذشت..کلی از دست این طاهره خندیدیم ...مخصوصا وقتی لازانیا رو آورد سر میز...

روی لازانیا با سس گوجه نوشته بود طاهره !! کلا این دختره خودشیفتگی داره... اما خوب از حق نگذریم خیلی خوشمزه شده بود .. طوریکه مرضی جون ازمون قول گرفت اینبار که امیرحسین اومد دوتایی براش درست کنیم

یه لحظه یاد قیافمون افتادم در حین پخت که مثل پت و مت شده بودیم..به طاهره نگاه کردم و جفتمون زدیم زیر خنده!!!

همه ظرفهای شام رو هم طاهره تنها شست و نداشت من کمکش کنم...اما خوب عوضش ازم قول گرفت هر وقت ما شام خونشون دعوت بودیم حتما از خجالتش در پیام!!!!

وای فهیمه اون کتونی اسپرت رو میبینی ؟چقدر خوشگله
و بانمکه ...بیا همین و بخر

راست میگفت مدلش شیک و بامزه بود...اما متین تا دلت بخواد کفش و لباس داشت دوست داشتم یه چیز جدید براش بخرم

بنابراین با سر به طاهره گفتم نه

۲ روز دیگه تولد متین بود...قرار بود براش جشن بگیرند مریم من رو هم دعوت کرده بود اما بهش قول نداده بودم که میرم

طاهره میگفت اگر نری خنگی ... خوب راست میگفت .. فعلا من بهترین دوست متین بودم
 حتما انتظار داشت که پیشش باشم ... اما با وجود اینکه سه ماه و نیم از حضورم تو خونه
 آقای تهرانی به عنوان معلم میگذشت هنوزم از اینکه باهاشون برخورد داشته باشم معذب
 بودم

خدا رو شکر تو این مدت پیش نیومده بود که پیمان برادر مریم رو ببینم .. اما خوب همیشه
 استرس حضور اون رو هم داشتم چون یه بار مریم گفته بود خانواده مادرش کلید خونه
 رو دارند...

هما خانوم مادرش رو چند مرتبه دیده بودم .. زن خوب و مهربونی بود... بعضی روزها
 برای من و متین غذاهای خوشمزه میاورد...

طاهره چادرمو کشید و گفت:

فهم میخوای برات اسباب بازی چیزی

بخریم؟ گفتم نه

طاهره: لباس یا کفش چی؟

بازم ابرو هامو دادم بالا

طاهره: خوب نه و کوفت... اخیه خواهر من برای یه پسر بچه ۵ ساله همین چیزا رو میخرند

دیگه... اون که ازت توقع نداره برات کت و شلوار و کروات و عطر و کمر بند بخری

بیا یه چیزی بخر قال قضیه رو بکن دیگه... ۳ ساعته داریم راه میریم پام ورم کرد ... اه گند

سلیقه!

حق داشت خیلی وقت بود اومده بودیم بیرون .. هوا هم کم کم داشت تاریک میشد ...

خودشه !!

پشت ویتترین یه مغازه قدیمی که گمونم وسایل نقشه کشی داشت زده بود انواع لوازم نقاشی موجود است چه خوب...متین عاشق نقاشی بود..منتها فقط توی اتاقش مدادرنگی دیده بودم خوبه که براش ابرنگ و یه سری چیزای تازه بخرم...چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟

دست طاهره رو گرفتم و بردم کنار ویتترین... با انگشت کاغذی رو که به شیشه زده بودند نشونش دادم

طاهره با تعجب نگاهم و کرد و گفت:میخوای برایش لوازم نقاشی بخری؟ یعنی خاک بر سرت فهیمه...جون میکندی زودتر میگفتی؟ ... حتما باید تا اینجا منو میاوردی که این کاغذ رو نشونشم بدی تا بفهمم؟! اگر زودتر مخت تراوش میکرد از آقای حقیقت که سر کوچه خودمونه میگرفتیم اینا رو...لازم نبود کفش قشنگم کهنه بشه..

راست میگفتا... اما من از کجا میدونستم میخوام چی بخرم؟
با شرمندگی به طاهره نگاه کردم...دست به سینه وایستاده بود و با اخم بهم نگاه میکرد _خوب حالا نمیخواد داغون کنی ریختتو...بیا بریم تو همینو بخر راحت بشیم رفتیم تو و طاهره به مرده توضیح داد چی میخوایم

بعدم با سلیقه خودش همه چیز انتخاب کرد و کیفمو گرفت و حساب کرد..
دو تا کاغذ کادوی خوشگلم خریدیم...

از مغازه اومدیم بیرون که طاهره گفت: ساندویچ سوسیس نصف نصف پایه ای؟ سرمو تکون دادم ..و تو دلم گفتم میمردی زودتر پیشنهاد میدادی؟

طاهره: پس بیا بریم اون طرف خیابون فست فود داره کار همیشگیمون بود...هرجا میرفتیم یه ساندویچ سوسیس میخریدیمو با هم میخوردیم اینجوری به شام و نهار خونه هم میرسیدیم!...

کادوی متین رو برداشتم ...چادرمو سرم کرد و رفتم با مامان خداحافظی کنم طبق معمول تو اشپزخونه بود و داشت ظرفای صبحانه رو میبشست منو که دید شیر اب رو بست و اومد کنارم دستشو با دستمال روی میز خشک کرد و بهم گفت:

فهیمه تو دوست داری شب بمونی برای جشنشون؟ اصلا میدونی اینا جشن تولدشون چه مدلیه ؟

(الهی حتما مامانم عذاب وجدان داره که دیشب گفته حق ندارم برم تولد...!!)
با دست گفتم خودمم زیاد دوست ندارم امشب اونجا باشم...نگران نباشه ... هدیه متین رو هم بهش میدم و بهش میگم شب نمیتونم برم

انگار خیال مامان راحت شد چون برام لبخند ملیحی زد و گفت برو به سلامت ...بوسش کردم و اومدم بیرون این اعظم خانوم مشکوک میزنه این چند وقته ... باید به طاهره بگم امارشو در بیاره

امروز هیچ کفشی جلوی خونشون نبود!! اونم خونه اعظم خانوم که کل محل از دست مهموناشون عاصی بودند!!...

*** اوه اوه چه خبره اینجا!!

از در که رفتم تو اول فکر کردم اشتباه اومدم.. اما با دیدن پیمان خان فهمیدم از این شانسا ندارم و درست اومدم گویا...

مریم کلا دکور خونه رو عوض کرده

بود...بیکاره ها یه جشن تولد که اینهمه

زحمت نمیخواه

پیمان روی چهارپایه رفته بود و با راهنمایی مریم بادکنک و وسایل

تزیینی میچسبونند انقدر سرشون شلوغ بود که فقط فرصت کردند بهم

سلام کنند!!

رفتم تو اتاق متین..خواییده بود

چادرمو گذاشتم روی میز و رفتم کنار تختش نشستم...داشتم موهاشو ناز

میکردم که مریم اومد تو برام ایمیوه و شیرینی آورده بود کنارم نشست و با

عشق به متین خیره شد

مریم:میبینی چقدر تو خواب قشنگه؟..درست مثل فرشته ها...هر شب چند بار بهش سر

میزنم..

همیشه استرس دارم کاری داشته باشه و نتونه صدام کنه..تو رو خدا بیینا.. با وجود اینهمه

سر و صدا با چه آرامشی خواییده..

میدونی شاید اگر اونم مثل همه بچه های دیگه سالم بود الان توی سالن بود و شلوغ میکرد نمیدونی فهیمه برام یه ارزو شده که فقط یکبار صداشو میشنیدم وقتی میگفت مامان.. فقط یکبار....

دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر گریه ... بغلش کردم و گذاشتم خودشو خالی کنه... معلومه دل پری داشته و منتظر فرصت بوه..

حقم داشت ... درکش میکردم ... اما کاری از دستم برنمیومد حتی نمیتونستم بهش بگم خیلی ها هستند که مثل تو این ارزو رو دارند!! بعد از چند دقیقه سرشو از روی شونم برداشت و در حالیکه اشکهاش رو پاک میکرد گفت: شرمنده نمیدونم چرا یهو دلم گرفت .. میدونم امروز تولدشه و باید خوشحال باشم اما خوب دله دیگه...

با دست بهش گفتم: درکت میکنم حق داری... .

مریم: ممنون عزیزم باز خوبه تو درکم میکنی... راستی فهیمه جون تو شب میای دیگه؟ دوباره با دستم گفتم نه نمیتونم اما اگر اجازه بدید کادوی متین رو قبل از رفتنم بهش میدم مریم: اچه چرا نمیای؟ با ما راحت نیستی؟ مطمئنم متین دوست داره شب باشی توی جشنش.. خانوادت مخالفند؟ نرگس هم دعوته ها میتونی دوستت طاهره رو هم بیاری

(وای خدا چقدر سوال؟! دستم خسته میشه...)

کلی براش چرت و پرت گفتم که چرا نمیتونم پیام... شک داشتم فهیمه باشه... از چشماش معلوم بود!

اما در نهایت راضی شد و رفت بیرون
متین رو بیدار کردم و بردمش توی
سالن حیفم اومد دو تا بادکنک باد
نکنه!!

اولش که رفتیم تو سالن چشماش باز نمیشد و هنوز منگ بود ..اما همین که چشمش به داییش
افتاد که داره بادکنک میچسبونه رو دیوار..با تعجب بهم نگاه کرد

بعدم انگار تازه یادش اومد چه خبره ... با ذوق دستمو ول کرد و رفت پیش پیمان
رفتم تو اشپزخونه پیش مریم ..دوست نداشتم جلوی چشمای برادرش باشم با
اون نگاه مسخرش البته شایدم من فکر میکردم مسخره هست...

از اونجایی که من کلا شانسم زبانزد خاص و عامه مریم دستمو گرفت و گفت :بیا بریم تو
سالن کمک پیمان ..متینم که انگار درس و مشق رو تعطیل کرده ..

وای همینم مونده فقط برم به این پسره کمک کنم ... حتما باید ور دلشم بشینم بادکنک باد
کنم ... یا نه ! شاید باید تشویقش کنم اون بیشتر باد کنه ..!نمیدونم خدا خودش بخیر کنه
امروز رو...

دنبال مریم راه افتادم و رفتیم تو پذیرایی ... دقیقا کنار مریم روی
مبل نشستیم سعی میکردم با این پسره چشم تو چشم نشم...

مریم گوشه بیسیم رو از روی میز برداشت و گفت: پیمان تو میری کیک رو بیاری یا به مهرداد
بگم؟

پیمان: مریم جان میخوای یه زحمتیم به شوهرت بده پس فردا نگه تولد کی بود من چیکارش بودم؟! از سر صبح منو آوردی اینجا از کار و زندگی انداختی بادکنک بچسبونم اونوقت شوهر تیتیشتو با خیال راحت فرستادی سر کار ..دندش نرم خودش بره دنبال باقیه کارا (فکر کردم مگه تو کار و زندگیم داری؟! ..چقدرم بی ادبه جلوی من هرچی خواست به شوهر این مریم زبون بسته گفت...)

مریم دستشو زد به کمرشو گفت: پیمان لطفا دیگه تکرار نکن این مدل حرف زدن رو... چون ازت دلگیر میشم ... یعنی واقعا تو کشتیش با این جوابت مریم جان!!! افرین افرین..)

مهرداد امروز رفته دنبال کارای حقوقی کارخونه ..اگر دست خودش بود که اصلا نمیرفت... پیمان دستشو تو هوا تکون داد... بلند شد و در حالیکه میرفت سمت در گفت: ااره بابا میدونم ..اینم میدونم که اختیارش هنوز دست باباشه ...بیخیال ..یه سر میرم خونه قراره برام ایمیل بیاد ..چک میکنم برمیگردم

مریمم تا در ورودی همراهش رفت و ریز ریز باهاش حرف میزد ..خدا کنه باز ناراحتش نکنه با این حرف زدنش!!

حالا مریم هیچی این داداشش چه کلاسی برای من میذاره!! همچین میگه ایمیل میاد چک کنم که یکی ندونه میگه طرف ادم حساییه!!دیگه نمیدونن این همیشه صبح تا ظهر خوابه ... هما خانوم چندبار که اومد بالا گفته بود خواستم به پیمان بدم غذا رو بیاره اینجا اما دلم نیومد بچمو از خواب بیدار کنم !!

حتما میترسیه از کار و زندگی ساقط بشه بچه عزیزش...والا!!!

نمیدونم این مریم چرا مثل این با کلاسا کارگر نگرفته و داره همه کارهاشو خودش میکنه؟!...!
 دلم نميومد کمکش نکنم..متینم که دلخوش اون وسط داشت با
 خودش بازی میکرد رفتم توی اشپزخونه ...به مریم گفتم کاری نداره
 من انجام بدم!؟

درحالیکه در یخچال سایدشو باز میکرد گفت: نیکی و پرسش دختر خوب؟...دیشب الویه
 درست کردم گذاشتم تو یخچال سرد بشه ..الان میخوام بریزم توی نون باگت
 البته قرار نبود درست کنم ...اما فکر کردم بچه ها سالاد الویه دوست دارند
 اگر باشه بهتره (شما فکر نکنی این مجلس اصلا پیش نمیره مریم
 جون!!)...

ظرف رو ازش گرفتم
 نشستم پشت میز ناهارخوری...یه قاشق برداشتم و
 شروع کردم مریم نون باگتها رو از کنار برش میداد و
 من پرشون میکردم کاش تا ۲ ساعت دیگه تموم
 بشه...چقدر زیاده داشتیم تو آرامش کار میکردیم که
 صدای زنگ در اومد مریم رفت در رو باز کنه ..

فکر کردم اگر من اینجا بودم از دیشب تا حالا تمام این الویه ها رو میخوردم از بس که دوست دارم!

مریم با خوشحالی اومد تو اشپزخونه و گفت: اخیش نیروی کمکی رسید میخواستم بهش بگم قربون دهنتم .. که چشم افتاد به پیمان که داشت میومد اینجا ناخودآگاه اخمام رفت توی هم ... میخواستم به مریم بگم بترکی با این نیروی کمکیت!!

چه خوب بود نمیتونستم حرف بزنا ...

پسره پررو دقیقا اومد روبه روی من نشست... به درک بشینه سرمو انداختم پایین و مشغول شدم

یهو یه قاشق اومد توی ظرف الویه که جلوم بود

با تعجب سرمو اوردم بالا دیدم پیمان بالا سرم با یه بشقاب ایستاده ... بهم لبخندی زد و با ۴ تا قاشق بشقاب دستشو پر کرد!!

بعم با آرامش برگشت سر جاش و رو به من گفت: ببخشیدا خانم معلم .. من عاشق الویه ام ... تا وقتی اون ظرف جلوی دستتون خالی نشه مجبورم پشت هم بخورم ...

هان!؟... یعنی چی؟ ..

مریم: راست میگه الانه که ته ظرفو در بیاره ... دیگه فکر نمیکنه من تا نصفه شب زحمت کشیدمو اینا رو درست کردم دست تنها .. که به بچه ها بدم بخورند

پیمان که داشت الویشو میخورد شونه هاشو انداخت بالا و گفت: منو سنه ... میخواستی صدام نکنی پیام کمک .. اینم نوعی کمکه

فقط اگر میخوای برای شب بمونه دست بجونبون با خانم معلم سریع سانویچشون کن که چشم نیوفته بهشون بعدم بلند زد زیر خنده !!

رو اب بخندی ...چه خوشحالم هست مثل فیل افتاده تو سالاد و میخواد تهشو دربیاره یکم استین مانتومو دادم بالا و سریعتر از قبل وارد عمل شدم

عمرا بذارم تو یه بشقاب دیگه از اینا بخوری...من دو ساعته اینجام هنوز لب نزدم اونوقت اقا نیومده داره حمله میکنه

...

وای دستم خسته شد...خدا رو شکر تموم شد

اخرین ساندویچ رو هم پر کردم و گذاشتم کنار...با لبخند به ساندویچهای روی میز نگاهی کردم ..افرین به خودم چه سرعتی دارما

راستی چرا پیمان دوباره نخورد؟!!!

سرمو اوردم بالا ...دیدم دست به سینه به صدلیش تکیه داده و با خنده منو نگاه میکنه وا !! دیوونه ...

پیمان:افرین خوشم اومد خانم معلم ... سرعت عملت عالی بودا

اما من ظرفیتم فول بود...فقط گاهی باید بعضی ها رو سر لج بندازی تا راندمان کار بره بالا ...
(این چی گفت؟!)

از روی صندلی بلند شد اومد بالای سرم و کمی خم شد و با صدای ارومی گفت: اخی خانم معلم... قشنگ معلومه چقدر هوس کردی ناخنک بزنی .. میخوای کیشیک بدم تا مریم نیاد و راحت باشی؟

(فکر کرده مثل خودش نخورده ام!)
با نفرت سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم
صاف و ایستاد و در حالیکه دستشو میذاشت تو جیبش گفت: نمیخوای؟ ... اوکی من فقط دلم برات سوخت همین .. هر جور راحتی ..

و از اشپزخونه رفت بیرون ..
چه راحت با اعصاب ادم بازی میکنه! .. دستام عرق کرده بود
رفتم شیر اب رو باز کردم و دست و صورتمو شستم ... نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بیخیال باشم

به ساعت مچیم نگاه کردم ... نزدیک ۰۲ بود ... دلم از گرسنگی ضعف میزد .. اما بدون اینکه به روی خودم بیارم یا نگاهی به ساندویچها بکنم از اشپزخونه اومدم بیرون مریم هنوز داشت با تلفن حرف میزد ...

مستقیم رفتم توی اتاق متین ... کیفمو برداشتم ... چادرمو سرم کردم ... خواستم پیام بیرون که یادم افتاد کادوی متین رو ندادم هنوز

نمیدونستم الان به خودش بدم .. یا بهتره به مریم بدم که شب با باقیه کادوها بهش بده؟!
ولش کن همون شب کادومو باز کنه بهتره ... الان جلوی این پسره باز میکنه اونم که دهنش چفت و بست نداره یه چیزی میگه یا کادوم رو مسخره میکنه اونوقت باز میره رو اعصابم ...

رفتم بیرون ...

کجا خانم معلم؟ به این زودی تشریف

میبرید؟ (اوووف...استغفراله)

به سلامت... فقط شب زودتر اینجا باشید بهتره ... حداقل ساندویچ برسه بهتون ...اخره نمیتونم

قول بدم که براتون نگه میدارم...

سریع سرمو چرخونم طرفش و تمام نفرت و حرصمو ریختم تو چشمامو با

انزجار نگاهش کردم با پرویی تمام نیم خیز شد و گفت: برسونمتون؟؟

(احمق از اینکه منو حرص بده لذت میبره)

مریم که تازه تلفنشو قطع کره بود حرف اخر پیمان رو شنید و گفت: راست میگه فهیمه جون
میخوای پیمان برسونت؟

(همینم مونده فقط که سوار ماشین این اعجوبه بشم!!)
با سر گفتم نه... بعدم بهش گفتم کادوم رو کجا گذاشتم و
خداحافظی کردم دوست داشتم از اونجا زودتر پیام بیرون

بیچاره مریم فکر میکرد خسته شدم و کلی ازم عذرخواهی کرد... نمیدونست اونکه باید
معذرت خواهی کنه برادر بی ادبشه نه خودش!.....

*** فهیمه داره شب میشه ها نمیخوای بیدار بشی
مامان؟ پتو رو کشیدم رو سرم..

اما مامان سریع پتو رو کشید و دوباره صدام کرد: بلند شو خوابالو...
میدونستم ول کن نیست..

به زور چشممو باز کردم... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... اوه اوه چقدر خوابیدما!!!...
مامان: ساعت خواب.. میخواییدی بازم؟ مگه امروز چیکار کردی مادر که انقدر خسته
شدی؟... بلند شو بیا تو اشپزخونه عصرونه بخور..

با سر گفتم نه ...

مامان: ناهارم که نخوردی درست و حسابی. همین کارا رو میکنی که هیچوقت جون نمیگیری
دیگه.

داشت میرفت بیرون که برگشت و گفت: راستی خواب که بودی طاهره دوبار زنگ زد کار داشت باهات ...یه زنگ بهش بزن بین چیکارت داره ...منم برم یه فکری برای شام کنم.. اصلا حال و حوصله نداشتم زنگ بزنم طاهره که فقط اون فک بزنه و من مجبوری گوش کنم بهتر بود برم خونشون.. قضیه پیمان رو هم بگم بهش ..بلاخره اون تو حالگیری واردتره شاید یه کمکی بهم کرد..

لباس پوشیدم و چادرمو سرم کردم ..گوشیمم برداشتم انداختم تو جیب لباسم به مامان گفتم میرم پیش طاهره و از خونه اومدم بیرون

انقدر کسل بودم که یادم رفت به کفشای جلوی خونه اعظم خانم نگاه بندازم!!... *

طبق معمول زنگ رو دوبار پشت هم محکم زدم اینجوری میفهمیدند منم...

صدای طاهره از پشت ایفون اومد: وحشی دستتو بردار از رو زنگ ...دیگه نا سلامتی ما بعد عمری میدونیم فقط تویی که وقت و بی وقت اینجا ولو میشی...بیا بالا... بعدم در رو زد...

همیشه همینه فقط میخواد منو معطل کنه تو کوچه..

خونه طاهره اینا یه خونه دو طبقه جنوبی و قدیمی بود که مرضی خانم همیشه میگفت هیچوقت راضی نمیشه حیاط با صفاشون رو از دست بده و یه روزی اپارتمان بسازه..

منم حیاطشون رو دوست داشتم ..کلی با طاهره خاطره داشتیم ازش ..مخصوصا تابستونا..

طاهره در حال رو باز کرد .. بهش دست دادم و رفتیم تو سالن
طاهره: خوبی؟ بشین و راحت باش فقط خودم خونه ام .. حوصلم سر رفته بود خواستم پیام
اونجا گفتم اول زنگ بزنگ بینم در چه حالی که مامانت گفت خواب به خواب رفتی...

چادرمو کندم و گرفتم دستم ... نشستم رو مبل .. طاهره هم
کنارم نشست انگار فهمید زیاد حوصله ندارم ..

طاهره: چته؟ تا الان که خواب بودی حالام با این ریخت بلند شدی اومدی اینجا ... از این نا
پرهیزی نمیکردی؟ اتفاقی افتاده فهمیم؟

دستامو گذاشتم زیر چونم و سرمو تگون

دادم طاهره: اول بگو چیزی میخوری

پیارم؟ با سر گفتم نه ..

پاهشو جمع کرد رو مبل و گفت: پس بنال بینیم چی شده؟ ..

قبلا براش از پیمان گفته بودم ... بنابراین لازم نبود از اول توضیح بدم ... به سختی با دست و

اشاره قضیه امروز رو تمام و کمال براش تعریف کردم ..

حتی گفتم هوس الویه کردم و نخوردم!

که طاهره گفت: مرگ ... اون بدبخت که بهت تعارف کرده بخوری .. خودت نخوردی و

شعور نداشتی به ما چه؟ ...!

زدم تو سرش ..

طاهره: آخ بشکنه دستت که مثل آهن محکمه ...

ولی فهیمه حالا از شوخی گذشته اصلا از این پسره خوشم نیاد... اینجوری که تو میگی باید پررو باشه.. منم که از ادم پررو متنفرم... باید روشو کم کنیم.. اما چه جوریشو نمیدونم!!

یکم فکر کرد ... یهو بشکنی روی هوا زد و گفت: اهان پیدا کردم .. میدونی تنها راهش چیه؟ سرمو تکون دادم که یعنی نه...

طاهره: معلومه که نمیدونی .. تو اگر خنگ نبودی که ماتم نمیگرفتی بیای اینجا .. چشم غره وزغی لازم شد دیگه..

طاهره : خوب حالا با اون چشمات .. بین فهیم از تو که بخاری بلند نمیشه... پس تنها راهش اینه که هر وقت مریم بهت خبر داد که مشکلی پیش اومده و پیمان پیش متینه ... یا رفتی اونجا و دیدی این یارو خونه مریمه سریع به من خبر بدی تا خودمو برسونم و حالشو بگیرمو بذارم کف دستش ... جوری که بفهمه با چه ادمایی طرفه ..

نمیخوام خیال کنه تو بی کس و کاری و بی زبون ... رو این حسابم هر غلطی دلش خواست میتونه بکنه .. موافقی؟) هی وای من این دختره اعصاب نداره ... ندیده و نشناخته شمشیرشو از رو بسته ... اما به هر حال فکر خوبیه موافقم باهاش)

بنابراین سرمو تکون دادم

طاهره: ایول پس بزن قدش.

دستامونو رو هوا محکم کوبیدیم بهم و طاهره گفت:

این یعنی پیمانی برای نابودی پیمان....

بعدم دوتایی زدیم زیر خنده

صبح مریم بهم زنگ زد و گفت که متین دیشب خسته شده و تا دیر وقت بیدار بوده احتمالا تا ظهر میخوابه .. بنابراین امروز مرخصم!!.. بابت کادو هم کلی تشکر کرد و قطع کرد....

چه خوب!.. فردا که جمعه بود .. پس دو روز بیکار بودم

دلم برای عسل خیلی تنگ شده بود ... یک هفته ای بود ندیده بودمش .. به مامان گفتم و تصمیم گرفتیم شام بریم خونه فرشته...

میدونستم بابا زودتر از ۹ شب نمیتونه بیاد دنبالمون بخاطر همین به مامان گفتم که دوتایی با اژانس زودتر بریم...

و با وجود اینکه ساعت ۷ نشده اونجا بودیم باز فرشته کلی نق زد که چرا شما همیشه دیر میان اینجا؟!

بعدم هنوز پذیرایی نکرده شروع کرد پشت فامیلای شوهرش حرف زدن ... البته به قول خودش درد دل بود فقط!!

منم که حوصله گوش دادن به مزخرفات فرشته رو نداشتم دست عسل رو گرفتم و رفتیم اتاقش بازی...

محمد و بابا تقریبا با هم رسیدند .. دقیقا وقتی که من داشتم از گرسنگی تلف میشدم! فرشته شام فسنجون درست کرده بود ... داشتیم غذا میخوردیم که صدای پیامک گوشیم بلند شد فرشته : از سر سفره بلند نشیا ! حتما طاهره باز برات چرت و پرت فرستاده .. بعدا بخونش شامتو بخور محمد : فرشته جان فکر میکردم فقط در مورد گوشیه من حساسی و دستور صادر میکنی! نگو وسعت اختیار پیدا کردی

(از بس پررو شده!..)

فرشته : محمد جان چه فرقی میکنه ؟ تو شوهرمی اینم خواهرم ... در هر صورت میتونم کنترلتون کنم محمد: واقعا؟ ... پس یه لطفی کن بعد از شام گوشیتو بده منم یه کنترلی بکنم فرشته : باز این پررو شد!

مامانم که داشت به عسل غذا میداد گفت:فرشته صد بار گرفتم احترام شوهرتو نگه دار ... این چه طرز حرف زدنه مادر؟

فرشته اخمی کرد و به مامان گفت: ا مامان باز گیر دادیا مامان:بیا .. اینم طرز حرف زدن با مادرت! تو درست بشو نیستی فرشته :خوب ببخشید مامان جونم .. از این به بعد حواسم هست (بیچاره فرشته!)

دوباره برام پیام اومد ... این طاهره واقعا خروس بی محله ها! بذار بعد از شام درستش میکنم ...ظرفها رو من و فرشته شستیم ...مامانم که اشپزخونه رو تو ۱۰ دقیقه مثل دسته گل کرد و تحویل دخترش داد!.. داشتیم چای میخوردیم که یاد گوشیم افتادم ... برداشتمش و قفلش رو باز کردم دو تا پیام از یه شماره ناشناس!..

توی پیام اول نوشته بود : سلام .وقت بخیر ..فکر نمیکردم بد قول باشی! و پیام دوم :به هر حال من بد قول نبودم و الویه رو برات نگه داشتم ... کی میای؟ خاک بر سرم ! یعنی پیمان بود؟! ... شماره منو از کجا آورده بود؟ خوب معلومه حتما از گوشیه مریم برداشته...

حالا این پسره چرا پیله کرده به من ؟

انقدر با خوندن پیامکها اعصابم ریخته بود بهم که نمیدونستم چیکار کنم !؟

دوباره صفحه گوشیم روشن

شد بازم پیمان بود..

(چه حیف که نمیتونی حرف بزنی ...

نه؟) این سومین پیامی بود که

فرستاده بود...

جای طاهره خالی که جوابتو بده اقا پیمان.. ..

آخر شب که داشتم با فرشته خداحافظی میکردم تا بیایم خونه کنار گوشم گفتم : خودتی

خواهر من! فکر نکن نفهمیدم اونی که بهت اس داده طاهره نیست ... سر فرصت دارم

برات..

تعجب کردم ! نمیدونستم انقدر حساسه و باریک بین ... بیچاره محمد!

نتونستم جوابی بهش بدم چون دیگه بابا ماشین رو روشن کرده بود

... گرچه زیادم مهم نبود چون فرشته خودش سریع امار همه چیز رو در میاورد!

دیگه مجبور شدم به طاهره اس بزنم که زود بیا خونمون کارت دارم ... چون پیمان ظهر پیام

داد که فردا میام خونه مریم بهت سر بزنم...!!

الان طاهره نشسته بود روی تختمو داشت پیامکهامو میخوند ..بعد از اینکه یکم فکر کرد گفتم:

مطمئنم این پسره فقط میخواد اذیتت کنه .. هیچ قصد دیگه ای هم نداره .. چون میدونه خواهرش روی رابطه تو با متین حساسه و حضور تو برای متین چقدر مهمه...

بنابراین محتاط عمل میکنه ... به هر حال این خیلی خوبه که خودش گفته فردا میاد بهت سر میز نه ... تکلیفمون معلوم شد.

به طاهره که روی تختم نشسته بود نگاه کردم و با دست گفتم : منظورت چیه؟ مگه میخوای چیکار کنی؟

طاهره: یعنی انقدر خنگی که قرارمون یادت رفت ؟ نگفتم هر وقت اومد خونه مریم من میام اونجا ببینم حرف حسابش چیه؟

بعدم چپ چپ نگاهم کرد... راست میگفت دیگه منم عقلم مشکل داشت دوباره با دست بهش گفتم نمیخوام بیای میترسم دعوا راه بندازی منو از کار بی کار کنی...

گوشیمو پرت کرد رو تخت و اومد روی زمین نشست کنارم.

طاهره :آخه دختر خوب مگه من قلدرم پیام اونجا دعوا؟ من فقط میخوام حالیش کنم نباید با تو کاری داشته باشه ...

همین.

چقدر مهربونه دوست جونم که انقدر به فکر منه ... محکم بغلش کردم و لپشو بوس کردم طاهره :خوب عزیزم به امیر حسین میگم بیاد بگیرت .. دیگه نمیخواد خودتو شیرین کنی برای خواهر شوهرت..

طبق معمول کوییدم تو سرش...

از خونه که اومدم بیرون طاهره رو دیدم که کنار در منتظر بود ... چه تیپیم زده!
 مانتو و شلوار جین و کفش سورمه ای با مقنعه مشکی!!!!
 واقعا باید به سلیقهش آفرین بگم ... اونم امروز! یاد دوران دبیرستانمون با لباس های فرمش
 افتادم!
 طاهره که دید دارم بدون سلام و علیک بر و بر نگاهش میکنم عینک افتابیش رو با ناز
 زد و گفت: چیه عزیزم خوشگل ندیدی؟
 چقدرم که این خودشیفتگی داره!!!
 طاهره دستمو گرفت و گفت: حالا بیا بریم قول میدم بعدا آدرس خونمون رو بهت بدم ...
 فعلا چشمتو درویش کن وقت ندارم برم اسفند دود کنما چقدرم که سرخوشه!
 از اونجایی که طاهره میترسید تیپ توپش خراب بشه همه راه رو با تاکسی اونم دربست
 رفتیم!!!
 کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم ... با استرس به طاهره نگاه کردم .. اول صبح داشت
 با خیال راحت ادامس میخورد!
 طاهره: زهرمار! چته امروز گیر دادی به من چشم ازم برنمیداری؟ برو دیگه ... مریم که رفت
 خبرم کن پیام بالا سرمو تکون دادم و رفتم سمت مجتمع ... قبل از اینکه وارد بشم برگشتم و
 دیدم طاهره کنار یه درخت بزرگایستاده و داره تو آینه خودشو نگاه میکنه!
 نفس عمیقی کشیدمو رفتم تو ... از آسانسور که اومدم بیرون مریم هم در واحدشون رو باز
 کرد و اومد بیرون..
 با هم احوالپرسی کردیم و طبق معمول بعد از سفارشات در مورد متین خداحافظی کردیم و
 مریم رفت.

متین که توی سالن نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد تا منو دید با ذوق اومد طرفمو پرید
بغلم... خوبه فقط دو روز ندیدم!

البته منم دلم براش تنگ شده بود.. لپ تپلشو بوس کردم و بلند شدم.
باید سرشو گرم میکردم چون اصلا حوصله سر و کله زدن باهاشو نداشتم امروز...

تلویزیون رو خاموش کردم و بردمش تو اتاقش

چشم انداختم ببینم وسایل نقاشی رو که براش خریدم کجا

گذاشتن؟ توی کمد پایین میز تحریرش پیدا شون کردم

وسط اتاق نشستم و به متین اشاره کردم بشینه ... آبرنگ رو دادم بهش و دفتر نقاشی

بزرگش رو باز کردم گذاشتم جلوش

بعدم با دست ازش خواستم کیک تولدش و هر کادویی که گرفته و دوستش داشته

برام نقاشی کنه تا ببینم میدونستم انقدر نقاشی دوست داره که حالا حالاها از جاش

تکون نمیخوره

پس با خیال راحت بلند شدم ... خدایا منو ببخش! تو که میدونی من آدم بدی نیستم سر

کسی رو گول بمالم .. اونم این طفل معصومو!

اما یه امروزو ندید بگیر فردا جبران میکنم زبان انگلیسی هم

یادش میدم نه نه ساخته ... عربی یادش میدم

وای نه اونکه سختتره ... خودمم بلد نیستم!

خدایا فردا فارسی رو سلیس تر از دیروز و امروز بهش یاد میدم
 ...قول میدم چه مزخرفاتی گفتم! مثل طاهره وای بدبخت شدم
 طاهره رو یادم رفت!!

سریع گوشیم رو از توی کیف شلوغ پلوغم گیر آوردم شماره
 طاهره رو گرفتم با بوق اول جواب داد: من پیام تو درستت میکنم
 ..باز کن درو گوشی رو قطع کردم رفتم در رو باز کردم دست به
 سینه و عصبانی و ایستاده بود پشت در

طاهره: مریم که نیم ساعت پیش رفت ... داشتی استخاره میکردی زنگ بزنی یا
 نه؟ برو کنار ببینم منو زد کنار و امد تو ...

رفتیم توی سالن نشستیم...
 طاهره: متین کجاست؟ خوابه؟ با
 دست بهش گفتم داره نقاشی
 میکنه طاهره: اوکی. ا دکوراسیون
 عوض کردن؟ آره دیگه پرسیدن
 نداره .. اتفاقا باحالت تر شده .. اون
 دفعه که اومدیم اون مجسمه
 بزرگه نبودا .. چه خوشگله ..
 میبینی فهیمه پول چه جوری
 زندگی آدمو زیر و رو میکنه! اینا

ظرف ۳ ماه کلا تغییر دادن
زندگیشون رو اونوقت ما ۱۰ ساله
نتونستیم گلدونهای تو حیاط رو
عوض کنیم ..البته نه از بی پولیا نه!

این مرضی جون نمیداره میگه فقط امیر حسین دستش خوبه! حالا کی ما این دست امیر حسین
رو ببینیم خدا میدونه!

خلاصه یک ساعتی طاهره با مزخرفاتش سرمون رو گرم کرد!!
طاهره: راستی ببینم فهیم تو از این پسره خوشت میاد؟
چشمام زد بیرون! این عقلش مشکل داره ... یهو چه سوالایی میپرسه!
طاهره: خوب .. از نگاه عاشقانت کاملا مشخصه احساست! ... حالا اصلا چه تپیی
هست؟ خوشگله یا نه؟ قیافش جوری هست که روت بشه تو روش نگاه کنی؟
صدای زنگ نگاه جفتمونو به سمت در کشوند

طاهره با بی خیالی شونه هاشو انداخت بالا و گفت: نمیخواد زحمت بکشی توضیح بدی .. خودم
الان بررسی میکنم ..

وای یعنی پیمان از خواب صبحش زده بیاد اینجا؟! کاش اصلا امروز نمیومدم .. تازه طاهره رو
هم آوردم! عجب غلطی کردم .. خدایا خودت به خیر بگذرون قول میدم بعدا یه نذری کنم
..میتراسم الان هول بشم دیگ حلیم نذر کنم!!

طاهره: کری فهیمه؟ الان میزنه میشکنه در خونه رو ... بلند شو دیگه .. بیخودیم استرس
نداشته باش هیچی نمیشه ..

بدو باز کن

تو دلم گفتم: تو گفتی و منم باور کردم!

رفتم پشت در و ایستادم .. بسم الله گفتم و در رو باز کردم

پیمان داشت با سوییچی که دستش بود بازی میکرد و

میچرخوندش پیمان: سلام ... چه عجب! دیگه داشتم میرفتم

کلید بیارم.

با استرس دستامو که یخ زده بود بهم میمالیدم .. نمیتونستم برگردم بینم

طاهره کجاست پیمان: جواب سلام واجبه ها ... شما که خودت معلمی

دیگه چرا؟ سرمو تکون دادم فقط!

پیمان: حالا جواب سلامو بیخیال.. چرا جواب اس ام اسمو ندادی؟ فکر میکردم خیلی

خوشحال بشی یکی مثل من تحویل بگیره!

دلم میخواست بزنم تو فکش...

_شما فعلا پاپا خودتو زیادی تحویل نگیری جناب!

(وای طاهره جون قربون صدات ... فدای قد و بالات) ..

پیمان اول با تعجب به طاهره بعدم به من نگاه کرد و گفت: به به آفرین خانم معلم!

میبینم که رفتی بزرگتر تو آوردی!

طاهره: چشمتون اشتباه میبینه .. من

زبونشم پیمان: ا واقعا؟ چه زبون

درازی!

طاهره : ماشالا .. گرچه به درازی شما نمیرسم!
 پیمان به من نگاه کرد و گفت: زبونتم که مثل خودت سلام بلد نیست خانم معلم ...خوبه که میدونستی کی رو بکنی زبونت .. یکی عین خودت!

طاهره: شما لطف دارید البته ...بفرمایید کارتون
 رو بگید؟ پیمان : کارم؟ یعنی در مورد شغلم
 توضیح بدم ؟ طاهره: یعنی میخوايد بگید شغلم
 دارید ؟

پیمان در حالیکه اخم کرده بود گفت:پ نه پ با این سنم بیکارم هنوز!
 طاهره ابروهاشو داد بالا و با تمسخر گفت: آخه نیست وقت و بی وقت اینجا افتادید .. اینه
 که فکر کردم بیکارید هنوز....

پیمان : به هر حال مزیت شغل آزاد اینه که هر وقت بخوای میتونی همه جا باشی ... چون
 اختیارت دست خودته ...

شما چی ؟ خانم معلم اجازت رو از مدرسه گرفته یا خودت فلنگو بستى؟؟
 زد زیر خنده ! خوب حقم داشت فکر کنه طاهره از مدرسه اومده ... با این لباسایی که این
 پوشیده بود منم همین فکر و کردم ... والا

طاهره ابروشو داد بالا و به پیمان گفت: شما چقدر با نمکی!!
 پیمان : ای بابا باز لو رفتم ... اتفاقا همه بهم همینو میگن
 طاهره: بله آخه از دور مشخصه ... فقط این همه که میگید بهتون نگفتن الان کسی نمک
 زیاد استفاده نمیکنه ؟ پیمان : نه نگفتن .. چرا استفاده نمیکنن ؟

طاهره : آخه میترسن فشار خونشون بزنه بالا ... میدونید که فشار بالا خیلی بده پیمان :اوه ... بله درسته ! خوب شما چه پیشنهادی دارید ؟ طاهره : در چه موردی ؟ بالا بودن فشار خون ؟ پیمان : نه در مورد با نمک بودن من....

طاهره : اهان ! هیچی سعی کنید زیاد تو آب نمک نخواید شبا...
پیمان : ا شما از کجا فهمیدید من شما تو آب نمک میخوابم ؟ اصلا چجوری به عمق بانمک بودن من پی بردید ؟ از چشم معلومه ؟؟

طاهره : نه خیر از اونجایی که دیگه حس میکنم داره فشارخونم میزنه بالا از مصاحبت با شما ..!
پیمان : واقعا؟ شاید ژنتیکی باشه ها
طاهره : تا جایی که یادمه ما تو ژنمون فشارخون نیست .. منتها چیزای خوب دیگه ای به ارث بردیم که همیشه همه جا گفت!!

پیمان : چه جالب ! میشه مثلا به نمونشو بگید ؟

طاهره : آخه میدونید گفتنی نیست عملیه .. خیلی هم خطرناکه!
پیمان با قیافه بامزه ای گفت: هی وای من یعنی شما ارتتون عمله؟!
یعنی معتادید؟ چی مصرف میکنید حالا؟

طاهره : والا بابابزرگ خدا بیامرزم تو کار تریاک بود . بابای خودم علاقه خاصی به حشیش داره ... خودمم که دیگه مشخصه تو کار شیشه و کیریستالم که ظریفتره!!!!

وای خدا این چه چرت و پرتایی که طاهره داره به این میگه!
پیمان بیچاره چشماش ۶ تا شده بود ! خیره شده بود به طاهره که بیینه این داره راست میگه یا دروغ پیمان : واقعا؟؟ طاهره: به جون شما!

پیمان : جون ما که در مقابل شما بی ارزشه ! میگم ماشالا عملتونم سنگینه ها جد و آبادی!

طاهره : خلاصمونم سنگینه

پیمان : یعنی چی اونوقت؟

طاهره: یعنی اگر خدایی نکرده فشارمون بزنه بالا و خون جلوی چشممونو بگیره اختیارمون

دست خودمون نیست پیمان :چه خطرناک ! شما که الان فشارت پایینه نه ؟ طاهره : نه اتفاقا

داره خون جلو چشممو میگیره پیمان : خون آشام!

طاهره : بله ؟ چیز خاصی گفتید ؟

پیمان : من؟ نه بابا گفتم دکتری جایی خواستید برید فشارخونتون رو

چک کنه در خدمتم طاهره : لطف عالی مستدام ...بهرمند شدیم از

حضورتون پیمان:قربون شما... ما نیز طاهره:خوب؟

پیمان:خوب دعوت نمیکنید داخل؟بابا نا سلامتی اینجا خونه آبییمونه ! حق آب و گل داریم

..از وقتی اومدم یه لنگ پا اینجا وایستادم با شما در مورد ارث و میراثتون بحث میکنم ...

گلووم خشک شد ... یه آب نمکی چیزی!

طاهره: هر وقت آبجی خانمتون خونه بود تشریف بیارید .. ما هم

نیستیم شما راحتتری پیمان: نه بابا من الانم راحتما طاهره:شما که بله

!منتها ما ناراحتیم

پیمان:خدا نکنه... کسی چیزی گفته ناراحتتون کرده؟

طاهره که دیگه کلافه شده بود دستشو گذاشت رو سرش نفسشو با صدا داد بیرونو گفت: ای بابا .. برادر من بیا برو شرتو کم کن دیگه ! اصلا دو ساعته چی میخوای اینجا؟ هر چی میخوام مودب باشم نمیذاری که شما!

پیمان درحالیکه لبخند میزد گفت: از یه دختر خانم به سن شما بعیده اینطوری عصبی بشه و بی ادب ! بعدم هر چی دلش خواست به بزرگتر از خودش بگه .. مگه معلماتون این چیزا رو یادتون نمین تو مدرسه ؟ طاهره : نه یادمون نمیدن به شما چه؟

پیمان : والا به من ربطی نداره اما برای آیندتون خوب نیستا
(وای خدا این دو تا چقدر چرت و پرت میگن... خسته شدم انقدر وایستادم ! مثلا طاهره میخواست حال اینو بگیره
...بیچاره خودش ضایع کرد فقط!)

طاهره رفت کاملا رو به روی پیمان وایستاد و با عصبانیت ذل زد تو چشماشو گفت: بین آقای بی نمک ! بار آخری باشه که وقتی فهیمه...

پیمان یهو گفت: ببخشید شکر میون کلامتون فهیمه کی بود؟؟
طاهره: همین دیگه

پیمان : کدوم؟! اهان خانم معلم خودمون ! خوب ببخشید میفرمودید
طاهره : بار آخری باشه وقتی فهیمه اینجاست سرتو بندازی پایین و بیای خونه آبجی جونت ... و دیگه هرگز براش اس ام اس نمیفرستی ! چون اگر اینکار رو بکنی برای خودت بد میشه

پیمان : جدا؟ من نمیدونستم باشه اشکال نداره شما شمارتو بده به شما
اس ام اس بدم طاهره: میخوای شماره داداشمو بدم ؟ رندتره...

پیمان : نه بابا چرا مزاحم داداشت بشیم! شماره خودتو بده قول میدم از مدرسه تعطیل شدی بهت اس بدم .چطوره؟ طاهره :بابا تو خیلی دیگه وقیحی!

پیمان کمی خم شد و خیلی بامزه گفت: خواهش میکنم خانم ...در هر صورت به شما نمیرسم ... راستی یادم رفت اسم شما رو پپرسم ؟

طاهره : من که خودمو معرفی کردم

پیمان : بله اما گفتید زبون خانم معلم هستید ... یعنی من زبون صداتون کنم ؟

طاهره: پ نه پ رولت صدام کن ! یادت باشه آقای محترم من همه حرفام جدی بود پس حواست رو جمع کن پیمان با تعجب گفت : همه حرفات!؟

طاهره با تردید به من نگاه کرد و گفت : خوب.. آره دیگه همه حرفام پیمان :یعنی اون شیشه و کریستال و اینا هم...

طاهره منو هول داد تو در حالیکه داشت در رو میبست گفت :بهتره بری تا هرچی شیشه تو خونه خواهرته رو سرت خورد نکردم ... خداحافظ!

در رو محکم بست و نشست روی زمین

پیمان از پشت در گفت : نه خوشم میاد تو مدرسه این خداحافظی رو یادت دادن ... خوشحال شدم از آشنایی باهات خانم زبون دراز ...مراقب خودت و فشارخونت باش ... بای

سریع رفتم تو آشپزخونه و از توی یخچال پارچ آب رو برداشتم با یه لیوان رفتم پیش طاهره ... لیوان آب رو گرفتم طرفش و بازوش رو تکون دادم

سرشو از روی زانوش برداشت و به دستم نگاه کرد

لیوان رو گرفت و گفت: میدونی فهیمه این پسره بدجور رفته رو اعصابم ... چقدرم خوش تیپ و قیافه بود لعنتی!

چشم غره لازم شد دوباره!!

طاهره: جمع کن چشم و چالتو ... مگه کور بودی ندیدی خودت؟ قد بلند نبود که بود .. مو نداشت که داشت از من و تو هم بیشتر و قشنگتر! .. خوش تیپ نبود که بود ... پولدارم که هست کارم که داره ... فقط نمیدونم با اینهمه وجنات و کمال چرا یکم ادب و تربیت نداشت ... چرا واقعا؟

دستمو گذاشتم روی سرم ... نه شاخ ندارم شکر خدا! این دختره هم یه چیزیش میشه ها .. هر وقت دیگه ای بود یه پسر باهاش اینجوری برخورد میکرد الان داشت نقشه قتلشو میکشید اونوقت الان که ضربه فنی شده نشسته از وجنات و تیپ دخترکش پیمان حرف میزنه! خدایا خودت به من صبر بده درک کنم این آدمهای اطرافمو!! طاهره: حالا نمیخواه بری تو فکر! هنوز انقدر بدبخت نشدم که سریع عقب نشینی کنم فقط اینا رو گفتم که بفهمی طرف چی بود ... چون میدونم تا حالا رنگ چشماشم ندیدی! یعنی تو اصلا کلا شوتی ...

حالا جدی میدونی چشماش چه رنگی بود؟؟

راست میگفت خدایی هیچوقت به کسی مستقیم نگاه نمیکردم.. بخاطر همین اجزای صورتها رو کمتر یادم میومد اما طاهره تا مدل ریش و گوش طرفو بررسی میکرد ... از بس که بی حیاست!!

طاهره: هوی... نمیخواه به مخت فشار بیاری ... رنگ چشماش سبز بود خیلیم ملایم بود نه از این سبز جیغا...

!!! وا ... پس چرا من نفهمیده بودم!

با دست بهش گفتم مطمئنی؟

طاهره نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: پ نه پ حدس زدم بینم تو چی میگی!...

سبز بود دیگه ..منتها سبزش آروم بود و قشنگ

زدم تو سرش و با دست گفتم: خاک تو سرت طاهره!

طاهره: چرا میزنی روانی؟ اصلا چشمت دراد از این به بعد خودت بین عمرا برات تشریح کنم

دیگه چشم کسی رو!

با بی تفاوتی شونه هامو انداختم بالا که یعنی نگو مهم نیست..

طاهره با بدجنسی ابروشو داد بالا و گفت:

واقعا؟ سرمو تکون دادم یعنی آره واقعا!

طاهره : باشه یادم میمونه ... راستی تو نمیخواهی بدونی چشمای امیرحسین ما چه رنگیه ؟
 اصلا بیا بریم خونمون عکسشو نشونت بدم ببین پسند میکنی یا نه ؟ هان ؟
 قربون چشمای خان داداشم بری الهی فهیم مثل ستاره میمونه چشماش...
 میخواستم بهش حمله کنم که سریع جا خالی داد و فرار کرد .. که البته شانس آورد واقعا!!!

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم کش چادرم رو میدوختم...
 کوک آخر رو زدم که صدای زنگ در اومد ... حتما بابا زودتر
 اومده رفتم جلوی آینه اتاق و چادرمو سرم کردم .. خدا رو شکر
 میزون بود کشش یهو در اتاقم باز شد و طاهره پرید تو!!!
 طاهره:سلام فهیمه خانم .. به به دیروز دوست امروز دشمن ... آفرین چه دختر خوب و محببه
 ای
 عزیزم تو توی خونتونم چادر میپوشی؟ حالا از کی رو میگیری؟ ای بابا.. حاجی که چشم پاکه ...
 زشته به خدا ! در بیار اون چادرو بذار قد و بالاتو ببینیم...

(میدونستم ولش کنم تا صبح چرت و پرت میگه ... چادرمو دراوردم و گذاشتم رو تخت..
 رفتم پیشش و با دست گفتم این موقع روز اینجا چیکار میکنی؟)
 طاهره : قربونت زنداداش خوب زودتر یادم مینداختی ... تنها نیومدم مرضی جونم هست ...
 خبر خوب شنیدم اومدم تو رو هم باخبر کنم

دوباره با دست پرسیدم چه خبری؟
 طاهره: نه دیگه اینجوری که همیشه تو که میدونی من نمیتونم خبر خوش رو یهویی بگم...
 آره راست میگه ... یادم نبود

دستم تو هوا تکون دادمو رفتم تو سالن ... حداقل اینجوری از صحبتای مرضی جون و مامان میفهمیدم خبر جدید رو

...

طاهره دستمو کشید و گفت : اه بی جنبه... بابا دو دقیقه تحمل میکردی خودم میگفتم.

بهش توجه نکردم و رفتم پیش مرضی جون ... پیش مامان نشسته بود و خودشو

با دست باد میزد منو که دید با لبخند گفت: سلام عزیزم ... خوبی خاله ؟

قبل از اینکه کامل جوابشو بدم برگشت سمت مامان و گفت : راستی از الان به فرشته جونم

بگو دعوتها ... به هر حال تا این طاها و الهه کارت عروسی رو بگیرن و پخش کنند ممکنه

دیر بشه ... اینجوری حداقل آمادگیشو دارند...

به به پس عروسیه طاها و الهه است ... بیخود نیست طاهره با دمش فندق میشکته...

رفتم کنار طاهره نشستم و دستم رو انداختم گردنش ... بعدم بوسش کردم

طاهره هم بوسم کرد و گفت : قربونت ... دیدی دارم رسماً خواهرشوهر میشم ؟ وای نمیدونی

چه حالی میده گیسای این الهه رو بکشم هر روز...

با مشت زدم به بازوش....

طاهره : آی آی آی از الان نگران آینده خودتی ؟ غصه نخور عزیزم هوای تو رو هم دارم ...

گیسای خوشگل تو رو هم نشون کردم منتها به موقعش...

چنان گوشت بازوش رو تو دستم پیچوندم که بیچاره از درد بلند شد و داد زد : مامااااااااااا.....

مرضی خانم از ترس یهو بلند شد و پرید سمت طاهره و گفت : چی شد
مادر؟ چت شد یهو ؟ طاهره برگشت سمت من و ناخودآگاه جفتمون زدیم
زیر خنده.....

مرضی جون که دید میخندیم دستشو گذاشت رو قلبش و گفت : طاهره خفه نشی که سخته
کردم ... آخر میترسم از دست تو کارم به بیمارستان بکشه و تو حسرت عروسی بچه هام
بمونم...

مامان چپ چپ به من و طاهره نگاه کرد و گفت : خدا نکنه ... زبونتو گاز بگیر ... تو که این دو
تا رو میشناسی ولشون کن بذار تا میخوان آتیش بسوزونن ... عوضش وقتی رفتن خونه شوهر و
سال تا سال همدیگرو ندیدن آدم میشن طاهره : ||||| خاله ... چرا نفرین میکنی؟ مگه ما چیکار
کردیم ؟ دخترای به این خوبی خیلیم دلتون بخواد ... اصلا فهیم بیا بریم تو اتاق تو .. اینجا
دیگه جای موندن نیست...

مامان و مرضی خانم بهم نگاه کردند و لبخند زدند...
طاهره در اتاق رو بست و گفت : خاله هم آدم
فروش شده ها دستامو زدم به کمرمو با اخم نگاهش
کردم..

طاهره : خوب بابا ... راستی از این حرفا گذشته بذار بگم چی شده...
چند شب پیش طاها به بابا گفت آخر ماه مبعثه الهه هم گفته که جهازش تکمیل .. بعدم
خواست که با خانواده الهه صحبت کنیم برای مراسم عروسی که دیگه برن سر خونه و
زندگیشون ... بابا هم همین کار رو کرد و دیشبم طاها رفته با زنش وقت گرفته از یه سالن

شیک و توپ برای آخر همین ماه وای فهمید فکر کن آخر ماه عروسیه طاهاست ... الهی
قربونش برم..

چقدر خوش بگذره ... نه ؟

سرمو تکون دادم و حرفش رو تایید کردم .. مرضی خانم از توی سالن طاهره رو صدا کرد و
گفت بیا بیرون که دیگه

بریم

طاهره هم با کلی اخم و نق از من خداحافظی کرد و رفتند..

چه خوب که عروسیه طاها بود .. اما خوبتر این بود که بلاخره من میتونستم امیرحسین رو

بینم!!!!

وقتی به مریم گفتم که متین حالا تمام حروف الفبا رو بلده باورش نمیشد..

بلاخره ۴ ماه برای متین زمان زیادی نبود ... میتونست خیلی بیشتر از اینا طول بکشه ..

بخاطر همین مریم خیلی تعجب کرده بود و البته خیلیم خوشحال بود..

_میدونی فهیمه جون متین خیلی بچه با هوشیه اما واقعا فکر نمیکردم انقدر سرعت یادگیریش

بالا باشه...

به هر حال برای متین که تو سکوت کامل آموزش میبینه خیلی موفقیت بزرگیه نسبت به بچه

های دیگه ... من واقعا خوشحالم متین مربی خوبی مثل تو داشته

در واقع من و مهرداد باید از تو ممنون باشیم که انقدر خوب باهاش کار کردی عزیزم ... واقعا

ممنونم...

(ای بابا ... هر چی من میخوام متواضع باشم این ملت نمیدارن که!!)

البته خداییش توی این مدت خیلی سختی کشیدم تا تونستم به متین الفبا رو یاد بدم.. شاید خیلیها فکر میکردند که کار راحتی فقط ۳۲ حرف الفباست دیگه....

اما هم من نمیتونستم برای متین حرف بزوم و مثال بیارم ... هم متین نمیتونست بشنوه و پرسه!!

بیشتر کار من مصور بود ... یعنی برای حرف دال باید از شب قبل عکس های مختلف رو آماده میکردم تا بتونم مثالش رو با شکل و عکس نشونش بدم

برای بعضی از درسها مثل ب همراه خودم بادوم و بستنی یا بادکنک میبردم...

بخاطر همین چیزا جذابیت درس برای متین بیشتر میشد و علاقه یادگیریش هر روز اضافه تر از دیروز میشد...دینگ دینگ!!!!

حالا دیگه باید غصه ریاضی رو میخوردم ... دیگه نمیتونستم برای یاد دادن ۲۱ براش بیست کیلو بادوم ببرم که

والا!

حالا خدا بزرگه فعلا تا بیست رو یاد بگیره خیلی مونده...

۵ روز از روزی که با طاهره پیمان رو دیده بودیم میگذشت ... تو این مدت از پیمان هیچ خبری نبود...

حتی یک اس ام اس!

وقتی به طاهره گفتم یعنی این دست از سر ما برداشته ؟

طاهره فقط گفت : بشنو و باور نکن ... اون کنه ای که من دیدم الان نیاد فردا پس فردا دوباره پیداش میشه ... که البته چه بهتر که پیداش بشه!!!!

اما من با خودم فکر کردم حتما دیگه از خر شیطون اومده پایین و واقعا بیخیال ما شده...
 که به قول فرشته زهی خیال باطل!!
 چون یک روز بعد از فکر فیلسوفانم وقتی با طاهره داشتیم میرفتیم بازار تا مدل لباسهای
 مجلسی رو ببینیم برای عروسی طاها سر و کله پیمان پیدا شد!!..
 سر کوچه وایستاده بودیم و منتظر تاکسی بودیم که یه ماشین مدل بالا کنار پامون ترمز کرد و
 بوق زد...
 طاهره دستمو گرفت و گفت : بیا بریم اون طرفتر تا
 این بره رفتیم پایین تر ... اما دوباره ماشینه اومد و
 بوق زد..
 طاهره با بی خیالی گفت : زهرمار انقدر بوق بزن خفه شی...
 دوباره بوق زد اما اینبار شیشه رو داد پایین و صداش رو شنیدیم که گفت : سلام عرض شد
 خانمهای جوان ...
 برسونمتون ؟
 با تعجب سمت ماشین برگشتیم و به پیمان نگاه
 کردیم با تعجب سمت ماشین برگشتیم و به
 پیمان نگاه کردیم
 پشت فرمون ماشینش لم داده بود و عینک دودی شیکی زده بود ... لبخند پهنش رو هم که
 دیگه از دور میشد دید!!
 طاهره با تعجب به من نگاه کرد و گفت:این اینجا چیکار میکنه ؟
 منم که چشمم طبق معمول زده بود بیرون شونه ام رو انداختم بالا و سر تکون دادم.

پیمان که دید ما هنوز تو بهتیم دستش رو گذاشت پشت صندلی کناریش و کمی اومد سمت پنجره و دوباره گفت:

خانم معلم نیبم زبونت کوتاه شده باشه؟!!

طاهره چشم و ابرویی نازک کردو گفت: شما عینکت رو بردار دیدت کامل بشه بعد حرف بزنی!!

پیمان که معلوم بود خوشحال شده طاهره جوابشو داده نیشش باز شد و گفت: اتفاقا دیدم کامله!

طاهره که به سمت خیابون نگاه میکرد گفت: واقعا؟ پس زبونشو ندیدی به این درازی اینجا وایستاده؟!!

دست طاهره رو فشار دادم که دیگه ادامه نده... اگر کسی سر کوچه میدیدمون چی؟ هر چی من استرس داشتم این دختره بیخیال بود...

پیمان گفت: اتفاقا چشمم اول به جمال زبونش روشن شد! منتها نیست از شما بعیده سکوت... اونم چند دقیقه... اینه که نگران شدم!!

طاهره برگشت سمت پیمان و گفت: از کجا میدونی از من بعیده؟

آمارمو داری؟ پیمان: حالا بماند... فعلا بفرمایید بالا تا عرض کنم

طاهره سری تکون داد وگفت: بیا برو برادر من! تازه داشتیم یه نفس راحت میکشیدیم... میخواستیم این شب جمعه برای روح اموات صلوات بفرستیم..

پیمان زد زیر خنده و گفت : آفرین پس دستت تو کار خیرم هست ...
اینم ارثیه ؟ طاهره : نه دیگه این خودجوشه ... حالا برو از محلمون تا
خون بچه محلام جوش نیومده!

پیمان : اوه اوه ترسیدم!!

طاهره : پس فرار کن!

پیمان : یعنی نرسونمت ؟

طاهره : نه من با تاکسی میرم شما جون خودتو به مقصد برسونی واجبتره...

پیمان : اوکی .. حرفت حساب . به بچه محلاتون سلام برسون .. به امید دیدار . بای..

دستشو تکون داد و گاز داد و رفت!!

طاهره که خشک شده بود اون وسط....

بعد از چند لحظه گفت: فهیمه این رفت یا من نمیبینمش؟

وقتی دید هیچی نمیگم بهم نگاه کرد و گفت : تو لالی یا من صداتو نمیشنوم!؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : اهان تو لالی!

تاکسی ترمز زد و سوار شدیم . طاهره گفت : این پسره آدرس ما رو از کجا گیر آورد؟

حتما اون روز تعقیبمون کرده ما نفهمیدیم !... ااا دیدی بی فرهنگ چجوری از ترس

جونش در رفت!؟ به جون خودم ناراحتی روانی داره .. اصلا چرا انقدر زود رفت؟ واقعا

میخواست برسونمون؟ ... نمیدونم واقعا!!

_بیچاره طاهره قاطی کرده بود بدجور!

صدای پیامک گوشیم اومد . حتما مامانه میخواد ببینه
 کجاییم گوشیم رو از کیفم در آوردم و باز کردم .اینکه
 شماره پیمان بود!

پیامشو باز کردم .نوشته بود : به زبونت بگو اگر وقتشو داشتم خودم میرسوندمتون که سوار
 ماشین قراضه این یارو نشید ...چقدرم که بامزه میشه قیافه زبونت وقتی تعجب میکنه!
 طاهره که سرشو چسبونده به من و داشت پیام رو میخوند یهو سرشو آورد بالا و برگشت از
 شیشه عقب به بیرون نگاه کرد . منم همینطور...

ماشین پیمان دقیقا پشت تاکسی بود !وقتی ما رو دید عینکشو زد بالا روی موهاش ... با خنده
 چشمکی به طاهره زد و لایی کشید و با سرعت رفت!!

وقتی از تاکسی پیاده شدیم طاهره گفت : بین فهیمه این اصلا مزاحمه ! تازه دیوونه هم هست
 از نظر من ... دیگه من و تو که روان شناسی خوندم از دورم میفهمیم کی عاقله کی روانی!
 ..پس بیخیالش امروز اومدیم بیرون که خوش باشیم ... خوش باش دخترم!

بنابر این بیخیال شدیم و رفتیم یکی دو تا پاساژ رو دور زدیم و طاهره مدل لباسها رو دید
 .. گرچه از بیشترشون خوششش نمیومد و فقط مسخره بازی درمیاورد من میخندیدم!

مثلا کت و شلوارهای دخترونه ی بد دوخت که میدید میگفت : وای فهیمه این چه خوشگله
 .. میخوای پیوشم اگر خوب بود بخریم ؟ به جون تو روز عروسی اینو تنم کنما همه منو با
 داداش الهه اشتباه میگیرن! کلی دختر کشه ...

والا!

بر خلاف اینکه فکر میکردم طاهره از دست پیمان اعصاب نداره و بد اخلاق میشه اما برعکس شد و کلی بهمون خوش گذشت...

در نهایت هم مثل همیشه کلی به شکمون رسیدیم و خسته و کوفته برگشتیم خونه! خدا رو شکر ناهار فقط سوپ داشتیم و من تونستم یکم بخورم چون اصلا جا نداشتم با وجود خوردن ساندویچ و ذرت مکزیکی و چیپس و لواشک!!

بلاخره اینها هم از مزیت‌های با طاهره دور زدنه دیگه!

چیزی کمتر از دو هفته به عروسیه طاهرا مونده بود. طاهره میگفت انقدر طاها و الهه سرگرم کارهای مربوط به مراسمشون هستند که دیگه طاها اصلا خونه پیداش نمیشه مامان بهم گفته بود اگر تو این مدت طاهره کاری داشت حتما کمکش کنم چون خواهر نداشت و منم تنها دوستش محسوب میشدم

بخاطر همین پنجشنبه بعدازظهر بود که لباس پوشیدم و رفتم در خونشون... به قول مامان آدم نباید فقط از دور تعارف بزنه ... باید آستیناشو بزنه بالا و بگه بسم الله! طبق معمول مرضی خانم و طاهره خونه بودند فقط... رفتیم تو آشپزخونه نشستیم .. داشتند مربای به میپختند طاهره که انگار دل پری داشت نشست پیشمو گفت : میبینی فهیم این مامان ما بیکاره ! میبینه من هنوز لباسم نخردیما باز گیر داده ما کلی مهمون شهرستانی داریم باید مربا و سبزی و ترشیمون آماده باشه....

(اصلا نگاه های چپ چپ مرضی جون باعث نشد طاهره ساکت بشه!)

طاهره : تازه اونا به جهنم ! میگه باید فرش بشوریم ... قالیشویییم نمیده فرشها رو چون دلش نیاد ... خوب معلومه دیگه طاها که داماده کار داره .اون امیرحسینم که دو روز میاد مهمونی و میره .میمونه من بدبخت که باید مثل کارگرا

۵ تا فرش بشورم....

مرضی خانم دیگه طاقت نیاورد ! در قابلمه رو زد و دستشو با ناز مثل همیشه زد به صورتش و گفت: خاک بر سرم طاهره این چه مزخرفاتیه که داری میگی؟

خوبه فهیمه تو رو میشناسه که چقدر تنبلی ! اگر نه که فکر میکرد کوزتی طاهره با بدجنسی گفت : پ نه پ ماما جون تو کوزتی من خانم تناردیه!

مرضی خانم ملاقه رو برداشت و گفت : د آخه اگر من خانم تناردیه بودم که نمیداشتم تو هر روز تا ظهر بخوابی بعدم بیای مستقیم ناهار بخوری که...

طاهره: معلومه بیدارم نمیکنی چون تا نصفه شب دارم برات زمین میسابم ماما خانم! مرضی خانم استغفرالهی گفت و دوباره رفت سراغ مربا

طاهره چشمکی بهم زد ... با دست بهش گفتم اگر میخوای فرش بشوری من پایه ام. طاهره انقدر ذوق زده شد که دستاشو کویید بهم و بلند گفت : وای عاشقتم ... پس فردا صبح پشت بوم چطوره ؟) خاک بر سر بی جنبت طاهره ! مردم با کارگر هم یکم تعارفو میکنند دیگه!! (مرضیه خانم گفت: چیه باز دارید قرار میذارید؟

طاهره گفت : قراره صبح با فهیمه بریم رو پشت بوم فرش بشوریم . من که نمیتونم تنها بشورم!

(چه زود مکان و زمانشم تعیین کرد) !!!

_لازم نکرده! تو به فهیمه چیکار داری؟ هر وقت امیر حسین اومد
باهم میشوریم طاهره: دلت خوشه ها.. حتما میخوای شب عروسی
فرش بندازی تو حیاط؟

رفتم پیش مرضیه خانم و خیالش رو راحت کردم که اصلا برای کمک اومده بودم... بلاخره
راضی شد!

باهشون خداحافظی کردم و برگشتم خونه

وقتی جریان رو به مامان گفتم فقط بهم گفت: باشه برو فقط مواظب باش مثل اون دفعه
سرما نخوری یا طاهره بکوبت باز به دیوار!

با یادآوری گذشته ها لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم استراحت کنم

صبح با کلی اخم و تخم به مامان بلاخره از خواب بیدار شدم و رفتم تو آشپزخونه تا صبحانه
بخورم بابا کلی قیافمو مسخره کرد! یکی نیست بگه آخه پدر من اگر تو رو هم صبح جمعه
بیدار میکردند که بری خونه همسایه فرش بشوری الان از من داغونتر بودی! ... بر عکس
خیلی از دخترا که لوس و نر تشریف دارند و به مامانشون میگن صبحانه میل ندارم! من تا
صبحانه نمیخوردم هیچ وقت نمیتونستم از خونه برم بیرون چون عادت داشتم از بچگی.

پس مثل دخترای خانم نشستم و مفصل خوردم و بعد از جمع کردن ظرفها رفتم تو اتاقم که
آماده بشم موهامو شونه زدم و با کش محکم بستم ... حالا چی بپوشم؟ طاهره گفته بود امروز
قراره طاها و باباش از صبح بروند دنبال یه سری از کارها پس فقط خانمها بودند دیگه منم که
میخوام فرش بشورم ... بیخیال تیپ زدن تیشرت نارنجیم رو پوشیدم با شلوار گرمکن مشکی
... روسریم رو سرم کردم و رفتم از توی کمد چادر رنگیم رو برداشتم گذاشتم تو نایلون چادر

مشکیم رو هم سرم کردم و رفتم تو آشپزخونه دستمو زدم به شونه مامان که باهاش خداحافظی کنم ...

برگشت سمتم و بوسم کرد _ برو مادر فقط تو رو خدا مواظب باش طاهره بلایی سرت نیاره ها سرمو تکون دادم و میخواستم برم که یهو مامان گفت: وایسا ببینم! فهیمه اینا چیه پوشیدی؟ مانتو نداری مگه؟ دختره گنده اینجوری راه میوفته بره خونه مردم؟! (اوووو حالا بیا درستش کن! حتما توقع داره تا خونه بغلی میخوام برم مانتو شلوار پلوخوری پیوشم بعدم با همونا برم فرچه بکشم! والا...) (با دست گفتم: جای دوری نمیرم که ... دیگه حوصله ندارم اونجا لباس عوض کنم مامان: تنبل ... نمیگی اگر طاها یا آقای حکمت بیاد تو رو ببینه بد میشه زشته؟ دوباره گفتم:

نیستن طاهره گفته نمیان مامان سری تکون داد و گفت: صلاح مملکت خویش خسروان دانند برو اما ایشالا که پشیمون نشی ... آخییییییش! بلاخره ول کرد ما رو! بوشش کردم و چادرمو محکم زیر گلوم چسبیدم و اومدم بیرون تو کوچه همش حواسم بود خطای راه راه کنار گرمکنم از زیر چادر معلوم نشه! زود زنگشون رو زدم ... در که باز شد سریع پریدم تو ... خدا رو شکر کوچه خلوت بود ... رفتم تو خونه . طاهره از اتاقش اومد بیرون و گفت:

به به دوست خوشگلم .. سلام خانم کاش مامان اینجا بود میدید این طاهره بی حیا چه تیپی زده واسه فرش شستن که دیگه به من گیر نمیداد! شلوار برمودای مشکمی که من تو مهمونی تولد میپوشم!!! با تی شرت صورتی و یه روسری کوچولو که پشت گردنش گره زده بود! طاهره:

چیه عزیزم خوشتیپ ندیدی؟ تو که توقع نداری من شلوار گرمکن طاها رو پیوشم پیرم پشت بوم که؟ سرمو تکون دادم و چادرمو کندم و گذاشتم رو مبل طاهره سوتی زد و گفت: وای

فهیمة از تو بعیده تیپ راحتی !! بابا آفرین خودمونی شدی چشم غره رفتم بهش ! طاهره :
اتفاقا خوب کردی ...

راحتتر ! بیا بریم بالا . مامان خوابه کسیم خونه نیست . راستی صبحونه خوردی؟ دستمو تکون
دادم و از پله ها رفتیم بالا*****.....

*****نگاهی به دور تا دور پشت بوم انداختم .

خدا رو شکر از جایی دید نداشت چون هم دیواراش بلند بود هم یه قسمت ایرانیت زده بودند
. فقط دیوار سمت حیاط کوتاه بود و بیشترش نرده بود ... خوب اشکالیم نداشت چون کسی تو

حیاط نمیومد ! خیالم راحت شد ! گرچه منم لباسم گشاد بود و زیاد مورد نداشت ... اما این

تیپ ضایع طاهره بلاخره آبروی منم میبرد اگر کسی میدیدمون !

چادر رنگیم رو همونجوری با نایلون گذاشتم لب دیوار ... طاهره گفت : فعلا باید همین فرش

۹ متری رو بشوریم که اونم اگر بتونیم گل کاشتیم !! شلنگ آب رو باز کردم روی فرش تا

خیس بخوره طاهره گفت : تا تو مشغولی من برم وسایلمو بیارم ... الان میام (خدا به داد برسه

... وقتی این میگه وسایل منظورش همون مظاهر فساد!! (دیگه داشتم فرچه میکشیدم که

طاهره اومد بالا گوشیش رو با ذوق نشون داد و گفت : پایه ای ؟ پ نه پ میخوای بگم نیستم

که خودمو ضایع کنم فقط!؟ سرمو تکون دادم . بشکنی زد و سریع یه آهنگ گذاشت . اونم چه

آهنگی ! پیرمرد هشتاد ساله اینجا بود با این آهنگ عمرا میتونست یه جا بشینه ... طاهره که

دیگه جای خود داره ... خلاصه با مسخره بازی و قر دادن و بشکن زدن طاهره شروع کردیم به

شستن ! ولی خداییش خوش میگذشتا . چون اصلا نفهمیدیم که ۲ ساعت گذشته و هنوز اندر

خم یک کوچه ایم! پارو رو برداشتم و گرفتم جلوی طاهره طاهره چشماشو قیچ کرد و گفت :

منظور؟ پارو رو انداختم جلوی پاش و دستامو زدم به کمرم. طاهره : ای بی جنبه دوتا فرچه

کشیدی به این زودی خسته شدی؟ تو که نمیتونی چرا مسئولیت قبول میکنی؟ جهنم خودم پارو میکنم برو اونورا! واقعا به جهنم!

خودت پارو کن حالت جا بیاد (خدایا دو رکعت نماز نذر میکنم که الان کسی ما رو نبینه با این کارای این دختره در حال پارو کشیدنم قر میداد و میرقصید یهو زد زیر خنده و دستشو به پارو تکیه داد ... _ وای فهیمه فکر کن پیمان الان اینجا بود و تیپ منو تو رو میدید ... وای چه باحال میشد ... با دست گفتم راست میگی اونوقت عمرا تو رو ول میکرد دیگه! طاهره: خوب معلومه ول نمیکرد! دختر به این ملوسی و خوشتیپی کی دیده آخه؟ هان؟ فقط تو دیدی که اینجا وایستادی عزیزم. همه که از این شانسا ندارن! دوباره زد زیر خنده و گفت: فهیمه حالا منو بیخیال.

فکر کن امیرحسین ما الان بیاد اینجا و تو رو با این ریخت ضایعت ببینه!! حتما عاشق سینه چاکت میشه هه هه هه) شلنگ آب دستم بود. این دیگه خیلی پررو شده! تو روز روشن داره منو مسخره میکنه. اونم به هوای داداش نامرئیش!... میدونستم از خیس شدن بدش میاد بخاطر همین آب رو با فشار گرفت روی پاش ... طاهره یهو پرید رو هوا و گفت: فهیمه بمیری بگیر اونور اینو خیس شدم ابروهامو با شیطنت دادم بالا و دوباره همین کارو کردم ... حالا دیگه طاهره دور پشت بوم میدوید و منم با شلنگ آب دنبالش بودم .. خوبیش این بود که من بی صدا بودم ..

بدیشم این بود که داشتم از جیغای طاهره کر میشدم! طاهره نشست روی زمین و با نفس نفس زدن گفت: به موقعش حسابتو میرسم. حالتو جا میارم ... حالا ببین به تهدیداش خندیدم و رفتم کنار نرده و به حیاط نگاه کردم ...

پسر ظاهر بشم ... که به لطف و یاری و مدد طاهره امروز اونم تونستم نمودم چقدر گذشته بود که طاهره بلاخره پیداش شد . لباساش رو عوض کرده بود . اومد طرفمو گفت : چی شده حجاب کردی باز؟ خوبی؟ رنگت پریده ها.. (میترسیدم ازش چیزی بپرسم ... شایدم خیالاتی شده بودم!) _ فهیمه شیر آب رو چرا نبستی پس؟ نگاه کن همه جا رو آب برداشته (راست میگه یادم رفته بود اصلا ...)!

شیر آب رو بست و اومد طرفم دستشو دراز کرد _ بلند شو بریم پایین خسته شدیم . مامان گفت دیگه ظهره بریم ناهار بلند شدم و با دست گفتم پس فرش چی؟ طاهره خندید و با ذوق گفت : بزنم به تخته ایندفعه خوش قدم بودی .. دیگه نمیخواد ما زحمت بکشیم ! نیروی کمکی رسید (نمیدونم چرا اصلا از نیروی کمکی خوشم نمیومد ! یاد پیمان افتادم و کمکش تو روز جشن تولد ! (چشمم به دهن طاهره بود که زودتر بگه کی و راحتم کنه بلاخره همونجوری که داشیم میرفتیم سمت در پشت بوم طاهره گفت : امیرحسین اومده اونم بی خبر ... الهی قربونش برم به مامان گفته

زودتر اومده کمک حالمون باشه ... بعدم که نمیدونم از کجا فهمید ما بالا داریم فرش میشوریم ... رفتم پایین تو اتاق داشت لباس عوض میکرد . وقتی دیدمش گفت دیگه نمیخواد شما خودتون رو بکشید فرش بشورید بیاید پایین بعد از ناهار خودم میرم بالا !) خاک بر سر شدم رفت !! یعنی پسره که مثل علف هرز یهو وسط حیاط روید امیرحسین بود؟! خوب معلومه از کجا فهمیده داریم فرش میشوریم و پیشنهاد کمک داده ! دستش درد نکنه به طاهره نگفته منو دیده ... شاید فکر کرده کارگری چیزیم دلش سوخته ؟.. اگر طاهره از ماجرا بو بیره دیگه حیثیتم به باد رفته ! خدایا نماز نذر نیاز همه چیز ... فقط آبرو ! (طاهره دستمو کشید و گفت : بیا بریم دیگه مردم از گشنگی .. چقدر با ناز راه میری . حالا با این ریخت کریهم چجوری

چشم تو چشم این امیرحسین خان بشم؟ از پله آخر که اومدیم پایین مرضی جون از آشپزخونه اومد بیرون . _سلام فهیمه جان . خسته نباشی عزیزم . سرمو نامفهوم تکون دادم مرضی خانم به طاهره گفت :فهیمه رو ببر یه لباس تنش کنه سرما نخوره . بعدم بیاید نهار آمادست .الویه درست کردم که فهیمه دوست داره .)ای فهیمه بدبخت ! کلا الویه نحس شد برات ... اصلا انگار من شانسم پشت کوهه ! حالم از هرچی الویست بهم میخوره (طاهره در اتاق رو بست و رفت از توی کمدش ژاکت بهاره بنفش با شلوار مشکی برام آورد و خودش رفت بیرون قبلا هم یکی دوبار این لباسها رو امتحان کرده بودم بهم میخورد .. سریع پوشیدمشون و روسریم رو مدل لبنانی بستم .از کشوی پایین کمد چادر رنگیه طاهره رو برداشتم و سرم کردم رفتم جلوی آینه .

قیافه صبحم کجا و الان کجا ! راستی امیرحسین چه شکلی بود؟! با اینکه اینهمه نگاش کرده بودم اما اصلا قیافش نمیومد تو ذهنم . بس که خنگم! در اتاق باز شد و طاهره سرشو آورد تو _بدو دیگه همه منتظر تو نشستن سر سفره اونوقت تو اینجا داری بزک دوزک میکنی ... یالا بیا بریم چادرمو مرتب کردم و بسم الله گفتم و از در اتاق رفتیم بیرونپشیمون شدم !اما دیر بود چون طاهره رفت تو آشپزخونه جهنم و ضرر همین یه باره فهیمه آدم باش و برو ...

فوقش این امیرحسین خان رو میبینی و میری دیگه ... خلاصه سر خودمو گول مالیدمو رفتم تو پشتش سمت در ورودی بود بخاطر همین ندیدمش . مرضی جون که دیس سالاد رو میذاشت روی میز تا منو دید گفت: خوب امروز انداختیمت به زحمتا ... ایشالا عروسیه خودت جبران کنیم عزیزم امیرحسین از روی صندلی بلند شد و برگشت سمت من ... زود چشممو انداختم پایین . میترسیدم با نگاهش مسخرم کنه ... _سلام روزتون بخیر همونجوری که به پایه صندلی نگاه میکردم سرمو تکون دادم . گرچه توی صداس هیچ تمسخری نبود و اتفاقا خیلیم

مودب برخورد کرده بود اما من بازم نمیتونستم سرمو بیارم بالا طاهره گفت: سلام و احوالپرستون تو حلقم! چقدرم که طولانی بود خسته شدیم بابا (نشستم کنار طاهره . امیرحسینم نشست سر جای خودش (. طاهره این چه مدل حرف زدنه؟ اینو جدید یاد گرفتی؟ _وا! حلق چیز جدیدیه؟ اینو که از بچگی بلد بودیم منتها الان کاربردهای استفادش رو یاد گرفتیم امیرحسین که توی صداسش خنده بود گفت: اونوقت میشه بفرمایید این آموزشهای مفید از کجا نشات میگیره؟ _الهی قربون ادبت برم داداش که قشنگ از حرف زدنت مشخصه تحصیل کرده ای! منتها تا وقتی طاها تو این خونه جولان میده جدیدترین آموزشها همه روزه اینجا دایره امیرحسین: بعد طاها از کی اینا رو یاد میگیره؟ از الهه؟! طاهره: پ نه پ از بابابزرگ الهه! امیرحسین: د نه د ... الهه که بابابزرگ نداره خواهر من! مرضی جون چشم غره ای به طاهره رفت و گفت: بسه طاهره ادامه نده دیگه به بلب زبونی . نیم ساعته همه نشستن سر سفره که غذا بخورند مثلا! طاهره نگاهی به میز کرد و گفت: ا!؟ به خدا راضی نبودم منتظر باشید اول من شروع کنما ... بفرمایید تو رو خدا (بی فرهنگ! انگار من چقدرم کنارش نشستم . چشمش که به داداشش افتاد دیگه منو یادش رفت ... دارم برات (طاهره بشقابم رو برداشت تا سالاد برام بریزه مرضی خانم رفت از توی یخچال نون رو بیاره که یادش رفته بود ... موبایل امیرحسن زنگ خورد... صداسش رو شنیدم: بله؟ سلام فرید جان خوبی؟ ... قربانت ... نه تهرانم ...

آره ... شمارت ناشناس بود از کجا زنگ میزنی؟...) آروم چشممو آوردم بالا ... هیچ کس حواسش به من نبود . به امیرحسین نگاه کردم داشت با قاشق بازی میکرد و حرف میزد اصلا شبیه اونی نبود که همیشه فکر میکردم . چقدرم با قبلش فرق داشت! همیشه فکر میکردم امیرحسین باید موهاش رو مثل پسرای مذهبی تو فیلمایه طرف شونه کرده باشه و ریش و

سبیل داشته باشه اما الان فقط یه ته ریش خیلی کمرنگ داشت ... مدل موهاشم خیلی خوشگل بود .

مثل بازیگرای کره ای زده بود گمونم ! البته موهاش حالت داشت و لخت نبود... دیگه نتونسم بیشتر از این نگاهش کنم چون داشت خداحافظی میکرد ... طاهره بشقابمو گذاشت و نوشابه ریخت توی لیوانم .. مرضی جون نون آورد و نشست و همه مشغول شدند خیلی معذب بودم ... اصلا نمیتونستم چیزی بخورم . انگار طاهره فهمید چون آروم کنار گوشم گفت: آخی چقدر قرمز شدی ! بابا خجالت نداره که ... مگه آرزو نداشتی امیرحسینو ببینی خوب بینش دیگه ... (داشت شوخی میکرد اما خوشم نیومد ! سریع بهش چشم غره رفتم) طاهره دوباره گفت: غلط کردم این آرزوی تو نبود بخشی از کابوس امیرحسین بود ! (دیگه بماند که چقدر اون روز طاهره کنار گوشم وز وز کرد و چرند گفت !... هرچقدر مرضی جون اصرار کرد که بیشتر بخورم نتونستم . امیرحسین وقتی غذاش رو تموم کرد سریع بلند شد و گفت میره فرش رو جمع کنه کمک طاهره رو هم نپذیرفت! حتما خواهر خودشو میشناخت دیگه !!! حالا که نبود احساس بهتری داشتم با طاهره ظرفها رو جمع کردیم و شستیم رفتم توی اتاق طاهره و لباسهای خیسمو توی نایلن گذاشتم و چادر مشکیم رو سرم کردم و رفتم بیرون با مرضی جون خداحافظی کردم ... طاهره گفت تا دم در باهام میاد . وقتی بهش دست دادم توی چشمام نگاه کرد و گفت: فهیمه خیال نکن من نفهمیدم یهو چت شدا ... اگر نفهمم که دیگه خنگم!) حالا بیا و درستش کن !!!... (طاهره: میدونی درسته تو بروز نمیدی اما چشمات داد میزنه !)زبون نداریم اونوقت چشمامون داره داد میزنه ! (سرمو تکون دادم که یعنی چی؟ طاهره :ببین فهیمه میخواستم بگم خاک تو سرت که خان داداش منو نپسندیدی ..زود رفت تو و در حیات رو

بست از پشت در صدای خنده هاشو میشنیدم با پام محکم کوبیدم به در (این دختره آدم بشو نیست که نیست !!)

*****داشتم با

متین ریاضی کار

میکردم که گوشیم زنگ خورد ... طاهره بود از ۳ روز پیش که خونشون بودم تا حالا ازش خبری نداشتم جواب دادم ... طاهره: الو فهیم جون سلام خوبی؟ خوش میگذره؟ آموزش میدادی مزاحم شدم؟ البته من که مزاحم ...

غرض از مزاحمت .. فهیمه هفته دیگه مثلا عروسیه داداشمه .. اونوقت من که یه دونه خواهرشمو تو چشمم تا دلت بخواد! هنوز نتونستم یه لباس درست و حسابی بخرم ... بین بیا امروز بریم یه دور بزیم لباسا رو ببینیم ... میای؟) آخی چه التماسی هم تو صداس بود ... اما نمیرم چون فقط بیخودی مثل اون دفعه مسخره بازی در میاره ... (دستمو گذاشتم روی یکی از دکمه ها و محکم فشار دادم که یعنی نه. .. طاهره: کر شدم بابا ... حالا چرا نه؟ .. قول میدم مثل اون روز لوس بازی در نیارم و به قصد خرید پیام ..جون طاهره..تو رو خدا ..) سکوت کرد که مثلا من فکرامو کنم ...

خواهر که نداشت منم که تنها دوستش بودم ... بازم دلم سوخت براش! دو بار یه دکمه رو زدم (طاهره: ایول ...

میدونستم جواب رد نمیدی بهم ... پس رسیدی خونه زود یه چیزی بخور بریم دیر نکنیا دوست دالم بوس بوس بابای ... (قطع کرد! معلومه که من سر ظهر نمیرم بیرون! براش نوشتم: طاهره من ظهر نیام بیرون ... تازه مغازه هام که درست و حسابی باز نیست ... بعدازظهر زودتر میریم ... بای) جواب داد:باشه راست میگی فقط دیر کنی کشتمت .. بای .

بعدازظهر سر ساعتی که با هم هماهنگ کرده بودیم آماده شدم و رفتم بیرون ... تو کوچه
نبود ..

بهش تک زدم سریع اس زد : وایستا اومدیم . باشه وایستادم بیا .. حالا چرا نوشته بود اومدیم؟! در خونه باز شد و طاهره اومد بیرون داشت با دست تند تند موها رو میداد زیر روسریش ... بهم دست داد و گفت : کلی تیپ زده بودما اه شانس نداریم که .. با دست پرسیدم مگه چی شده ؟ گره روسریش رو محکمتر کرد و چیزی نگفت. دوباره در خونه باز شد اما اینبار امیرحسین اومد بیرون ... منو که دید کنار خواهرش سریع سلامی کرد و گفت : طاهره بدو که شب شد ... بعدشم رفت سمت ماشینی که اون طرف کوچه پارک بود ... پژو ۴۱۵ بود ماشینش پس! _ بیا بریم فهیمه از شانس گند ما این امیرحسین خان امروز کاملا بیکاره و در اختیار (یعنی چی؟! یعنی من با این پاشم برم خرید لباس مجلسی؟!) همینو از طاهره با دست پرسیدم ... گفت: مگه توام میخوای لباس بخری؟ سرمو دادم بالا یعنی نه !

طاهره چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت ماشین ... سریع دستشو گرفتم و با دست گرفتم من نیمام طاهره پاشو کوبید زمینو گفت : بابا تو رو خدا کوتاه بیا ... امیرحسین با ما کاری نداره که اصلا از ماشین پیاده نمیشه فقط میبرتمون ... بیا دیگه شب شد در عقب رو باز کرد و نگاهم کرد ... چشم غره وزغی اومدم براش و سوار شدم سریع نشست جلو و گفت : بزن بریم _ کجا بریم ؟ طاهره : به ! بریم عروسیه طاها مستقیم ! امیرحسین : ا!؟! امشبه مگه ؟ طاهره: پ نه پ دیشب بود دیدیم دیر شده گفتیم امشب برپا کنیم مجلسو ... امیرحسین : طاهره این پ نه پ که از صبح تا شب میگی خیلی قدیمی شده عزیزم ... بگرد بین چی مد شده جدیدا.. اونو بکن ورد زبونت حداقل ... طاهره برگشت سمت من و گفت: فهیمه تعجب نکنیا ... من اگر بخوام سر به سر این بذارم از طاها هم زبونش درازتره ...

امیرحسن خندید و ماشین رو روشن کرد چه جالب ! همیشه فکر میکردم این یکیشون لااقل یکم آروم تر و متفاوت تره ... اما انگار اینم دست کمی از طاها و طاهره نداشت ... تا برسیم به

پاساژی که طاهره از نرگس آدرسشو گرفته بود دوتایی کلی زدن تو سر و کله همدیگه ...البته بیشتر کل کل میکردن! منم هرازگاهی یواشکی امیرحسین رو دید میزدم ... و در همین دیدبانی فهمیدم که خیلی قیافه جذابی داره یکم سبزه بود با چشم و ابروی مشکی ... از نظر من خوشتیپ بود ... کت تک اسپرت مشکی با شلوار جین آبی پوشیده بود از طاهها که خیلی با شخصیت تر و مردونه تر بود!! برخلاف همیشه طاهره ایندفعه درست گفت و امیرحسین ما رو که رسوند خودش پیاده نشد و بهمون گفت: هر وقت خریدتون تموم شد زنگ بزنی پیام دنبالتون من همین اطرافم میرم به فریدیه سر بزمن ... بعدم خداحافظی کرد و رفت. طاهره موهاش رو یکم از زیر روسری داد بیرون و رفتیم توی پاساژ. خداییش لباسی که طاهره میخواست تقریبا نایاب بود! همه لباسها زیادی مدل باز بود... دیگه داشتیم نا امید میشدیم که چشم افتاد به یه بوتیک که گوشه پاساژ بود و نرفته بودیم مدلهاشو ببینیم با دست به طاهره نشون دادم و رفتیم توی مغازه ... طاهره چرخی زد و گفت: نخیر اینجا هم پر! فروشنده که توی اتاق پرو داشت لامپ میبست گفت: خانم مگه شما چه مدلی مد نظر تونه؟ (چه گوشای تیزی داشت!) (طاهره گفت: هیچی آقا مدلهای شما رو دیدم ممنون ... پسره از اتاق اومد بیرون رفت پشت میزش نشست. نگاهی به جفتمون کرد و گفت: حالا شما بگید مدلی رو که میخواید ... من همه لباسام رو نذاشتم که تو ویتترین! طاهره دست به سینه و ایستاد و گفت: هم دخترونه باشه هم اینکه زیادی باز نباشه مدلش .. همین خوب شد ازمون پرسید! چون بلاخره لباسی رو که طاهره میخواست از همونجا خریدیم. یه پیراهن بلند فیروزه ای که پایین دامنش مدل داشت و با پاپیون یه طرف جمع شده بود بالای لباس هم دکلمه بود که خوشبختانه کت کوچیکی برای روش داشت. وقتی طاهره پرو کرد خیلی ناز شده بود. جوری که جفتمون سریع پسندیدیم ... پول رو حساب کردیم و اومدیم بیرون. طاهره گوشیش رو از جیبش

خونه بخت ... اما به جون تو من محاله پامو بذارم خونه بخت قبل از تو ... به جان تو امیر حسین: جان من بیا و خواهی کن این یه بارو برو ... ملت منتظره ورود تو هستنا طاهره : اصلا راه نداره! برادر من که از من سالها بزرگتره بیرون خونه بخت باشه اونوقت من یکاره برم تو خونه بخت !! یه چی میگیا نمیرم امیر حسین ابروهاشو داد بالا و گفت : هر جور راحتی عزیزم ... جفتمون میمونیم خونه بابا ... هان؟ طاهره : هوم؟ ... اره بابا ... میمونیم ... حالا اصلا بینیم چی میشه ! امیر حسین دیگه چیزی نگفت و سفارش نسکافه داد مامان بهم اس ام اس داد که کجایی

بهش گفتم خریدمون تموم شده دیگه داریم برمیگردیم. نمیدونم چرا اما نمیخواستم بگم با امیر حسین کافی شاپیم !

سند رو زدم و سرمو اوردم بالا که سرمو آوردم بالا که نگاهم افتاد تو نگاه خیره دو تا چشم مشکمی ! نمیدونم شاید چون اولین بار بود نمیتونستم به چشمم تغییر جهت بدم شاید نگاه مشکیش زیادی جذاب بود و یا شاید اون بود که خیلی ریلکس و راحت بود! اما هر چی بود همین نگاه چند ثانیه ای که آخرشم با صدای موسیقی ملایمی که توی فضای کافی شاپ پخش شد شکست برای من خیلی چیز جالبی بود .. برام جالب بود که هیچ عکس العملی نتونستم نشون بدم ! و اون بود که با صدای موزیک چشمشو معطوف به فنجون توی دستش کرد.... سریع به طاهره نگاه کردم . خوشبختانه درگیر موبایلش بود احساس کردم صورتم قرمز شده ... روسریمو با دست جلوتر کشیدمو کش چادرمو تنظیم کردم بعد از چند لحظه امیر حسین بلند شد و گفت بریم توی ماشین پشت طاهره نشستم تا کمتر معذب باشم تمام طول مسیر از پنجره به بیرون نگاه میکردم . کسی حرفی نمیزد فقط به آهنگ گوش میکردیم ...

چقدر برام خوبه آرامش چشمت وقتی دوستت دارم میشینه رو لبهات احتیاجه دوست داشتن چه حس زیبایی چقدر برام خوبه این عشق رویایی... فضای ماشین... صدای خواننده ... کافی شاپ ... نگاه کوتاه امیر حسین .. همه و همه دست به دست هم داده بود تا به حس جدید دوست داشتنی داشته باشم به حسی مثل وقتی که توی بارون پشت پنجره اتاق میشینی و بوی نم بارون رو با تمام وجود حس میکنی و صدای برخورد قطره های بارون با کانال کولر میشه برات بهترین موسیقیه دنیا! اگر اون روز میدونستم که بعد ها چقدر دنبال این آهنگ میگردم قطعاً همونجا از امیر حسین اسم خوانندش رو میپرسیدم!..... بلاخره رسیدیم .. از ماشین پیاده شدیم طاهره از صندوق نایلون لباسش رو برداشت و دستمو گرفت طاهره : بیا بریم خونمون اینو دوباره بپوشم ببین قشنگ میشم یا نه دستمو کشیدم و سرمو تکون دادم طاهره : یعنی چی نه ؟ بیا بریم دیگه ... نترس فرشامونو شستیم نمیرمت بیگاری. وای فقط همینم مونده بود که جلوی خان داداشش اسم فرش شستنو بیاره ناخوداگاه چشمم رفت سمت امیر حسین از لبخندی که رو صورتش بود به راحتی میشد فهمید که یاد اون روز افتاده! دزدگیر ماشین رو زد و گفت : راست میگه فهیمه خانوم ... همه فرشا رو شستیم نگران نباشید تشریف بیارید داخل چشم غره وحشتناکی به طاهره رفتم که سریع گفت : چیزه حالا عیبی نداره حتما خاله منتظرته دیگه ... برو عزیزم خسته شدی سرمو تکون دادم و لبخند تصنعی زدم طاهره اومد بغلم کرد و اروم کنار گوشم گفت : خاک تو سرت با این چشمت !! اگه یکم جمع کنی چشم و چال وزغیتو قول میدم بعضیا بیشتر عاشقت بشن ... از ما گفتن بود سریع رفت کنار چون میدونست کتک لازم بود دستمو به نشونه تو دهنی براش اوردم بالا که امیر حسین برگشت سمتم سریع دستمو مثل برف پاک کن ماشین برای طاهره تکون دادم طاهره زد زیر خنده و گفت : اره میدونم بای بای عزیزم... با خجالت به امیر حسین نگاه کردم

و با سر خداحافظی کردم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم سمت در خونمون دستمو روی زنگ فشار دادم برنگشتم بینم اونا رفتن توی خونه یا نه اما همزمان با باز شدن در ما صدای بسته شدن در خونه اونا رو هم شنیدم تا روز عروسی نه طاهره رو دیدم نه امیر حسین رو ... البته طاهره مدام اس اس میزد بهم ... این بشر انگار تو بدترین شرایطی که باشه بازم وقت آزاد برای اس اس اس بازی داره همچنان! توی هر پیامکی که میداد یکی رو مسخره کرده بود ... (مثلا مینوشت:)) حدس بزن کی اومده خونمون؟ خاله راضیه ... تا جایی که یادم میاد یه عمری ۲ تا پسر داشت فقط ... اما الان ۳ تا عروس و ده تا نوه نداشتم آورده اینجا! خونمون ویران شد فهیم!!!!!! (()) دایی علی امشب یه دیگ قرمه سبزی رو بلعید! قبلا کم خرج تر بودا ... از وقتی یارانه میگیره خیلی تغییر کرده .. هر وقت میاد اینجا ذخیره سال بعدشم میبره انگار!! (()) فهیم الان فهمیدم ستاره دختر عمه کوچیکم برای عروسی لباس سبز فسفوری میخواد بپوشه !! میترسم تو این فصل با گوجه سبز اشتباه بگیرنش عروسی خراب بشه ... خدا بخیر کنه!!))

((وای فهیم دلت بسوزه امیرحسین یه تیپ دخترکشی زده واسه عروسی که بیا و بین ... خاک تو سر شدی رفت !

کلی رقیب یافتی عزیزم)) همه پیامکای این یکی دو شبش یه طرف این آخریه یه طرف دیگه .. خوب معلومه پسری با شرایط و تیپ و چهره امیر حسین کلی طرفدار و کشته مرده داره! حالا من این وسط میتونم ایفاگر نقش هویج

باشم! طاهره چه فکری با خودش میکرد که این چیزا رو کنار گوش من میخوند؟ مگه شرایط منو نمیدونست؟ یعنی راضی بود زندگی داداش بزرگشو خراب کنه فقط بخاطر اینکه دوستم بود و دوستم داشت! نباید میذاشتم اینجوری پیش بره نمیخواستم خودم رو به نفهمیدن بزنم و

تحت تاثیر حرفای بچه گونه طاهره باشم حتما تو به فرصت خوب با طاهره صحبت میکنم که دیگه در مورد امیر حسین با من حرف نزنه ... اصلا دلیلی نداره! حتی تو این چند روز نگاه امیر حسین رو به این تعبیر کردم که اون فقط کنجکاو بوده دختری رو که دوست صمیمیه خواهرش بوده و تا حالا صدایی ازش رو نشنیده دقیق ببینه... همین! ***** فهیمه بابات میگه ۲۱ دقیقه دیگه میریم ... زود باش مادر قرار بود فرشته بیاد اینجا تا باهم بریم تالار اما ظهر زنگ زد و گفت محمد نمیتونه مرخصی ساعتی بگیره مجبوره بمونه اداره و خودشون احتمالا دیرتر میان عروسی .. خیلی دوست داشتم الهه رو تو لباس عروسی بینم حتما خیلی ناز میشد چون کلا دختر با نمکی بود ... همینطور طاها .. میخواستم بینم امشبم آتیش میسوزونه یا یکم آدم شده ؟ حتی دلم میخواست زودتر طاهره رو تو لباس جدیدش با مدل مویی که از ۰ ماه پیش با آب و تاب در موردش حرف میزد بینم! تنها کسی که دوست نداشتم به دیدنش فکر کنم امیر حسین بود ... شایدم دوست داشتم اما به روی خودم نمیاوردم ... نفس عمیقی کشیدم و کلا بیخیال فکر کردن شدم رفتم جلوی آینه تا به بار دیگه خودمو بینم و برم بیرون کت و شلوار مشکی خوش دوختی که تنم بود خیلی شیکم کرده بود لاغرتر و کشیده تر نشونم میداد ... قرمزیه نواری باریکی که کنار یقه و دکمه هاشم بود به پوستم میومد موهام رو خیلی معمولی سشوار زده بودم و باز گذاشته بودم ... یه تل مشکی قرمزم زده بودم روی موهام که خوشگلتر شده بود آرایشمم خیلی ملیح بود ... چون مامان ممکن بود بکشتم ! کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و شال قرمزم رو جوری که سشوار موهام بهم نریزه سرم کردم و چادرمو انداختم سرم و رفتم بیرون چه جالب !! من و بابا کت و شلوار پوشیده بودیم و مامان کت و دامن! کلا خانواده رسمی بودیما... سوار ماشین که شدیم چشمم به خونه طاهره اینا بود ... تو کوچه ریسه کشیده بودن و دم در خونشون هنوز کلی شلوغ بود

... فکر کردم ما از خانواده دامادم اشتیاقمون برای عروسی بیشتره انگار! بابا بوقی برای دقیقا نمیدونم کی زد و راه افتادیم وقتی رسیدیم تالار متوجه شدم خانواده عروس از ما هم عجولتر بودن.....!! تا روز عروسی نه طاهره رو دیدم نه امیر حسین رو ... البته طاهره مدام اس ام اس میزد بهم ... این بشر انگار تو بدترین شرایطم که باشه بازم وقت آزاد برای اس ام اس بازی داره همچنان!

توی هر پیامکی که میداد یکی رو مسخره کرده بود ... (مثلا مینوشت: ((حدس بزن کی اومده خونمون؟ خاله راضیه ...

تا جایی که یادم میاد یه عمری ۲ تا پسر داشت فقط... اما الان ۳ تا عروس و ده تا نوه نداشتمش آورده اینجا! خونمون ویران شد فهمیم!!!!!! (()) دایی علی امشب یه دیگ قرمه سبزی رو بلعید! قبلا کم خرج تر بودا ... از وقتی یارانه میگیره خیلی تغییر کرده .. هر وقت میاد اینجا ذخیره سال بعدشم میبره انگار!! (()) فهمیم الان فهمیدم ستاره دختر عمه کوچیکم برای عروسی لباس سبز فسفوری میخواد بپوشه !! میترسم تو این فصل با گوجه سبز اشتباه بگیرنش عروسی خراب بشه... خدا بخیر کنه!! (()) وای فهمیم دلت بسوزه امیرحسین یه تیپ دخترکشی زده واسه عروسی که بیا و ببین ... خاک تو سر شدی رفت! کلی رقیب یافتی عزیزم ((همه پیامکای این یکی دو شبش یه طرف این آخریه یه طرف دیگه.. خوب معلومه پسری با شرایط و تیپ و چهره امیر حسین کلی طرفدار و کشته مرده داره! حالا من این وسط میتونم ایفاگر نقش هویج باشم! طاهره چه فکری با خودش میکرد که این چیزا رو کنار گوش من میخوند؟ مگه شرایط منو نمیدونست؟ یعنی راضی بود زندگی داداش بزرگشو خراب کنه فقط بخاطر اینکه دوستم بود و دوستم داشت! نباید میذاشتم اینجوری پیش بره نمیخواستم خودم رو به نفهمیدن بزنم و تحت تاثیر حرفای بچه

گونه طاهره باشم حتما تو به فرصت خوب با طاهره صحبت میکنم که دیگه در مورد امیر حسین با من حرف نزنه ...

اصلا دلیلی نداره! حتی تو این چند روز نگاه امیر حسین رو به این تعبیر کردم که اون فقط کنجکاو بوده دختری رو که دوست صمیمیه خواهرش بوده و تا حالا صدایی ازش رو نشنیده دقیق ببینه ... همین! ***** فهمیه بابات میگه ۲۱ دقیقه دیگه میریم ... زود باش مادر قرار بود فرشته بیاد اینجا تا باهم بریم تالار اما ظهر زنگ زد و گفت محمد نمیتونه مرخصی ساعتی بگیره مجبوره بمونه اداره و خودشون احتمالا دیرتر میان عروسی .. خیلی دوست داشتم الهه رو تو لباس عروسی ببینم حتما خیلی ناز میشد چون کلا دختر با نمکی بود ... همینطور طاها .. میخواستم ببینم امشبم آتیش میسوزونه یا یکم آدم شده ؟ حتی دلم میخواست زودتر طاهره رو تو لباس جدیدش با مدل مویی که از ۰ ماه پیش با آب و تاب در موردش حرف میزد ببینم! تنها کسی که دوست نداشتم به دیدنش فکر کنم امیر حسین بود ... شایدم دوست داشتم اما به روی خودم نمیاوردم ... نفس عمیقی کشیدم و کلا بیخیال فکر کردن شدم رفتم جلوی آینه تا به بار دیگه خودمو ببینم و برم بیرون کت و شلوار مشکی خوش دوختی که تنم بود خیلی شیکم کرده بود لاغرتر و کشیده تر نشونم میداد ... قرمزیه نوارای باریکی که کنار یقه و دکمه هاشم بود به پوستم میومد موهام رو خیلی معمولی سشوار زده بودم و باز گذاشته بودم ... به تل مشکی قرمز زده بودم روی موهام که خوشگلتر شده بود آرایشمم خیلی ملیح بود ... چون مامان ممکن بود بکشتم ! کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و شال قرمز رو جوری که سشوار موهام بهم نریزه سرم کردم و چادرمو انداختم سرم و رفتم بیرون چه جالب !! من و بابا کت و شلوار پوشیده بودیم و مامان کت و دامن! کلا خانواده رسمی بودیما.... سوار ماشین که شدیم چشمم به خونه طاهره اینا بود ... تو کوچه

ریسه کشیده بودن و دم در خونشون هنوز کلی شلوغ بود ... فکر کردم ما از خانواده دامادم اشتیاقمون برای عروسی بیشتره انگار! بابا بوقی برای دقیقا نمیدونم کی زد و راه افتادیم وقتی رسیدیم تالار متوجه شدم خانواده عروس از ما هم عجولتر بودن!!سریع شال و چادرمو برداشتم و با مامان یه جاگیریه مناسب انجام دادیم مهمونا کم کم میومدن اما طاهره رو هنوز ندیده بودم مامان خیاری رو که پوست کنده بود گذاشت جلوم و گفت : بخور مامان جون میدونم خودت تنبلتر از این حرفایی که یه خیار پوست بگیری ! ای بابا نه به محبت مادرانت نه به این تیکه انداختنت مامان!!! هنوز نصفه خیاره از دهنم بیرون بود که یکی محکم کوبوند پشتم یعنی مزرعه خیار اومد جلوی چشمم با این ضربه!!!! چشمم کم درشت بود درشتتر شد و کامل زد بیرون ... برگشتم بینم کدوم خیر ندیده ای ناکارم کرده که دیدم انگار یه پری جلو روم وایساده و نیشش بازه !!! کاش صدا داشتم مامانو صدا میزدم بینم زنده ام یا قلبم جا به جا شده و سخته زدم ... آخه ضربش زیادی محکم بود! _چیه ؟ خیلی خوشگل شدم نشناختم یا چشم نداری خواهر شوهر خوشگلتر از خودتو بینی؟هان؟ بلاخره خیاره از گلوم رفت پایین! دستت بشکنه طاهره که کلا عقب مونده ای! چقدرم که خوشگل شده بود ... دلم نیومد دعواش کنم دیگه ...

بلند شدمو بغلش کردم ... با آرایش غلیظشم محکم بوسم کرد بعدشم گفت : خوش اومدی عروس آینده...چقدر ناز شدی فهیم ... راستی فرشته اینا کوشن؟ خاله کو؟؟؟ رفت کنار مامان و شروع کرد احوالپرسی ... مامانم نشناخته بودش دیگه از وقتی اولین آهنگ رو گذاشتن طاهره کوک شد و رفت وسط مجلس ! فرشته با عروس و داماد رسید ... هم طاهها هم الهه خیلی ناز شده بودن خیلیم بهم میومدن ... وقتی اومدن سر میزمون که خوشامد بگن متوجه شدم الهه طاهها رو آدم کرده چون علاوه بر اینکه رسمی و مودب بود سرشم بلند نمیکرد...

خلاصه کلا عروسیه خوبی بود ... خوش گذشت دیگه موزیک قطع شده بود برای شام که طاهره مثل اجل معلق پرت شد روی صندلی کناریم به فرشته گفت : فری جونم بیا دو تا عکس توپ از من و دوست دیرینه خوشگلم بندهاز فرشته : دوست دیرینه و

خوشگل منظورت منم دیگه نه ??? طاهره : البته توام میتونی باشیا چون ماشالا کلا دیرینه ای و باستانی اما خوب خداییش فهیم از تو خوشگلتره!!! فرشته ابروشو داد بالا و گفت : بله بله؟ خوشم باشه ... حالا این تحفه شد خوشگل من زشت شدم؟؟ ((ای خدا ... چقدر فرشته خله! اصلا نمیفهمه من خواهرشم! خواهرم خواهرای قدیم ... والا!!))

طاهره سریع دستشو آورد جلوی دهنشو گفت : ااا حرفا میزنیا فرشته جون ... معلومه تو خوشگلتری ! منتها نیست این فهیم امشب زیادی تیپ زده یکم عوض شده گفتم یه عکسی باشه بعدا ببینیم آرزو به دل نمونیم که این دختره یه شبم خوشگل نبود!)) خلاصه بعد از کلی کل کل فرشته راضی شد از مون عکس بگیره ... طاهره مجبورمون کرد بریم یه گوشه که خیلیم تزییناتش شیک بود و ایسیم و عکس بگیریم ... مدل ژستامون خیلی جالب بود ! تو عکس اول سرامونو چسبوندیم بهم و یه لبخند بزرگ زدیم... تو عکس دوم کاملا خانم و مودب کنار هم ایستادیم و با یه لبخند ملیح دست همو گرفتیمو عکس انداختیم ! و همین دو تا عکس چقدر بعدا برام خاطره انگیز شد !!!!

.....مامان پیشنهاد داد که دنبال ماشین عروس بریم ... حتما میخواست به من خوش بگذره !!! اتفاقا من زیاد دوست نداشتم چون غم عالم میریخت تو دلم وقتی میدیدم که همه دختره پسرا از ماشین میان بیرونو از ته حنجرشون فریاد میکشن ... سوت میزنن ... جیغ و داد میکنن کارایی که من خیلی وقت بود تو حسرتش مونده بودم اما خوب طاها فرق داشت مثل داداشم بود ... به خاطر همین مخالفتی نکردم فرشته بازم خستگی محمد رو بهونه کرد و رفتن

خونشون ... طاهره خیلی اصرار کرد که من برم تو ماشین امیر حسین و با هم باشیم که خوش بگذره ... اما من قبول نکردم چون میخواستم سر قول و قرارم با خودم بمونم! از پشت شیشه لک لکی شده نمیتونستم خوب بیرون رو ببینم ... شیشه رو کشیدم پایین و دستمو گذاشتم زیر چونم رو به روی در تالار بودیم منتظر اینکه ماشین عروس راه بیوفته چادرمو سرم نکرده بودم انداخته بودم رو شونم ... شب بود و تاریک کی میخواست تو ماشین ما رو ببینه حالا! به دخترای رنگ و وارنگی که تند تند سوار ماشینا میشدن نگاه میکردم بیشترشونو میشناختم ... دخترای عمه و عمو و دایی طاهره بودن کلا دختراشون بیشتر از پسراشون بودن! از همشون ساده تر همین طاهره خودمون بود به جلو نگاه کردم ... مامان و بابا داشتن در مورد خوب بودن مراسم و خانواده عروس و داماد حرف میزدن شونمو انداختم بالا و برگشتم سمت پنجره ... باورم نمیشد! این امیرحسینه؟! چقدر عوض شده بوووود ... کنار ماشین طاها و ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد کت و شلوار مشکی که تنش بود قد بلند تر نشونش میداد ... موهاشو بازم مثل بازیگرای کره ای کرده بود که خیلی زیاد بهش میومد فاصله یکم زیاد بود نمیتونستم صورتشو ببینم ... با دست زد رو سقف ماشین عروسو دوید سمت ماشین خودش طاها با یه تیکاف راه افتاد یهو همه ماشینا شروع کردن بوق زدن و سبقت گرفتن! مطمئن بودم که امیرحسین داشته سفارش میکرده که امشب رو مسخره بازی درنیااره!! واقعا داشت به من خوش میگذشت وقتی میدیدم که بابا نهایت سعیشو میکنه تا بیشترین فاصله رو با ماشین عروس حفظ کنه!!! به هر حال به قول خودش احتیاط شرط عقله نباید دنبال این راننده های جوون راه افتاد! حالا خوبه من زیاد هیجان نداشتم وگرنه با این سرعت بابا حتما تصادف میکردیم...!! مامان گفت: چرا وایستادن حاجی؟ بابا سرشو تکون داد و گفت: حتما میخوان قرطی بازی در بیارن خانم! مامان: جوونن دیگه .. دلشون به همین چیزا خوشه یکم

سرمو از پنجره بردم بیرون که بینم چه خبره ... پسرا ریخته بودن وسط خیابون میرقصیدن ماشین امیرحسین تقریبا نزدیک ماشین ما بود اما جلوتر صدای جیغ طاهره از همین فاصله هم به گوش میرسید! مطمئن بودم از امیرحسین میترسیده که پیاده نشده!!! بعد از چند دقیقه دوباره راه افتادن ... چون تو اتوبان بودیم و خلوت بود همه با سرعت میرفتن حتی بابا سرمو تکیه داده بودم به پنجره ... بادی که میزد به صورتمو دوست داشتم صدای بوق بلندی باعث شد چشممو برگردونم سمت صدا ماشین امیرحسین بود که کنارمون حرکت میکرد ... طاهره برام دست تکون داد منم خندیدمو همین کارو کردم که یهو امیرحسین با اخم برگشت سمتم بعدم گاز داد رفت... دستم خشک شد رو هوا! این چرا اینجوری کرد؟ چقدرم وحشتناک شد.... بعد از چند دقیقه صدای اس اس ام اس گوشیم بلند شد باز کردم از طرف طاهره بود ((خانم خوشگل لطفا حجابتو رعایت کن خان داداشم غیرتش زده بود بالا!!!)) (حجابم؟! سریع دستمو بردم سمت شالم... به قول مامانم شالم رفته بود رو فرق سرم! تقریبا تلمم بیرون از شال بود... هی وای من!

یعنی امیرحسین بخاطر موهام که بیرون بود اخم کرد؟ شایدم طاهره باز میخواست یه چیزی بگه بازم همون حسی رو داشتم که اونروز تو کافی شاپ داشتم اما انگار ایندفعه بهتر از دفعه قبل بود....

اون شب با اینکه کوچه و خونه آقای حکمت شلوغ بود و بابای طاهره ازمون خواست تا آخر شب پیششون باشیم اما رفتیم خونه . چون نه مامان اعصاب سر و صدا رو داشت نه بابا ... منم که بعد از پیامک طاهره فکرم درگیر شده بود ... خیلی دوست داشتم بدونم بازم طاهره چرت و پرتای خودشو نوشته یا واقعا امیرحسین بخاطر همین بهم اخم کرده بود! البته درسته که من کار بدی نکرده بودم و اصلا کلا به امیرحسین ربطی نداشت! اما خوب اینکه حس کنی یکی

هست که روی تو حساس باشه خیلی خوبه البته شاید فقط برای من حس خوبی بود! نمیدونم ... به هر حال دلم نمیخواست اون شب بازم با امیرحسین رو به رو بشم ترجیح میدادم نرم و نق نقای بعدی طاهره رو به جون بخرم .

لباسامو عوض کردم و رفتم توی تختم اما مگه سر و صدای تو کوچه میذاشت بخوابم ؟ با این نوریم که از پنجره میاد تو عمرا چشمم روی هم بیاد! بلند شدم شالمو انداختم روی سرمو رفتم پشت پنجره یکم پرده رو زدم کنار و پایینو نگاه کردم زیاد کسی توی کوچه نبود ... داشتم پرده رو مینداختم که چشمم افتاد به ماشین امیر حسین ... انگار یکی توش بود بعد از چند دقیقه درهای جلوی ماشین باز شد و امیرحسین و یه پسر دیگه هم از ماشین پیاده شدند انقدر کوچه به خاطر ریشه ها روشن بود که سریع چهره پسر رو تشخیص دادم ... باورم نمیشد! پیمان!!! این اینجا چیکار میکرد؟؟؟! اونم شب عروسیه طاها! اصلا با امیر حسین چیکار داشت؟! مگه میشناختش؟ وای اگر طاهره بدونه

شایدم میدونه با این تیپی که این زده حتما عروسیم دعوت داشته چقدرم که با امیرحسین صمیمیه!! هنوز داشتند بیرون ماشین با هم خوش و بش میکردن ... تقریبا سرمو چسبونده بودم به شیشه از تعجب!!! پیمان از توی جیب کتتش کارتو درآورد و داد به امیرحسین بعدم با هم دست دادن و پیمان اومد سمت خونه ما ... حدس زدم ماشینشو اینجا پارک کرده امیرحسین هنوز منتظر بود که پیمان رو بدرقه کنه!! اونم تک بوقی براش زد و رفت یعنی این چیکار داشت اینجا؟! بلاخره آمارشو درمیارم ... سرمو چرخوندم بینم امیرحسین رفته تو یا هنوز همونجاست که دیدم تکیه داده به ماشینش و داره به من نگاه میکنه نا خوداگاه دستم رفت سمت شالم که از دیدش دور نموند چون لبخندی زد و رفت سمت خونه! خاک بر سرت فهیمه! همینو میخواستی؟ حالا میگه این دختره مثل اردک فضولا از همه در و پنجره ها

آویزونه! حالا من آویزون این دیگه چرا انقدر چشمش همه جا هست؟! گمونم چند شخصیتیم باشه! نه به نگاه خشک و اخموی توی ماشینش نه به لبخند ملیح حالاش! جالب اینجا بود که عوض اینکه من خجالت بکشمو پرده رو بندازم برم تو ... اون سریع سرشو انداخت پایین و رفت تو خونه! حالا خوبه ایندفعه با حجاب بودم ...

شایدم این پسره برای همین لبخند زد!! آره حتما همینطوره ... چون اولین بارم که منو از توی حیاط با اون سر و وضع دیده بود با اخم نگام میکرد! آخی چه غیرتی! لبخندی زد و رفتم تا بخوابم

*****دیدن پیمان پیش امیرحسین انقدر کنجاوم کرده بود که دیگه نتونستم طاقت بیارم و همونجوری که با متین ریاضی کار میکردم سریع برای طاهره اس زدَم_شاید باورت نشه اما دیشب پیمانو دیدم تو کوچه ... اونم تو ماشین امیرحسین . تازه شماره هم رد و بدل کردن ... قضیه چیه؟؟؟؟ مثل همیشه ۲ دقیقه نکشیده طاهره جواب داد!_چقدر هیزی تو دختر! دیدم دیشب نبودی نگو رفتی پسرای مردمو دید بزنی خواستم بگم داداشت از منم هیزتره که دیدم این طاهره خطریه میره مستقیم میذاره کف دسته داداشش به خاطر همین نوشتم_دلم خواست تو فضولی؟ ... حالا زود بگو چه خبر بوده؟ متین آستینمو کشید تا به دفترش نگاه کنم ای بابا چقدر بگم ۰+۲ میشه ۳!!! چرا این همیشه میزنه ۴ پاک کنشو برداشتمو جواب رو پاک کردم بعدم با دست یکم توضیح دادم براش صدای پیامکم اومد مداد رو دادم به متین و گفتم دوباره بنویس!_الهی بگردم! عزیزم غصه نخور نمیذارم امیرحسینو ازت بگیرن ... الان میرم شماره رو پاره میکنم شماره تو رو میذارم جاش!! خوبه؟؟ خدا کنه گوشیه این دختره نیوفته دست کسی ... معلوم نیست یکی این پیام رو بخونه چه فکراییی در مورد من بکنه!_به درک که نمیگی ... این مزخرفاتتم پاک

کن تا نکشتمت! _ خوب حالا قهر نکن ... الان سرم شلوغه فقط بدون این پیمانہ وکیلہ !!
 اومدی خونه بهم بزنگ تا توضیح بدم فعلا بابای .. جان؟ وکیل! اونم پیمان! خدایا بزرگیتو
 شکر این که تا همین هفته پیش تا بعدازظهر خواب بود ... چجوری وکیل شد ما نفهمیدیم؟!
 مگه وکیلا خشک و رسمی نیستن؟ این که خیلی سرخوشه! ولش کنی دو روز با طاهره کل
 کل میکنه فکر کردم از دیشب تا حالا کلی چیزای جالب و جدید کشف کردم! خدا کنه
 آمادگیه برای ادامش داشته باشم البته اگر ادامه داشته باشه این سورپرایزا به دفتر متین
 نگاه کردم ... آفرین پیشرفت! ایندفعه زده بود ۵! خوب به هر حال بچه حلال زاده به
 داییش میره دیگه !!

عصر به طاهره زنگ زدم

... میگفت انگار امیرحسین با یکی دو تا از دوستاش داره یه شرکت میزنه که برای یه سری
 کارای حقوقی دنبال وکیل خوب میگشته ... نرگسم که دست به خیر! سریع پیمان رو که
 همسایشون بوده پیشنهاد داده ... حالا قراره یه جورایی بشه وکیل امیرحسین طاهره بعد
 از کلی حرف زدن در مورد شرکت و همکاری امیرحسین گفت :

میدونی فهیمه منم دیگه نمیرم دنبال کار ... کجا بهتر از شرکت داداشم؟ به خودشم گفتم
 قبول کرده برم اونجا ...

آخه دوستاش که قراره باهاش کار کنند متاهلن البته اینم از شانس گند ماست! اما خوب ما به
 همینم راضییم حالا از همه این حرفا گذشته این پیمان خل رو بگو چجوری ما رو گذاشت سر
 کار! من که دیگه استرس دارم باهاش روبه رو شم! میت رسم جلوی امیرحسین بهم بگه زبونی
 رولتی چیزی ... امیرم که حساس!! میزنه دکوراسیونشو عوض میکنه کلا ماشالا طاهره هر

وقت به من زنگ میزد بسی خوشحال بود که من زبون ندارم ... کلا خودشو خالی میکرد!) راستی فهمیدونی دیشب چقدر خندیدم تو ماشین ... خاک تو گورت تو که همیشه روسریتو رو چشمت میبندی دیشب چرا حجابتو نابود کردی؟ نمیدونی چقدر رمانتیک شده بودی ... یه دختر بامزه که سرشو از پنجره ماشین آورده بیرون ... باد میزنه شالش میره عقب موهای خرماپیش میره رو هوا ... وای خیلی حیف شد رم گوشیم پر بود نتونستم عکس بگیرم ازت اما از همه باحالتتر حرف امیرحسین بود ... میدونی چی گفت؟ تا تو رو دید ۵ دقیقه اول که کلا از رانندگی غافل شد بعدم اخم کرد و همونجوری که با حرص دنده عوض میکرد گفت: گمونم دوستت داشت میرفت توی تالار چادر و روسری داشت ... حتما اونجا جا گذاشته! بعدم گاز داد و رفت!! انقدر قربون صدقه غیرت داداشم رفتم که کلهم تو رو یادم رفت! ... طاهره یکم دیگه فک زد بعدم گفت مامانش کارش داره قطع کرد و رفت شانس آوردما چون یکم دیگه طول میکشید گوشیمو پرت میکردم تو دیوار .. نمیدونم اعصابم خراب بود یا نه؟ از حرف و کنایه امیرحسین بدم اومده بود یا نه؟ نمیدونم این اسمش توجه بود یا فضولی ... اما اینو میدونستم که بیشتر از همه از دست خودم عصبی بودم که چرا حواسم به خودم نبود! خدایا یه کاری کن من حال این پسره پرروی فوضولو بگیرم ... الهی آمین! وای که چقدر امروز بی حوصله بودم. دیشب اصلا نتونستم بخوابم صبحم مامان به زور بیدارم کرد برای نماز ... حتی حوصله نداشتم برم تو آشپزخونه چه برسه به با اتوبوس رفتن خونه مریم!

با هر جون کندن بود آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون. مامان مجبورم کرد بشینمو صبحانمو بخورم اما هر کاری کرد نتونست مجبورم کنه که با خودم چتر ببرم درسته هوا ابری بود. اما من عاشق بارون بودم هیچ وقتم چترم نمیبردم مخصوصا امروز که احساس میکردم یه برگ دستمال کاغذی هم میتونه بار اضافی محسوب بشه توی کیفم!!!

خوب آدمیزاده دیگه ... گاهی حس هیچی رو نداری گاهی هم بیخودی انقدر حالت خوشه که تو روز روشنم میتونی تو آسمون ستاره پیدا کنی کرور کرور ... اونم تو آسمون تهران با اینهمه آلودگی... فکر کن! خلاصه بعد از شنیدن تهدیدات مامان بازم بدون چتر اومدم بیرون هوا ابری بود اما فعلا بارون نمیومد ... تا مقصد هم هیچ خبری نشد که نشد! متین انقدر اونروز اذیت کرد که کلا فراموش کردم حوصله نداشتم! فقط از در و دیوار میرفتم بالا که متینو بیارم پایین! گمونم قرص شادی آوری چیزی بهش داده بودن ... یادم باشه مریم اومد بگم اسمشو بده از داروخونه بگیرم واسه خودم! نزدیک ظهر جفتمون انگاری از جنگ برگشته باشیم رو مبل پخش شده بودیم و نفس نفس میزدیم!

جالبیش این بود که اگر کسی تو خونه خواب بود عمرا تکون نمیخورد ... چون کلا بی صدا بودیم اینش خوب بود... با التماس تو چشمای پر از شیطنت متین نگاه میکردم که یعنی جون مامانت ۲۱ دقیقه بشین خستگی بگیر تا مادرت بیاد من دیگه توان ندارم! ولی مگه این بشر التماس حالیش میشه! یهو پرید از روی مبل پایین و برام شکلک درآرود و پا گذاشت به فرار ... بی تربیت ... اینهمه روی سوادش کار میکنن کاش یکم به فکر تربیتش بودن! من یکی تو رو امروز درست میکنم دوییدم دنبالش رفت تو اتاقش خدایا خودت به خیر کن با این سرعت نرم تو دیوار که منخدم میشم! داشتم میرسیدم بهش که یهو برگشت و با سرعت نور به چیزی پرت کرد طرفم نفهمیدم چیه چون فقط تو به لحظه اتفاق افتاد اما هر چی بود از شهاب سنگم وحشتناکتر و سنگینتر بود چون درست خورد پای چشمم آخ متین بترکی این چه کاری بود در حق معلم خدومت کردی؟ نشستم زمین و با دست صورتمو گرفتم

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم؟ هم دردم اومده بود بدجور هم اینکه وقتی یادم میومد چجوری با این سنم دنبال یه بچه ۵ ساله کردم خندم میگرفت اما اون لحظه گریه رو ترجیح

دادم!! البته در حد همون اشک ... نه بیشتر متین اومد با دستای کوچولوش دستامو تگون میداد .. میخواست ببینه صورتم چی شده آروم دستمو برداشتم تا شاهکارشو ببینه ... نمیدونم طفل معصوم چی دید که یهو زد زیر گریه! به قول طاهره د بیا!!! حالا یکی بیاد اینو آروم کنه دلم براش سوخت بچه بود دیگه حالا نفهمید شیطون گولش زد یه لحظه خواست معلمشو نابود کنه من که بزرگترم نباید ناراحت بشم!!! انقدر بدم میاد از این وجدانم که نگو بغلش کردم و لپ خیسش رو ماچ کردم بعدم با دست اشکاشو پاک کردم حالا مگه ساکت میشد! زده ما رو ضربه فنی کرده خودش گریه میکنه! بلاخره با کلی ناز کردن ساکت شد ... از بس که انرژی از دست داده بود سریع خوابش برد! گذاشتمش روی تختش و وسایلی که ریخته بود روی زمین یکم جمع کردم تو رو خدا بین چی پرت کرده به من ... خدا رو شکر جون سالم به در بردم! بورس انقدر سنگین! بورس همون قدیمیا ... والا دیگه الانا مریم میرسید ... چادرمو برداشتم و رفتم جلوی آینه تا شدت صدمات وارده رو بسنجم که دیدم بله این صورت دیگه برا من صورت نمیشه! گونه سمت راستم ورم کرده بود و یکم قرمز شده بود تا برسم خونه حتما کبودم میشه ... اما وقتی گریه های متین یادم اومد چادرمو سرم کردم و با خودم گفتم: کار با بچه ها این مشکلاتم داره دیگه مریم هنوز پاشو نذاشته بود تو خونه متوجه صورتم شد مجبور شدم بگم چی شده ... البته یه جوری که متین رو دعوا نکنن .. بیشتر خودمو ضایع کردم! خیلی ناراحت شد ... تند تند

عذرخواهی میکرد منم گردنم شکست انقدر تکونش دادم که بابا عیبی نداره به خدا! حالا دیگه بدیش این بود که نمیداشت برم!! گیر داده بود که صبر کن برات آژانس بگیرم بارون شدید سرما میخوری هر جور بود راضیش کردم که ولم کنه تا برم یکم قدم بزوم! و بلاخره کوتاه اومد ... اما خوب همین که اومدم بیرون مجتمع فهمیدم اشتباه کردم باید با آژانس میرفتم ...

چون هم سرد بود هم بارون تند بود صورتم هنوز میسوخت ... اعصابم خورد شده بود پایین چادرم گلی شده بود ... کلا روی چادرم وسواس داشتم کنار خیابون وایستادم و یکم با دست پایین چادرمو تکون دادم ... اما بدتر شد که بهتر نشد! خیس شده بودم در حد تیم ملی ... به ماشین کنار پام زد رو ترمز و بوق زد!

ای بابا این بنده خدا نمیدونه من امروز زخمیه روز گارم و گرنه پشت سر هم بوق نمیزد بره روی نرو من! _میخوام برسونمت با تعجب سرمو آوردم بالا .. ماشین امیرحسین بود! _میخوام برسونمت با تعجب سرمو آوردم بالا .. ماشین امیرحسین بود! طاهره هم نیشش باز بود و جلو نشسته بود . نگاهی به سر تا پام کرد و گفت : میخواستم برسونمت ... ولی صبر کن !! ... امیرحسین به نظرت میتونیم سوارش کنیم ؟ فکر کنم باید روکش صندلیتو عوض کنیا ! بعدم برام شکلک درآورد و خندید ... امیرحسین خم شد طرف پنجره و گفت : سلام فهیمه خانم ... بفرمایید بالا بارون تنده خواستم تعارف کنم که دیدم دیگه لوس بازیه تو این وضعیت ! رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم بعدم با سر سلام کردم! امیرحسین به طاهره گفت : بدو برو عقب طاهره : وا چرا ؟ مگه حتما باید کنار فهیمه باشم ؟ نمیرم اینجا خوبه _طاهره! بیا برو عقب ... جنبه داشته باش تا دوباره سوارت کنم طاهره : واه واه ... نه که تا تو نبودی من اصلا سوار ماشین نمیشدم! انقده بدم میاد از این آدمای ندید بدید ... با قهر کمر بنشو باز کرد و اومد بیرون ... در ماشین رو چنان بهم کوبید که فکر کنم به قول محمد شاسی ماشین تکون خورد اساسی!! رفتم کنار تا بشینه ... امیر حسین دستشو گذاشت پشت صندلی و برگشت عقب به طاهره گفت : خیلی لوس شدیا ! اگر میخوای همکار من بشی باید رو رفتارات تجدید نظر کنی آجی خانوم! طاهره دست به سینه نشست و گفت : چه خبر؟! تو باید تجدید نظر کنی تا افتخار همکاری بهت بدم! امیرحسین سرشو تکون داد و برگشت . داشتم فکر میکردم شاید اگر رضا

زنده بود من الان تو ماشین داداشم بودم اونوقت طاهره که کنار برادرش انقدر ناشکره! کسی حرف نمیزد... فکر کردم میریم سمت خونه. اما رفتیم سمت خونه مریم اینا! کنار ساختمون ایستاد و بوق زد... طاهره هم مثل من تعجب کرده بود در جلو باز شد و یکی پرید تو... بازم پیمان! با اون صدای بلندش با امیرحسین سلام و احوالپرسی کرد و برگشت عقب طاهره رنگش پریده بود.. دست منو گرفت پیمان خیلی مودبانه با هر دو مون احوالپرسی کرد اما در آخرین لحظه که میخواست برگرد چشمتی بهمون زد. بعدم سریع برگشت و گفت: خوب آقا امیر تشریف میاوردید بالا در خدمت بودیم (چقدر این بشر پرروه!! اینو طاهره با حرص و خیلی آروم گفت!) امیرحسین راه افتاد و گفت: ایشالا تو یه فرصت دیگه حتما مزاحمت میشم پیمان: نه دیگه مزاحمت میشم نه... مزاحمت میشیم! راستی من خودمو معرفی نکردم... یه کوچولو برگشت سمت عقب و گفت: پیمان هستم و کیل پایه یک دادگستری و از دوستان بسیار جدید و تاپ امیرحسین... خوشبختم طاهره نیشخندی زد و روشو کرد سمت پنجره پیمان گفت: امیر جان معرفی نمیکنی؟ طاهره یهو گفت: کی رو معرفی کنه آقای وکیل؟ شما که ما رو میشناسی! امیرحسین گفت:

میشناسید؟ چطور؟ طاهره شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت: ایشون دایی متینه.. خونه مریم خواهرشون با هم آشنا شدیم.. وقتی اومده بودن به خواهرشون سر بزنی پیمان زد زیر خنده و گفت: راست میگه یادم نبود. ایشون خواهرتون هستن امیر جان؟ امیرحسین بله ای گفت و ضبط رو روشن کرد. طاهره سرشو آورد کنار گوشمو گفت:

خوشت اومد؟ میخواست ببینه اسمم چیه که نتونست بفهمه. مثلا وکیل هست! یکدفعه پیمان بلند گفت: من عاشق زبونم!! جوری داد زد که ما پریدیم هوا! حتما فهمیده بود داریم در مورد چی حرف میزنیم و میخواست حالمونو بگیره! امیرحسین گفت: چی پیمان؟! پیمان: ببخشید

حواسم نبود یکم بلند گفتم . اینجا یه قنادی هست که شیرینی زبونش معرکست . یهو دیدم یادم اومد ! یادم باشه حتما بخرم امتحان کنید ... آخ که طاهره چه حرصی میخورد.... یهدستشو مشت کرده بود و میکویید به پاش .. میدونستم بخاطر حضور برادرشه که ساکت مونده و گرنه الان مثل بمب میترکید . دستشو گرفتم و تکون دادم ... با اخم برگشت سمتم خندیدمو با دست گفتم پوستت خراب میشه ... نفس عمیق بکش. میخواست جواب بده که چشمش افتاد به زخم روی صورتم و داد زد وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ! یعنی امیرحسین کوید رو ترمز! محکم خوردم به صندلی و همون لحظه به یاد رفتگان طاهره افتادم و آبا و اجدادش!!! هنوز درست جا به جا نشده بودیم که پیمان برگشت عقب و گفت : یا خدا!!! یعنی شما هم یاد شیرینی زبون افتادی میخواستی یادآوری کنی؟ طاهره داشت پیشونیشو میمالید که خورده بود به صندلی چشم غره ای رفت و چیزی نگفت . برام عجیب بود که امیرحسین هیچی نمیگفت .. سرمو آوردم بالا دیدم داره از توی آینه با عصبانیت به خواهرش نگاه میکنه . بعدم منتظر فقط گفت : خوب؟ طاهره که معلوم بود خودش از نگاه برادرش ترسیده با تته پته گفت : هیچی داداش بخدا حواسم نبود ... آخه شما صورت اینو ببینید! هر کسی بود جیغ میزد دیگه)بی فرهنگ ! میخواست خودشو راحت کنه نگاه همه رو سوق داد سمت من!(سه تایی مثل وزغ زل زده بودن به صورت من ! -چی شده خانم معلم ??? مونده بودم چجوری توضیح بدم برایشون با زبون بی زبونی ... با دستپاچگی برای طاهره با دست یه چیزایی گفتم که مطمئن نبودم چیزی فهمیده یا نه ! امیرحسین سریع گفت : خوب طاهره ؟ چی شده ؟ _نمیدونم والا !انگار گفت متین این بلا رو سرش آورده ... آره فهیمه ؟ سرمو تکون دادم ... پیمان که با دقت داشت به طاهره نگاه میکرد یهو برگشت سمت منو گفت : متین خودمون ؟ بازم سرمو تکون دادم .

پیمان : متین ما ؟ نه بابا !!! ایول .. قربونش برم که به داییش رفته ضربه شستش! وقتی دید همه دارن چپ چپ نگاهش میکنن سریع گفت : البته غلط کرده ها !

قبلنا از این کارا نمیکرد . حتما به خانواده مهرداد اینا رفته... میگم مریم درستش کنه ! بعدم نگاهی بهمون کرد که سه تایی زدیم زیر خنده ! چه روزی بود اون روز ... پر حادثه ! تا به خونه برسیم متوجه شدم که چند باری امیرحسین خیلی نامحسوس از توی آینه نگاهم کرد . حتما میخواست ببینه که صورتم چی شده ! من و طاهره جلوی در خونه پیاده شدیم و اون دو تا رفتن دنبال کاراشون . وقتی رفتم خونه سریع برای مامان روی کاغذ نوشتم صورتم چی شده و دادم تا بخونه چون کلا دستام از حس افتاده بود از خستگی! یک هفته ای بود که خبر زیاد جدیدی از طاهره نداشتم . میدونستم سرشون گرم راه اندازی شرکته و طاهره هم کلی ذوق داره! بلاخره بعد عمری میره میشه کارمند ... اونم با ریاست برادرش! به هر حال انقدر سرش شلوغ بود که دو روزی بود حتی پیامکم نداده بود بهم . راستش از دستش یکم دلخور بودم یه جورایی حسودیم میشد ... میترسیدم پیمان و امیر حسین و کار جدید طاهره رو از من دور کنه طاهره تنها دوست نزدیکم بود حتی از فرشته هم بهم نزدیکتر بود .. وقتی فکر میکردم که تو این سالها طاهره حتی یک روزم از حالم بی خبر نبوده از خودم خجالت میکشیدم شاید اگر من جای اون بودم که با یه دختر ساکت که حتی نتونه باهات همدردی کنه دوست میشدم بلاخره بعد از یه مدت کم میاوردم و میرفتم سراغ یکی دیگه اما طاهره همه جا و همیشه با من بود ... حتی همیشه پشتیبانم بود حالا که اون کار داره و سرش شلوغه دلیل نمیشه که من حالی ازش نپرسم و قهر کنم ! باید بهش زنگ بزنم ... گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و شمارشو گرفتم . بعد از چند تا بوق جواب داد -جانم ؟ دستمو گذاشتم روی دکمه و کمی فشار دادم -چی میگی!؟

تویی فهیم؟ باورم همیشه ... امیرحسین بیا یکی بکوب تو مخ من .. (این دختره دیوونست... صدای امیرحسین خیلی نزدیک بود .. -چرا باید بکوبم تو مخت؟! -تو بیا بکوب -قربونت برم آبجی من یکی رو از این مسخره بازیامعاف کن که اصلا حوصله سرزنش مامانو ندارم - اووووف خوب حالا توام! پس بیا من بزمن تو سر تو -دیگه چرا؟ اصلا گوشی چرا دستته؟ کدوم بنده خدایی رو پشت خط نگه داشتی! -خاک تو سرم انقدر نکویدی که اصل قضیه رو یادمرفت ... الو الو فهیم هستی؟) پ نه پ نیستم ... گوشی رو نگه داشتم که مخابرات خوشحال بشه! (دوباره دکمه رو زدم -خوب خدا رو شکر هستی ... انقدر این روزا خسته ام که فکر کردم راستکی توهم زدم ... چی شده افتخار دادی یاد من کردی؟ بابات برات شارژ خریده کلک؟؟?) زد زیر خنده! بی فرهنگ ... الان امیرحسین فکر میکنه من بدبختم! شیطونه میگه (.... -الو ... خوب بابا شوخی کردم همه میدونن تو رتبه اول پرداخت قبض رو داری تو کل سیستم همراه اول) صدای امیر اومد دوباره: طاهره یکم آدم باش ... بیخود نیست سه روزه ما زنگ موبایلتو نشنیدیم! همین کارا رو میکنی که کسی بهت نمیزنگه! - اییییییش! لیاقت ندارن صدای منو بشنون .. انقدر ریجکت کردم که خسته شدن همشون . بعدشم تو چرا به حرفای من و دوست جونم گوش میدی؟ پررو) دکمه رو محکم فشار دادم (.....) -هووووووی کر شدم روانی! دستتو بردار بابا .. من نمیدونم کی به تو گف... هنوز داشت حرف میزد که قطع کردم! البته مجبور بودم چون اونجوری تا صبح فک میزد . سریع براش نوشتم که: طاهره جونم میخواستم فقط حالتو پیرسم همین! -قربونت برم فهیمه جون که منو یادته هنوز! خوبم به کوریه چشم بعضیا!

_بعضیا کیه دقیقا؟؟؟_قطعا تو نیستی خیالت جمع ... راستی فردا بعد از ظهر که میای اینجا؟
_چه خبره اونجا؟_بله برون من و امیرحسینه اونم یکجا!! -به سلامتی! نمیتونم پیام عقدکنونه

خودمه مراسم داریم -چه خوب! ما هم میایم دور هم مراسم میگیریم! زهرمار بگو دیگه -
باید سبزی آش پاک کنیم عزیزم... میدونی که پس فردا نذری داریم!

(هی وای من! راست میگفت امسال اصلا یادم نبود.. هر سال روز تولد امام حسین (ع) مرضی
جون آش رشته نذری داشت... نذر امیرحسین بود که بچه اولش بوده... بخاطر همینم اسمش
حسین بود! ما هم هر سال برای کمک میرفتیم منتها امسال از بس فکرای مختلف تو سرم
داشتم که به کل فراموش کرده بودم! براش نوشتم: حتما میام دوست جونوی و فکر کردم هر
سال میرفتم به عشق امام حسین... امسال میرم هم به عشق امام حسین هم بخاطر امیرحسین!
*****تازه شستن

ظرفای ناهار تموم شده بود که مامان گفت: -فهیمة من میخوام برم خونه مرضیه خانم... تو
میای؟ سرمو به نشونه مثبت بودن تکون دادم -باشه پس بیا برو آماده شو که بریم رفتیم توی
اتاقم و زود حاضر شدم... هر وقت میخواستم با مامان برم بیرون باید دو دقیقه ای آماده
میشدم چون مامان اصلا حوصله معطل شدن نداشت! فقط مرضی جون و طاهره خونشون بودن
الهه و طاها رفته بودن ماه عسل کیش! بنابر این فردا هم برای آش نبودن خدایا این همه
سبزی رو ما ۴ تایی باید پاک کنیم یعنی؟! طاهره زد پشتم و گفت: نبینم غمتو.. غصه نخور
خدا با ماست! بسم الله... تا عصر طول کشید از خستگی داشتم میمردم مخصوصا که صبح با
متینم کلی سر و کله زده بودم مامان و مرضی جون رفتن سبزیها رو دو تایی شستن من طاهره
رو هم نشوندن که پیاز برای روی آش درست کنیم! بماند که چقدر من گریه کردم و طاهره
غش غش میخندید... من به پیاز حساسیت داشتم. خدایا فردا چشمام سالم باشه! این دختره
که عین خیالش نیست انگار داره سیب پوست میکنه! با هر بدبختی بود تمومش کردیم حمله
کردم سمت سینک ظرفشویی... شیر آب رو باز کردم و صورتمو گرفتم زیرش آخی خنک

شدم طاهره برام حوله آورد بعدم صداشو آورد پایین و گفت : الهی بمیرم برات ! در آینده میخوای چیکار کنی پس؟ سرمو تکون دادم که یعنی چی؟ -آخه میدونی داداش امیرحسینم عاشق آش رشتست مخصوصا!! با پیاز داغ فراووووون ! چشمم دوباره وزغی شد! -اه اه اه ... دیگه الان با این چشمای سرخ که نیم متر زده بیرون شدی کپی وزغ ! تو رو خدا یه کاری کن فردا این شکلی نباشی میترسم

بخوره تو ذوق داداشم !) گاهی وقتا صبر و نگاه اصلا نتیجه نمیده ... باید رسماً وارد عمل بشی ! (دوییدم دنبالش ... با جیغایی که طاهره موقع فرار میکشید به خودم شک کردم و فکر کردم بد نیست یه لحظه کنار آینه توی سالن بایستم و خودمو نگاه کنم ... نه بابا انقدرام وحشتناک نشده بودم فقط یکم چشمم پف کرده بود و قرمز شده بود طاهره سرشو از کنار دیوار آورد تو و گفت : حالا دیدی حق با من بود وزغ!؟؟؟ و دوباره دوییدم دنبالش!

***** شب به مریم

گفتم که نمیتونم فردا

پیام پیش متین گفتم مشکلی نداره میذارش خونه مامانش . صبح زودتر بیدار شدم رفتم حموم دوش گرفتم و بعد از خوردن صبحانه رفتم تا آماده بشم . مانتو مشکی خوشگل که خیلی خوش دوخت بود پوشیدم با شلوار جین سورمه ای و شال سفیدم رو سرم کردم . یه آرایش خیلی ملیحم کردم ... از نظر خودم با نمک شده بودم رنگ سفید پوستمو روشن تر کرده بود ساعت مچی که تازه خریده بودم و بند چرم مشکی داشت بستم چادرمو برداشتم و رفتم پیش مامان . دو تایی رفتیم بیرون ... اولین بار بود که میخواستم برم خونه طاهره اینا و استرس داشتم . شاید بخاطر این بود که میدونستم امیرحسین اونجاست و بعد از نگاه های گاه و بی گاهی که بینمون رد و بدل شده بود حس میکردم ممکنه مرکز توجهش باشم البته اینا برام

قطعی نبود چون هنوزم فکر میکردم امیرحسین میتونه مثل طاهره رو من حساب باز کرده باشه! به هر حال مامان زنگ رو زد و خیلی سریع در باز شد چون مرضی خانم پشت در بود دیگ آش رو توی حیاط گذاشته بودن... یه طرفم یه فرش کوچیک انداخته بودن همه چیز مثل سالای قبل بود جز دل من! سلام و احوالپرسیا رو کردیم و نشستیم روی همون فرش گوشه حیاط البته کفشامو در نیاوردم و پامو از فرش گذاشتم بیرون بعد از چند دقیقه طاهره هم سر و کلش پیدا شد... چه بامزه شده بود. سارافون مشکی با زیر سارافونیه قرمز و شلوار جین مشکی پوشیده بود... یه شال قرمز همینجوری شل انداخته بود رو سرش اولش منو ندید با مامان روبوسی کرد و گفت: دخترت کو خاله؟ _دوست خودتو میگی دیگه خاله جون؟ _حالا همون! _یعنی بچم انقدر ریز و میزه که ندیدیش!؟ نشسته اونجا.. طاهره برگشت و دیدم.....طاهره برگشت و دیدم _به سلام خاله ریزه! بفرما تو دم در بده!بذار برسی بعد برو سریع جاگیری! میدونستم تا بلند نشم ولم نمیکنه. چادرمو گذاشتمو رفتم پیشش. هر سال ما ۴ تا بودیم و طاها. گرچه پارسال الهه هم بود... اعظم خانم که میمود به قول خودش آش رو یه همی میزد و میرفت تا به مهمونای همیشگیش برسه!سهمش رو هم که ما میبردیم امسال طاها و زنش که ماه عسل بودن... اما امیرحسینم نبود. انگار قرار نبود امروز بیاد! خورد تو ذوقم... البته کسی حرفی در موردش نزد اما از نظر من معنیش این بود که نیاد مامان رشته رو ریخت و به مرضی جون گفت: مرضیه امسال سبزی و رشته رو بیشتر کردی نه؟ _آره آخه امسال خرید سبزی و وسایل آش با بچم امیرحسین بوده اونم که همیشه میترسه همه چیز کم بیاد رفته هر چی من گفتم دو برابرشو خریده آورده _زنده باشه طاهره: بله دیگه قربونش برم خرید هیئتی کرده بار گذاشته رفته... دیگه نمیگه این بیلو که گذاشته تو این دیگ ۴ تا زن میتونن هم بززن یا نه!)راست میگفتا! نمیدونم بیل بود راستکی یا نه! اما هر چی

بود سنگین بود (مامان : فهیمه من و خاله مرضیه میریم بالا وسایل روی آش رو درست کنیم بیاریم حواستون به دیگ باشه شیطنتم نکنید سرمو تکون دادم و رفتن طاهره زد پشتم و گفت : قربون دستت داری هم میزنی یه دعایی هم واسه ما کن که یه شوهر خوشتیپ پولدار خوشگل وکیل گیرمون بیاد .. حاجت روا شی خواهر... من از صبح تا حالا انقدر هم زدم و حاجتامو که لیست کرده بودم گفتم که از دست درد دارم میمیرم !! الانم یه دقیقه به سارا بزنگم و میام) پررو! من و گذاشت و رفت! وکیل باشه! خوب یهو بگو گلوم پیش پیمان گیر کرده دیگه ... اینکه خجالت نداره منم داداش تو رو پسندیدم ... اما خوب تو کجا و من کجا! اما بدم نگفت منم یه هم بزمن شاید حاجت روا شدم! دسته چوبی همون بیل رو گرفتم و سعی کردم تکونش بدم ... اما خداییش سنگین بود دو دستی از وسط چوبش گرفتم که راحتتر باشه ... با اینکه هر ۵ دقیقه ممکن بود یه دور بخوره اما باز از هیچی بهتر بود! چشمامو بستم و دعا کردم خدایا اگه پیمان پسر خوییه بذارش سر راه این طاهره و بزنی پس سرش بیاد خواستگاری تا ما هم از شرش راحت بشیم خدایا روح داداش رضام همیشه شاد باشه ... خانوادم سالم باشن خداجونم همیشه منم مثل اون موقع ها زبونم باز بشه و حرف بزمن ؟ یعنی میشه دوباره صدای خودمو بشنوم ؟ برای تو که انقدر بزرگی کاری نداره منم خوب کن ! احساس کردم بیل سبکتر شد ... آره یکی داشت کمکم میکرد با هم بچرخونیمش حتما مامانه که چیزی نمیکه تا دعام رو تموم کنم خدایا اگر بتونم حرف بزمن دیگه میتونم امیرحسین رو دوست داشته باشم دوست دارم مثل همه عاشق بشم ... مثل همه ! اینکه چیز زیادی نیست ... یه قطره اشک از چشمم افتاد _میگم حالا نزنه حاجتاتون قاطی بشه تو شوهر کنی داداااااش!!! داداش!!!

منظور طاهره چی بود؟ چشممو باز کردم...نگام افتاد به دست مردونه ای که بالاتر از دست خودم روی همون بیله بود! باورم نمیشد امیرحسین بود که کنار من وایستاده بود و داشت با من آش هم میزد؟! دستم خشک شده بود ...

طاهره گفت: بیا برو امیرحسین تا آمارتو ندادم ... دختر مردم سخته کرد. میمیری یه یالا بگی؟ امیرحسین: دیدم سخته هم زدنش خواستم کمک کنم. التماس دعا فهیمه خانم دستشو برداشت و با قدمهای بلندش رفت توی خونه چقدر اسممو قشنگ گفت. همه میگفتن فهیمه ه رو درست تلفظ نمیکردن اما امیرحسین دقیقا گفت فهیمه. _عزیزم سالمی؟؟ چرا مثل درخت خشک شدی؟! خاک بر سرم طاهره هم فهمید ذوق مرگ شدم! شونه هامو انداختم بالا و رفتم دورتر وایستادم بر خلاف تصورم نه طاهره دیگه حرفی زد و نه حتی امیرحسین چیزی به روی خودش آورد! یه جوری که حس میکردم من خودم توهم زدم! داشتم روی ظرفای آش رو تزیین میکردم که طاهره گوشیم رو از جیب مانتوم درآورد و گفت: دو تا عکس باحال دارم برات بلوتوث میکنم رفتی خونه بین برای امیرحسینم بعدا میفرستم آخه خیلی نازن! حتما باز عکس نی نی کوچولو گیر آورده داره برای همه میفرسته! وقتی امیرحسین با سینی ظرفای آش رو میبرد که پخش بکنه مرضیه خانم گفت: ایشالا تا سال دیگه تو هم مثل طاها داماد بشی و با زنت بیای پای دیگ آش طاهره چشمکی بهم زد و گفت: ایشالا و من چه حس خوبی بهم دست داد! نمیدونم چرا اما ته دلم یه جورایی به آینده خیلی امیدوار بودم ... میدی که قبلا نداشتم شاید فقط به خاطر حضور امیرحسین بود. اما هر چی بود دیگه حاضر نبودم امید جدیدی رو که داشت تو دلم جوونه میزد از دست بدم! حتی نمیخواستم به چیزای بد فکر بکنم غافل از اینکه زمونه هیچ وقت با من یار نبوده و نیست!... پام که رسید خونه سریع رفتم خوابیدم ...

شلوغه اینجا بهم ریختست ... من میگم فردا عصر بیای بهتره . طرفای ساعت ۵ ... چطورره ؟ به نظرم مشکوک میزد! دستمو گذاشتم روی دکمه و فشار دادم _اوکی ... پس من فردا منتظرتم ... آدرس برات میفرستم. .. از طرف من لپ متینو بکش منم به امیرحسین سلام میرسونم !!!

بابای دیوونه ! نمیدونم چرا طاهره نخواست امروز برم .. یعنی ارزش بعید بود چون میدونست ممکنه من تا فردا پشیمون بشم . اما خوب شاید دلیلی داشته! ** پنجشنبه بعد از نهار یکم خوابیدم و به مامان گفتم ساعت ۳ بیدارم کنه .. حالا بماند چقدر مامان بنده خدا سرم داد زد تا بیدار بشم! یکم تیپ زدم و آدرس رو برداشتم رفتم بیرون اول رفتم گل فروشی یه دسته گل خیلی خوشگل و شیک خریدم که توش گل رز سرخ و گل مریم و زنبق بود بعدم با تاکسی مستقیم رفتم جلوی در شرکت . چه ساختمون شیک و بزرگی بود! آفرین امیرحسین رفتم توی آسانسور و طبقه ۶ رو زدم ... به ساعت نگاه کردم

۲۱ دقیقه به ۵ بود یکم زود رسیدم اما اشکالی نداره دستم خسته شد .. چه دسته گل سنگینی! آسانسور ایستاد و اومدم بیرون .. پیچیدم سمت راست و رفتم تو راهرویی که اونجا بود ... انتهای راهرو یه تابلوی طلایی کنار در چوبی بود که زده بود شرکت بازرگانی حکمت خودشه ... خدا رو شکر در بازه ! آروم در رو هول دادم و رفتم تو ... چقدرم که ساکت بود انگار هیچکس نبود! یکم کنار میز منشی که کنار در بود ایستادم اما خبری نبود صدای حرف زدن میومد ! باز فضولیم گل کرد گل رو گذاشتم روی میز و رفتم پشت دری که زده بود مدیر عامل حتما اتاق امیرحسینه ! چه کلاسیم گذاشته! صدا بالاتر رفت ... طاهره بود _امیرحسین تو داداش منی این چه حرفیه! _هه بخاطر همینه که بیشتر هوای اونو داری تا من ؟ آره ؟ (صدای امیرحسین عصبی بود ... خدایا منو ببخش همین یه بار گوش وایسم بینم چه خبره !)_اونم دوستمه ! مثل خواهره نداشته ... در ضمن من هوای کسی رو ندارم . من جفتون رو دوست

دارم . منتها هر کدوم رو به جور _ این که کاملا معلومه دوستت رو چه جوری دوست داری ..
اما طاهره حرف آخرم اینه ... (یکم سکوت شد .. دوست طاهره کیه که دارن سرش دعوا
میکنن! دوباره صدای امیرحسین اومد) یکم سکوت شد .. دوست طاهره کیه که دارن سرش
دعوا میکنن! دوباره صدای امیرحسین اومد _ بین من برای خودم دلایل و شرایطی دارم که به
سادگی نمیتونم ازشون بگذرم . همه حرفای تو درست ... من همشو قبول دارم ... من برای
فهیمة خیلی احترام قائلم .. اون دختر پاکیه مهربونه خوبه درست ! اما من نمیتونم ... نمیتونم
فکر کنم به عمر باید با کسی زندگی کنم که حتی نمیتونه اسممو صدا کنه! حتی نمیتونه بگه
امیرحسین! من مثل تو روانشناس نیستم که از تو چشمات بتونم حرفشو بخونم! نمیتونم تو
سکوت مطلق زندگی کنم طاهره ... نمیتونم _ یعنی مشکل فقط حرف نزدنش؟ _ معلومه که
آره ! _ پس چرا امیدوارش کردی؟ _ من؟؟ _ بله تو _ چیزی یادم نیما! همیشه بگی کی
امیدواری دادم که خودم نمیدونم؟! _ آره با نگاهات .. با اون کار مزخرف هفته پیش که آش
داشتیم ... دیگه نمیتونستم اونجا بمونم ... بغضی که تو گلوم بود داشت خفم میکرد . حرفای
بعدی امیرحسین برام مهم نبود ...

نمیخواستم چیزی بشنوم حالم خیلی بد بود خیلی . تو اون لحظه از اون شرکت از مدیر عاملش
از طاهره حتی از خودم متنفر بودم! دوست داشتم زودتر از اونجا فرار کنم ... موقع بیرون
اومدن شونم محکم خورد به چهارچوب در اما دردی حس نکردم ... چون دردی که تو دلم بود
بدتر بود! توی آسانسور نگاهم به چهره بق کرده خودم توی آینه افتاد به چشمم که خیس بود
... دلم برای خودم سوخت ... چقدر عمر خوشیم کم بود! فقط به هفته .. با دستم گوشه چادرمو
مچاله میکردم و دوباره باز میکردم و باز از اول! یاد دسته گلم روی میز منشی افتادم ...
خوشبختانه کارتی روش نزده بودم که بدونن از طرف منه ! از ساختمون اومدم بیرون و تاکسی

دربست گرفتم بدون اینکه به ساختمون پشت سرم نیم نگاهی بکنم سوار شدم و در رو کوبیدم بهم . دیگه طاقت نداشتم ... دستمو گذاشتم روی صورتمو از ته دل زار زدم . راننده که اصلا ندیده بودمش فقط زیر لب گفت :استغفراله! بعدم صدای آهنگی اومد که داغ دلمو تازه تر کرد ! دیره دیگه دیره اون که میخوامش داره مییره دیره داره مییره دل نازک من میشکنه مییره ازش نخواستم بمونه .. آخه فک نمیکردم نمونه خیال میکردم نگفته هامو از توی چشمم میخونه بهش نگفتم دوسش دارم آخه فک نمیکردم کم بیارم فک نمیکردم اینقده راحت قلبمو پیشش جا بزارم دیره دیگه دیره اون که میخوامش داره مییره دیره داره مییره دل نازک من میشکنه مییره وقتی که دوری وقتی که نزدیک وقتی که روشن انگاری تاریک وقتی بودند حکم نبودن وقتی که موندن حکم نمودن اینقده دیدن مثل ندیدن اینقده بودن مثل بریدن اینقده داشتن مثل نداشتن اینقده خواستن مثل نخواستن دستمالی از کیفم آوردم بیرون و اشکامو پاک کردم . تو دلم گفتم به درک که نمیتونی با من زندگی کنی! ازت متنفرم ... هزار سالم که باشه اسم تو رو صدا نمیکنم! میدونستم همه اینا دروغه و چرت و پرت اما اون موقع فقط دلم با همین حرفا خنک میشد! گوشیم زنگ خورد . طاهره بود اصلا تقصیر طاهره بود که من خورد شدم ... اون بود که همیشه بهم گیر میداد و ورد زبونش امیرحسین بود! یاد عکس دو نفرمون افتادم ... چقدر دوستش داشتم ! تو این یه هفته هزار بار نگاهش کرده بودم چرا همه چیز انقدر زود خراب شد ؟ رویاهام مثل خودم کم شانس بودن! طاهره وقتی دید جواب نمیدم پیام داد _چرا نیومدی فهیم جونم ؟ من منتظر تما ! گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ دلم برای اونم سوخت ! طاهره همیشه از من دفاع میکرد حتی امروزم همین کارو کرد دستام میلرزید براش نوشتم _نتونستم ایشالا یه وقت دیگه ... منتظر نباش خودم بهت میزنم بای گوشیم رو خاموش

کردم و پرتش کردم تو کیف به راننده گفتم بره پارک ساعی که همون طرفا بود . نمیتونستم با این قیافه برم خونه که مامان سخته کنه! توی پارک رو به روی قفس سنجابها نشسته بودم و بهشون نگاه میکردم صدای آدماها رو گوش میکردم ... وقتی همدیگرو صدا میزدن ... بچه هایی که شعر میخواندن ... آدمایی که تلفنی حرف میزدن به دهنشون وقتی تکون میخورد نگاه میکردم ... لبای خودمو تکون دادم مثل اونا ... اما صدا نداشت! چرا نداشت؟ چرا نمیتونستم بگم امیرحسین؟ چرا؟ هرچی فکر میکردم بیشتر حق رو میدادم به امیرحسین ... من آدم منطقی بودم اونم حق داشت بره زنی رو که دوست داره بگیره ... با شرایطی که اون داره میتونه با بهترین و سر زبون دارترین دختری که میخواد ازدواج کنه! منم مثل همیشه روزامو شب میکنم و زندگی میکنم ... من مامان و بابامو دارم تنها آدمایی که با همین شرایط حتی بدون حرف زدن میتونن بفهمنم! منم خدای خودمو دارم ... خدایی که خودش همامو داره . خدایا امیدم فقط به خودته . چشمامو بستم و شروع کردم آیه الکرسی خوندن همیشه خوندنش بهم آرامش میداد اینبارم مثل همیشه آروم شدم چشمامو باز کردم به ساعت نگاه کردم ... هوا داشت تاریک میشد باید زودتر میرفتم خونه بلند شدم و با اسم خدا راه افتادم . تا وقتی رسیدم پشت در داشتم داستانای مختلف میساختم که به مامان بگم . اما خوب شانسم زده بود و مامان برام یادداشت گذاشته بود ((گوشت خاموش بود حتما باز شارژت تموم شده !من میرم یه سری به فرشته بزنم و زود برمیگردم)) ...

مستقیم رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم روی تختم*****

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم...

صداشو قطع کردم و دوباره سرمو بردم زیر پتو....

دلم قار و قور میکرد ... چقدر گشمنه!

انگار دیشب شامش رژیمی بوده ها! چی بود
شام؟ هر چی فکر کردم یادم نیومد...

با چشمای بسته سرمو خاروندم و دوباره فکر کردم.
نه یادم نمیاد!

اصلا دیروز چه روزی بود؟ پنجشنبه ... امروز
جمعه پنجشنبه!!!

تو یه لحظه تمام صحنه های دیروز اومد جلوی چشمم...
گل ... شرکت ... امیرحسین ... پارک ... خونه ... یادداشت مامان
... مامان!!!؟؟؟ در جا نشستم

تازه یادم افتاد دیشب اومدم تو اتاق خوابیدم اما مامان خونه نبود!
به لباسام نگاه کردم ... شلوار جینم با تی شرت
دیروزیم تنم بود شال و مانتو و چادرم روی صندلی
کنار تخت بود...

مگه میشه؟ دوباره به ساعت گوشیم نگاه کردم ۸ صبح!!
پس دیشب چی شد؟ مامان نیومده؟!
من شام نخوردم؟ مگه میشه مامان بیدارم نکرده
باشه؟ گیج شده بودم...

یکی محکم زدم رو پیشونیم . خاک بر سرم نماز صبحم قضا شد!

بلند شدم و رفتم آشپزخونه یه سرکی بکشم
سماور روشن بود اما مامان نبود .. حتما هنوز
خوابه

پوفی کردم و رفتم دستشویی ... توی آینه نگاهم افتاد
به صورتم از بس گریه کرده بودم چشمام به شدت
ورم کرده بود با این حال پشت پلکم یه جوری شده
بود که بامزه ترم میکرد

مسخرست اما با وجود اینهمه بدبختی برای خودم تو آینه لبخند قشنگی زدم و با دست
آب پاشیدم رو صورتم آبش خیلی خنک بود یه لحظه نفسم قطع شد!
اما خوب دوست داشتم خنکیشو ... انقدر این کارو تکرار کردم که تقریبا یقه تی شرتم تا
پایین خیس آب شد!

دوباره دلم ضعف زد ... برم یه چیزی بخورم
آروم اومدم بیرون و دوباره رفتم تو آشپزخونه... قوری رو برداشتم
تا چای دم کنم اینهمه مامان برای من صبحانه درست کرد یه بارم من
براش درست کنم خوب! نمیدونم چرا بیشتر از همیشه احساس
آرامش میکردم ... البته نه در اون حد که همه چیز رو یادم رفته باشه
شاید بیشتر میخواستم به خودم بقبولونم که من مثل همه دخترای
دیگه ام ... تفاوتی ندارم باهاشون تنها فرقم بی صدا بودنم بود که
دوست داشتم فکر کنم اینم خودش یه حسنه!

آره بابا ... هر کسی از خدایه یه دختر آروم و خانم داشته باشه مثل من!
پ نه پ طاهره خوبه با اون جیغای بنفشش!

هی وای! چرا قوری انقدر پر شده؟! گمونم کل آبجوش سماور رو ریختم تو قوری!
خوب عیبی نداره .. کاری بود که از دستم بر میومد.....!

***** بلاخره چای رو با موفقیت دم کردم و رفتم

سراغ یخچال...

هنوز سرم تو یخچال بود که مامان اومد تو آشپزخونه ... نمیدونستم اگر چیزی در مورد
دیروز پرسید چی بگم!؟

_علیک سلام فهیمه خانم ... صحبتون بخیر!

با خجالت برگشتم سمتش ... مثل همیشه قیافش مهربون بود.

نتونستم خودمو لوس نکنم و پریدم بغلش ... مامان سرمو بوس کرد و کنار گوشم
گفت : خوبی عزیزم؟ سرمو تکون دادم.

_دیشب دوباره تصادف دیده بودی یاد رضا

افتادی نه؟ تعجب کردم! واقعا مامان این فکر

رو کرده بود؟ از بغلش اومدم بیرون و نگاهش

کردم.

لبخندی زد و گفت : زمنه همینه دیگه مامان جان ... چه میشه کرد! باید یاد بگیری همیشه

قوی و با خدا باشی ... تا وقتی امیدت به خدا باشه نا امید نمیشی عزیزم.

(برام عجیب بود! به نظرم حرف مامان بودار بود . اما مگه فهمیده دیروز چی شده!؟)
 _حتما گرسنت شده که اومدی صبحانه درست کنی ... دیشب دیدم حالت زیاد خوب نیست
 بیدارت نکردم.

میدونم دل ضعفه گرفتی ... بیا برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی زود بیا به لقمه بذار
 دهنتم. .

وقتی دید تکون نخوردم دوباره گفتم : د برو دیگه!!!

به تی شرت خیسم نگاه کردم و رفتم سمت اتاق....

درسته که این چند روزه همش صدای امیرحسین تو گوشم بود و با یادآوری تک تک
 حرفاش حالم بد میشد اما با این حال دوست نداشتم هیچ کس حتی طاهره چیزی از حال
 بدم بفهمه بخاطر همین تو این دو سه روز تقریباً از طاهره فرار میکردم.

گرچه اونم فقط چند تا اس برام زده بود ! انگار خودشم اعصاب درست و حسابی نداشت.
 بدتر از همه این بود که با اینهمه مشغله ذهنی باید با متینم سر و کله میزدم .

ماشالا هر روزم شیطونتر میشد ... اما خوب من خیلی دوستش داشتم هر کاری میکرد تحمل
 میکردم و زیاد دعواش نمیکردم

مخصوصاً بعد از پرتاب ۱۰ امتیازیه چند وقت پیشش که هنوز آثارش به طور کامل محو
 نشده بود از روی صورتم! جلوی آینه کش چادرمو دوباره تنظیم کردم روی شالم و نگاه
 دیگه ای به صورتم کردم...

احساس کردم رنگم یکم پریده ... رژ مایع صورتم رو برداشتم و
 خیلی کم زدم حالا بهتر شدم...

کیف و گوشیم رو از روی میز برداشتم و با مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون.
 ساعت ۷ صبح از خونه اعظم خانم صدای آهنگ ناری ناری میومد!
 خدایا یا اینا زیادی سرخوشن یا ماییم که افسردگیه حاد داریم!!
 اما بازم دستشون درد نکنه یکم به ما روحیه دادن اول صبحی ... والا!
 در خونه رو که باز کردم خشکم زد ... امیرحسین دقیقا رو به روی خونه ما کاپوت ماشینش
 رو زده بود بالا و سرش توی کاپوت بود.

نمیدونستم چیکار کنم...

برم...نرم... کلاه نره سرم ???

با اینکه یاد حرفاش افتادم اما هنوزم حسم بهش عوض نشده بود انگار فقط ازش دلخور بودم
 همین!

تو یه لحظه تصمیممو گرفتم ... چادرمو کشیدم جلو و اومدم بیرون ... در
 حیاط رو محکم بستم صدای در که بلند شد امیرحسینم سرش رو آورد بالا تا
 منو دید کاپوت رو زد پایین و نگاهم کرد...

منم پرو! خیره خیره نگاش کردم ... تو دلم گفتم فوقش میگه دختره علاوه بر لال بودن پررو
 هم هست دیگه!

عوضش یه بار مثل آدم نگاهش میکنم

بعد از یکی دو دقیقه بلاخره لبخندی زد و گفت : سلام
 صبح بخیر سرمو تکون دادم البته خیلی کم ... اگر دیده
 باشه خوبه!

—پیش متین میرین ؟

بازم سرمو تکون دادم

—بفرمایید بالا میرسونمتون

همینم مونده پیام سوار ماشین تو بشم!!!

دستمو آوردم بالا که بگم خودم میرم ... اما دستم تو هوا معلق موند

مگه میفهمه من چی میگم؟ مگه خودش به طاهره نگفت من مثل تو نیستم که حرفاشو بفهمم!

اعصابم ریخت بهم ... هنوز داشت با تعجب و منتظر نگاهم میکرد که سرمو به شدت

تکون دادم که یعنی نه بعدم سرمو انداختم پایین و با قدمهای بلند راه افتادم حس

میکردم از رفتارم متعجب شده ... به درک!

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم

اون روز مریم خودش خونه بود ... میگفت امروز به خودم مرخصی دادم

تو دلم گفتم روح رفتگانت شاد حالا نمیشد تو که خونه بودی به منم مرخصی بدی؟!

انقدرم اون روز سر و صدا راه انداخته بود که مخ ما ترکید ... نمیدونم قابلمه رو بیخودی

میکوید به ملاقه یا ملاقه رو میزد به قابلمه!!

هر چی بود که انقدر روح و روان منو درگیر کرد که امیر حسین رو فراموش کردم!

دیگه نزدیک ۰۲ بود که مریم اومد تو اتاق و گفت:

فهیمه جون خسته شدی بیا به شربت و میوه بخوریم

متین که داشت نقاشی میکرد ... بلند شدم و دنبالش

رفتم بیرون هنوز روی مبل نشسته بودیم که زنگ در

ورودی رو زدند...

_ تو بشین فهیمه جان من برم در رو باز کنم.

تو دلم گفتم پ نه پ تو بشین من باز میکنم!

بد شانس رو ببینا! فقط پیمان رو کم داشتیم امروز...

به احترامش بلند شدمو سرمو تگون دادم...

تو یه حرکت خودشو پرت کرد رو مبل و گفت: به به خانم معلم ... حال شما؟ چه خبیرا؟

خودتون خوبین؟ زبونتون خوبن؟؟ خوش میگذره؟ خانواده چطورن؟ متین که دیگه نزد پای

چشمتون؟؟؟)) عجب!! اینم فهمیده ما زبون نداریم پشت هم سوال میپرسه! نشستم سر جام((

مریم که داشت میرفت تو آشپزخونه گفت: از دست تو پیمان! احوالپرسیتم با همه ملت فرق

داره! مامان نیومد بالا؟ پیمان نگاهی به آشپزخونه کرد و سرسری گفت: نه کار داشت بعدم

سریع بلند شد و اومد رو مبل یه نفره کنار من نشست تعجب کردم!!

سرشو آورد نزدیک من و گفت:

خانم معلم من میتونم رو کمکتون حساب کنم

؟؟؟؟ خانم معلم من میتونم رو کمکتون

حساب کنم ؟؟؟؟ با تعجب برگشتم سمتش!!

_ ای بابا باز من یه راست رفتم سر اصل مطلب! راستش باید در مورد یه موضوعی باهاتون

حرف بزنم ... یعنی یکم همفکری و کمک لازم دارم ... منتها نمیخوام مریم در جریان باشه ...

من بیرون مجتمع منتظر تون میمونم ناخودآگاه اخم رفت تو هم .. با دست گفتم متاسفم

نمیتونم پیام

پیمان پیشونیش رو خارید و گفت: والا من نفهمیدم چی گفتین! یه لحظه...

رفت سمت میز عسلی گوشه سالن و از کنار تلفن کاغذ و قلم
آورد و داد دستم برایش نوشتم متاسف من نمیتونم کمکی بهتون
بکنم.

و کاغذ رو گرفتم طرفش ... ابروهاش رو داد بالا و گفت:
_ دست خط قشنگی دارید ... خواهش میکنم قبول کنید شما هم مثل مریم خواهرم.
فکر کردم یعنی تو خودتو میذاری جای داداش رضای من!
نگاهش کردم ... درسته شر و شیطان بود اما طاهره صد بار گفته بود چیزی به دلش نیست
مخصوصا با حرف الان که یه جورایی منو خواهر خودش کرد!
هم حس فضولی و هم دلسوزیم گل کرد و برایش نوشتم
_ باشه میام اما امیدوارم کمکی از دستم بریاد و شرمنده نشم
دوباره کاغذ رو گرفتم طرفش
_ ایول !! مطمئنم میتونید کمکم کنید .. پس من بیرون مجتمع
منتظرم . اوکی؟ سرمو تکون دادم
_ فعلا...

بلند شد رفت تو آشپزخونه با مریم خداحافظی کرد و رفت بیرون.
حالا برعکس هر روز که راس ساعت میرفتم امروز مریم چسبیده بهم و در مورد متین و
خاطرات به دنیا اومدنش تعریف میکرد و انقدر گفت و گفت که ساعت شد .
البته باید از ساعت ایستاده بزرگ تو سالن تشکر میکردم که با صدای زنگش ساعت ۰ رو
اعلام کرد!

بلاخره بعد از مخالفت در برابر تعارفات مریم برای نهار موندن دیرتر از همیشه اومدم بیرون!

پیمان بیچاره تو خیابون زیر سایه یه درخت ایستاده بود منتظر!
تا منو دید گفت : بابا خانم معلم من نیم ساعته اینجا یه لنگه پا ایستادم دیگه میخواستم زنگ بزnm شهرداری بیاد این چمنای سبز زیر پامو مستقیم بیره ورزشگاه آزادی!!
تو کیفم گشتم و دفترچه یادداشتتم و آوردم بیرون از زیپ کناریه کیفم یه خودکارم درآوردم و نوشتم

_بخشید خواهرتون داشت حرف میزد اینه که یکم دیر شد ... حالا کارتون رو بفرمایید.
_ماشالا مریم ! اینجا که همیشه حرف بزнім بفرمایید تو ماشین میرسونمتون حرفم میزنیم
(ای بابا اینو دیگه کجای دلم بذارم ! فقط همینم مونده این منو برسونه)

_نوشتم : ممنون زودتر بگید که من باید برم دیرم شده
 _فهمه خانم خیالتون راحت دیگه انقدرام مخوف نیستم که بترسید تا منزل
 برسونمتون ... بفرمایید لحنش جوری بود که خجالت کشیدم . خلاصه بلاخره
 سوار ماشینش شدم و راه افتاد
 اما هر کاری میکردم دلشوره داشتم ... چادرمو بیشتر جمع کردم دورم و منتظر شدم حرفشو
 بزنه!
 بلاخره بعد از طی کردن چند تا خیابون به حرف اومد!
 _راستش من اول میخواستم بابت اتفاقی که اول آشناییمون افتاد از شما عذرخواهی کنم .
 خوب میدونی جوونیه و هزار تا خطا...
 نفس عمیقی کشید و با دست زد رو فرمون
 _اما اصل مطلب ... من عادت ندارم زیاد مقدمه چینی کنم . راستش میخواوم...
 شیشه رو زد پایین و دوباره گفت : راستش من از زبونتون خوشم
 اومده از زبون من؟! منظورش چی بود ؟ انگار فهمید نگرفتم چون
 یهو زد زیر خنده...
 حالا تمومی نداشت این خنده!
 _ببخشید منظورم دوستتون بود طاهره خانم
 هی وای من ! بلاخره خدا زد پس سر این بد بخت که بیاد طاهره خنگ تر از خودش رو
 بگیره ! یعنی میشه ؟ لبخندی اومد گوشه لبم ... چه زود طاهره حاجت گرفت!!!
 _من دیروز شرکت بودم و از مدارکی که روی میز امیرحسین بود اسم طاهره خانم و تاریخ
 تولدش رو دیدم ... گویا آخر همین ماه یعنی ۵ روز دیگه تولدشه

(واای راست میگه ها ۲۸ تولد طاهره هستش! اصلا یادم نبود ... خوب شد گفت!)
 _من تو این مدت که طاهره رو دیدم فهمیدم تنها کسیه که میتونه با اخلاقای من کنار بیاد و میتونم روش حساب باز کنم.

البته من میخواستم با مریم یا مامان صحبت کنم اما خوب دوست داشتم اول نظر خودش رو بدونم ... میفهمید که؟ سرمو تگون دادم.

_ دیروز فکر کردم خوبه که روز تولدش باهاش حرف بزنم و اگر دیدم نظرش مثبته و اونم به من علاقه داره دیگه باقیه کارا رو بسپارم به بزرگترا.

(تو دلم گفتم واقعا به تو میگن مرد! یکی مثل تو ... یکی مثل برادر زن نامردت! حالا خوبه هنوز طاهره زنش نشده اونوقت امیر حسین شد برادر زنش!)

_البته خانم معلم من روی رازدار بودن شما حساب کردم .. دوست ندارم تا روز تولد کسی چیزی بفهمه ... خیالم راحت باشه؟

بزنم تو مخش! فکر کرده مثل خودش دهن لقم!

_حالا من آدرس یه کافی شاپ رو اگر بهتون بدم شما میتونید به هوای قرار با خودتون بیاریدش اونجا؟ وقتی دید چیزی نمیگم با لحن خواهشی گفت: میتونید دیگه نه؟ چرا من یه بار برای طاهره کاری نکنم؟ تازه مطمئنم خوشحالم میشه!

دیگه رسیده بودیم سر کوچه ... پیمان زد کنار و منتظر نگام کرد.

روی کاغذ نوشتیم: من بهتون اعتماد میکنم و منتظر آدرس و ساعت قرار هستم ... مرسی که رسوندینم ... خدانگهدار

و کاغذ رو گذاشتم کنار دنده و پیاده شدم...
برام بوق زد و گاز داد رفت.

نمیدونستم چی برای طاهره بخرم ... هر سال کادو میخریدم با هم قرار میذاشتیم میرفتیم
بیرون ناهار بعدم کادوم رو بهش میدادم

خدا رو شکر امسال پیمان جای منو گرفته بود!
نمیدونستم کادوم رو کجا بهش بدم .. شرکت که عمرا
پامو بذارم خونه هم که با وجود امیرحسین غیر ممکن
بود!

حالا برم یه چیزی بخرم خدا بزرگه...
بعد از کلی چرخ زدن تو پاساژا و هلاک شدن از خستگی راضی شدم عطر شنل بخرم اونم
اصل!
حالا بماند فروشنده چقدر منت گذاشت سرم که این اصله پاریسه ... ما این قیمت نمیدادیم ..
چون شمایی و اینا!

دلم میخواست فقط ازش بپرسم خانم محترم چرا چون منم تخفیف دادی بیخودی؟! حتما
عاشق چشم و ابروم شدی

... شایدم چون زیادی چونه زدم!!
یه جعبه مقوایی خوشگل خریدم و گذاشتم توش ... کلا طاهره عاشق این
چیزا بود خونه که رفتم پیمان بهم زنگ زد و آدرس کافی شاپ رو داد و
گفت ساعت ۰۰ منتظره.

در آخر هم خیلی محترمانه ازم خواست که یه وقت من نرم! شیظونه میگه آدرسو ندم طاهره
حالش گرفته شه فردا! به طاهره اس زدم که:

_سلام خوشمله .. فردا میای بریم بیرون نهار؟

_علیک سلام دخیل زشته ... فردا چه خبره که قراره دست به جیب بشی؟

_حالا تو بگو میای یا نه؟ فقط من باید از خونه مریم اینا پیام .. تو برو اونجا منتظرم باش

_باشه بابا... همون کافی شاپ امیرسالار؟

_نه یه جای جدید ... آدرسشو میفرستم ... ساعت ..

منتظرم .. بای آدرسو سند کردم و گوشیمو گذاشتم رو

عسلیه کنار تخت.

لپ تابمو برداشتم گذاشتم رو پام ... میخواستم ذهنمو

درگیر کنم رمان جدید رو که دانلود کرده بودم باز کردم و

شروع کردم به خوندن!

از دیشب تا حالا استرس داشتم .. فکر میکردم نکنه طاهره ازم ناراحت بشه...

نکنه از این کارم بدش بیاد...

خدایا عجب غلطی کردم! خداجون خودت بخیر کن ما که بدبخت شدیم رفت حداقل این

دختر رو خوش بخت کن!

ساعت .. و ده دقیقه بود که طاهره اس زد :

_خاک تو گورت فهیم! چقدر امروز خوشتیپ شدی!... حسابی تیپت دختر کشه ها ...مگه من

دستم بهت نرسه ...

چادرت کو پس؟

خوب خدا رو شکر! معلوم بود سرخوشه که چرت و پرت مینویسه.

طرفای • بود که مریم اومد و من از خونشون اومدم بیرون . داشتم میرفتم سمت خیابون

اصلی که یکی صدام زد _ عزیزم تو نمیخواهی تولدمو تبریک بگی؟

بدبخت شدم! طاهره اینجا چیکار میکرد پس؟ با ترس برگشتم طرفش ... دست به سینه

وایستاده بود و نگام میکرد ... لبخند کجی زدم و شونه هامو انداختم بالا

_ واقعا حیف که من از اون چشم غره های وزغی بلد نیستم و گرنه معطل نمیکردم... شنیدی

اون شعرو که میگه از در درامدی و من از خود به در شدم؟ مصداق امروز من بدبخت بود...

نشستم تو کافی شاپ منتظر یه خانم چادری که یهو یه وکیل خوشتیپ با یه شاخه گل اومده

رو به روم نشسته بعد میگه غافلگیر شدی منتظر من نبودی نه؟

میگم پ نه پ برام عادی بود فقط میخواستم ببینم با چادر میای یا با گل!

از تصور قیافه متعجبش زدم زیر خنده ... خودشم زد

زیر خنده دستمو گرفت و کشید دنبال خودش.

_ یعنی بمیری فهیمه... با این دهن لق تو من چیکار کنم آخه مادر؟

تو ۵ روزه میدونی این پسره میخواد منو غافلگیر کنه بعد صدات درنیومده؟ جون من بیا

بریم وزارت اطلاعاتی چیزی خودتو معرفی کن تا حروم نشدی!

تا تاکسی بگیریم و سوار بشیم کلی از دست حرفاش خندیدم ... همین که در تاکسی رو

بستیم برگشتم سمتش و با دست گفتم: خوش گذشت؟ چی بهت هدیه داد؟ اصلا چیا

گفتین؟

_هووووی! یکی یکی... اولا معلومه که خوش گذشت چون تو نبودى (برام شکلک درارود)
دوما حرفامون خصوصى بود پیمان جون گفته به كسى نگم!

با مشت كوبيدم به بازوشو دوباره پرسيدم كادو چى
گرفتى؟ طاهره سرخ شد و نایلونى رو كه روى پاش
بود نشون داد

_واقعا فهيمه هيچ وقت فكر نيكردم اولين كادويى كه از عشقم توجه كن از عشقم ميگيرم
اين مدلى باشه! من امروز فهميدم ارزشم چقدر بالاست ... منو ول كن شعور پيمان رو بچسب!
داشتم ميمردم از فضولى! حتما سرويس جواهراتى چيزى خريده براش...
دستمو بردم جلو و نایلون رو قاپيدم از دستش ... بر عكس تصورم نشست و منتظر نگاهم كرد
تا توشو ببينم.

يه جعبه كادو شده توش بود كه معلوم بود باز شده ... كاغذ كادوها رو كندم و چشمام چهارتا
شد!!!

يه جعبه كادو شده توش بود كه معلوم بود باز شده ... كاغذ كادوها رو كندم و چشمام چهارتا
شد!!!!

به عكس روى جعبه اطمينان نكردم و بازش كردم باورم نميشد اين كادو رو داده باشه
بهش!

به طاهره نگاه كردم شونه هاشو انداخت بالا و كادوش رو از دستم گرفت دكمه زيرشو زد
يه خرس بامزى بود كه دور كمرش يه حلقه بود طاهره كه دكمه رو زد حلقهه شروع كرد
چرخيدن چراغاش روشن و خاموش ميشد و تند تند يه چيزى ميخوند...

ديگه واقعا نتونستم خودمو كنترل كنم و تركيدم از خنده!

طاهره مثل بدبختا خرس رو گرفته بود جلوی چشمش و گفت : به من میگه رفتم تو یه پاساژ برات کادو بخرم که چشمم افتاد به یه اسباب بازی فروشی رفتم تو تا اینو دیدم یاد تو افتادم و دو تا خریدم ... یکی مال خودم یکی برای تو ... فکر کن ! این اعجوبه رو دیده یاد من افتاده!

سرشو برد بالا و گفت : خدایا یه عمر هیشکی عاشق ما نشد این یکیم که عاشق شد کلا تو آفساید بود!

واقعا این پیمان جفت طاهره بود! مردم از خنده

_راستی فهیمه امشب میخوام تولد بگیرم ... شما هم دعوتین مامان صبح زنگ زد به خاله گفت . حواست باشه کادوت باید توپ باشه گفته باشم

ناخودآگاه خندم خشک شد . فکر رفتن به اونجا هم برام مثل کابوس بود!

طاهره که دید ساکت شدم زد رو پامو گفت : حالا کادو هم نیاوردی عیبی نداره مهم خودتی زنداداش.

تو چشمات نگاه کردم ... میخواستم بهش بگم دیگه چرا طاهره ؟ حالا که داداشت منو پس زده !دیگه چرا میخوای هوا بدم کنی؟

_خانم همینجا بود آدرستون ؟

با صدای راننده جفتمون به جلو نگاه کردیم ... کرایه رو طاهره حساب کرد و پیاده شدیم دوست داشتم بهش بگم من نیام دوست ندارم تو دید امیرحسین باشم . اما ترسیدم دلش بشکنه.

_فهیمه چیزی شده ؟ تو ماشین چشمات داشت یه چیزایی میگفتا.

یاد حرف امیرحسین افتادم :تو روانشناسی میتونی از چشمات بفهمی که چی میخواد بگه من نمیتونم!

لبخند مصنوعی زدم و سرمو تکون دادم.

_باشه بهت اعتماد میکنم . شب منتظرم.. راستی این کادوی گرانقدرم بگم یکی از دوستای دانشگام داده!

باهم خداحافظی کردیم و من تقریبا با اعصابی قاطی رفتم خونمون.

بابا گفت نمیداد خسته هستش و ترجیح میده بخوابه ... مامان برای طاهره یه دست فنجان طلایی خیلی شیک و ناز خریده بود

نمیدونم چرا مامان من فقط فکر جهاز دخترا بود!!

اما خداییش سلیقش حرف نداشت . یه کوچولو حسودیمم شد

مرضی جون برای شام دعوتمون کرده بود اما مامان قبول نکرده بود و قرار شد ما بعد شام بریم ... شانس من بود چون اصلا حوصله نداشتم اینهمه اونجا باشم ! اینجوری میرفتیمو زود میومدیم

دو دل بودم برای لباس پوشیدن .. نمیدونستم باید در مقابل امیرحسین بی تفاوت باشم یا بیشتر تلاش کنم که به چشم بیام!

در نهایتم به هیچ نتیجه مثبتی نرسیدم.

شلوار جین آبی یخیم رو پوشیدم .. یه سارافون بافت درشت داشتم که طوسی بود اونو پوشیدم و شال آبی کم رنگم رو هم سرم کردم

مثل همیشه یه آرایش خیلی کم کردم با این تفاوت که ایندفعه یه کوچولو رژ گونه رو بیشتر کردم . اینجوری بانمکتر میشدم

جعبه کادوی طاهره رو برداشتم و رفتم پیش مامان.

جعبه تزئین شده فنجونا رو از مامان گرفتم و کادوی خودمو گذاشتم
روش و رفتیم بیرون بر عکس عقم که مخالف رفتن بود و حس بدی
داشت دلم بی قرار رفتن بود!

نمیتونستم انکار کنم که دلم برای دیدن امیرحسین تنگ شده!
در حیاط باز شد رفتیم تو ... دستام یخ کرده بود . از اون روز که حرفاشو شنیده بودم روی
حرف نزدنم حساس شده

بودم

حس بدی داشتم از اینکه نمیتونم چیزی بگم حتی سلام کنم!
اولین کسی که اومد استقبال و ناخواسته از دیدنش لبخند زدم
طاها بود دلم برای شیطنتاش تنگ شده بود ... حس کردم یکم
چاقتر شده بگی نگی با مامان احوالپرسی کرد و تا منو دید
شروع کرد سر به سر گذاشتنم

_به ... سلام آجی فیمه . یه وقت حالی از ما نپرسیا شنیدم حرومه ! مدیونی اگه شماره خونه
ما رو بزنی تو گوشیت .

اصلا مردم چی میگن ؟

هنوز داشت فک میزد که طاهره اومد و گفت : اه طاها ببند

دیگه داداش من _چی رو خواهر من ؟ در خونه رو !؟

طاهره شکلکی دراورد و اومد مامان رو بوسید و مامان بهش تبریک گفت .
بعدم اومد پیش من با اینکه صبح پیش هم بودیم اما بازم بغلم کرد و محکم

بوسم کرد _ بزخم به تخته فهیم هر روز خوشگلتر از دیروز میشیا طاهها گفت :
ستاد تبلیغات دختران دم بخت!!!

رفتیم تو سالن ... خاله و آقای حکمت و الهه و امیرحسین اونجا بودن .. بلند شدند و احوالپرسی
کردیم.

کادوها رو گذاشتم روی میز و رفتم نشستم کنار الهه . حالا همه گیر داده بودن که
چرا بابا نیومده؟! طاهها رو که به زور چسبیدیم نره دنبالش! تو دلم گفتم مهمون
نوازیتون تو حلقم!

والا تو این دوره زمونه شما تک هستین خانوادگی!
طبق معمول طاهره یه آهنگ شاد گذاشت اما تا خواست بشینه طاهها دستشو کشید و شروع
کردن رقصیدن.

واقعا از دست لوس بازیهای طاهها مریدیم از خنده! منو بگو که فکر میکردم الهه تونسته
آدمش کنه ... از نظر من این از قبلم وضعش وخیم تر شده بود

یهو وسط آهنگ طاهها وایستاد و رفت جلوی امیرحسین
_ اهای خوشتیپ! فکر نکن یادم رفته که عروسیه من یه قرم ندادیا! حداقل پاشو مجلس
خواهر تو گرم کن...

زیر چشمی نگاهش کردم . یه بلوز سفید پوشیده بود با شلوار جین روشن
از دفعه های قبل جذابتر شده بود ... داشت در مقابل اصرارهای طاهها که حالا دیگه دستشو
گرفته بود مقاومت میکرد و میخندید

در کمال تعجب دیدم که بلند شد و دنبال طاهها رفت وسط پذیرایی وایستاد!

نمیتونستم تعجبمو پنهان کنم همینجوری چشمم زده بود بیرون ... طاهره آهنگ رو زد از اول و خودشم اومد وسط ... خدا کنه نرقصه! از این پسرایي که مدل دخترونه میرقصن چندشم میشد ... طاها هم میرقصید اما بیشتر لوس بازی در میاورد.

طاها و طاهره شروع کردن اما امیرحسین فقط وایستاده بود و دست میزد..

نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر انقدرام جلف نیست!

احساس میکردم طاهره بیشتر از همیشه خوشحاله .. شاید چون امروز صبح تکلیفش مشخص شده و اونى که دوستش داشته بهش ابراز علاقه کرده

خوب حقم داره شاید هر دختری منتظر همچین روزی باشه ... از ته دلم برای طاهره خوشحال بودم و آرزو داشتم خوشبخت بشه ... واقعا مثل فرشته دوستش داشتم.

بعد از باز کردن کادوها و بریدن کیک طاهره دورین دیجیتال امیرحسین رو که از اول جشن دستش بود گرفت و گفت:

_خوب حالا موقع عکس گرفتنه ... اونایى که مشتاقن با من عکس بگیرن

یکی یکی بیان جلو طاها بلند شد و گفت : خوب دیگه خوش گذشت پاشو

جمع کن بریم سر زندگیمون!!

همه زدن زیر خنده ... رفت نشست کنار طاهره و دستشو انداخت پشت سرش بعدم به الهه

گفت بره تا عکس

بگیرن

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۰۲ بود خوابم میومد فردا هم باید صبح زود بیدار میشدم ..

دستمو گذاشتم روی دهنمو خمیازه کشیدم

— فهمیه پاشو از ما یه عکس بنداز

امیر حسین و طاهره و طاها و الهه نشسته بودن منتظر که من از شون عکس بگیرم!

خدایا اینو کجای دلم جا بدم!؟

با تعلق بلند شدم و رفتم دوربین رو از طاهره گرفتم ... خدایا حالا چجوری یک دو سه بگم!؟
همیشه عکس میگرفتم اما این بار بخاطر حس بدی که امیر حسین باعث به وجود اومدنش بود
دست پاچه شده بودم

...

دوربین رو بایه دست تنظیم کردم و دست دیگه ام رو

آوردم بالا با انگشتم نشون دادم ... ۰...۲...۳ دکمه رو

زدم.

همه به دوربین نگاه کرده بودن اما امیر حسین با یه اخم کوچیک به انگشتای من نگاه کرده
بود!

— خوب شد؟ تار نیست؟

دوباره عکس رو نگاه کردم ... اشتباه نمی‌کردم امیر حسین نگاهش سمت دست من بود!

دوربین رو دادم به طاهره و رفتم نشستم

فکر کردم من اگر خودم بخوام مشکلمو فراموش کنم این امیر حسین وقت و بی وقت خوب

یادم میندازه!!!

با مامان خدا حافظی کردیم و اومدیم بیرون... مامان رفت تو من داشتم در خونه رو میبستم

که صدای امیر حسین رو شنیدم

— فهمیه خانم

در رو بیشتر باز کردم... کیکی رو که برای بابا کنار گذاشته بودن یادمون رفته بود.
 بشقاب رو گرفت طرفم دستمو بردم جلو و بشقاب رو گرفتم اما امیرحسین
 دستشو ول نکرد نگاهش کردم

اونم یکم نگام کرد و خیلی آروم گفت: اونی رو که از دست دادی فراموش کن... برای به
 دست آوردن چیزای جدید بجنگ....

دستشو برداشت و رفت!

در رو بستم... نگاهم به گل خامه ای روی کیک بود و تو گوشم پر بود از صدای
 امیرحسین.....

یادم نیست اون شب تا صبح به چی فکر میکردم که حتی یه لحظه هم چشمم روی هم نرفت
 ... اما هر چی بود باعث شد که احساس عجز کنم

عجز از سکوتم.. سکوتی که دیگه داشت درداور میشد کم کم. انقدر دلم گرفته بود که
 دوست داشتم برم یه جای دور تک و تنها بشینم زیر آسمون خدا زیر یه بارون تند و زار زار
 گریه کنم... با خدا درد دل کنم... بگم گناه من چی بود که حالا باید فریاد دلم رو تو خودم خفه
 کنم!؟

چرا باید تو چشمای مادر و پدرم هم غصه از دست دادن رضا رو بینم هم غم بی
 زبون موندن خودم رو؟! احساس میکردم تنها کاری که تو این شرایط میتونه آرومم
 کنه اینه که با خدا راز و نیاز کنم

وضو گرفتم و چادر نمازم رو انداختم سرم.. سجاده مخلم رو پهن کردم و دو رکعت اول
 نماز شب رو قامت بستم

....

با هر ذکری که میگفتم و هر دونه تسبیحی که از زیر انگشتم رد میشد به این فکر میکردم که چرا امیرحسین این حرف رو زد؟

منظورش از چیزی که از دست دادم همون رضا بود؟ مگه میتونم فراموشش کنم! چی رو باید با جنگ به دست بیارم؟ امیرحسین رو؟ من باید با چی بجنگم؟ با خودش! خودش که گفت نمیتونه با من زندگی کنه... یا باید با خودم بجنگم... با سکوتم! مگه نمیدونست که من یه عمره دارم میجنگم و حالا بعد از یه عمر مثل کسایی که تو جنگ غافلگیر میشن از پشت خنجر خوردم!

مگه تیزی خنجر زبونش کم بود برای بریده شدن احساسم! بغضم ترکید و سرم رو روی مهر گذاشتم... از ته دل زار زدم تمام حساب کتاب زندگیم با اومدن امیرحسین و پیدا شدن حس جدیدی که نسبت بهش داشتم بهم ریخته بود خیلی بده که آدم سر دو راهی بمونه... شاید بعضی دو راهیا باشن که بشه هر دو راهش رو امتحان کرد مثل جاده...

چون بلاخره یه جایی یه دور برگردون پیدا میشه اما بعضی دو راهیا هستن که اگه اشتباه بری مجبوری تا تهش بری حالا یا به تهش میرسی یا نمیرسی....

مثل خواستن و نخواستن... عشق و غرور....

من دقیقا حکم آدمی رو داشتم که اول جاده وایستاده و نمیدونه کدوم راه رو امتحان کنه میترسیدم از روزی که بر گردم و ببینم وارد راهی شدم که دیگه برگشتی نداره... میترسیدم از راهی که از همین حالا بخوام تنها توش قدم بردارم

آره راستش میترسیدم از اینکه بیشتر از این عاشق بشم و دیگه نتونم دلمو پس بگیرم...
دوست نداشتم مغلوب دلم بشم

اونم من ... منی که یه عمر با عقلم برای همه چیز حکم دادم
حالا با دو تا نگاه دل ببازم به کسی که حتی نمیتونه درکم کنه! کسی که نمیتونه حرف دلم رو
حرف نگاهم رو بخونه؟ آخه مگه میشه! مگه همه عاشقا از صبح تا شب فقط حرف میزنن تا
عشقشون رو اثبات کنند!

یعنی ارزش زبون من از قلبم بیشتره؟ از اینهمه حس شیرین ته دلم بیشتره؟
چرا این چیزا رو تو اونهمه کتابای جور واجور دانشگاه یادمون ندادن؟ چرا تو هیچ کدوم
نوشته بود چجوری بفهمیم که کی باید عاشق بشیم؟ عاشق کی بشیم اصلا!؟

چرا متنی نظریه ای اصلی نبود تا یادمون بده که عشق مهمتره یا غرور و فراموشی!
چرا من هیچکسی رو نداشتم تا خودمو پیشش سبک کنم ازش راهنمایی بخوام؟
خدایا چرا هیشکی نیست تا بهش بگم میخوام حرف بزnm و نمیتونم! میخوام عاشق بشم و
نمیدارن!

میخوام این بغض لعنتیه تو گلوم رو بعد اینهمه سال با حق مثل تموم آدمای فریاد بزnm اما
صدایی ندارم....

پس اونایی که کور شدن چی؟ اونایی که از اول عمرش کور بوده هیچ وقت نمیتونه درک
کنه زیبایی طبیعت یعنی چی... اما اونایی که تو تصادف کور میشه خوب میفهمه نابود شدن
تو سیاهیه مطلق چیه!

اونایی که مادرزاد کر و لال هستن چی! اونایی که دل ندارن؟ دلشون حرف نداره؟ اونایی که حق ندارن
عاشق بشن؟ اونایی که میبینن میفهمن حس میکنن دل میبازن

فقط چون تو سکوت عاشق میشن باید تو همون سکوتم فارغ بشن!؟
 خدایا چرا تکلیفمو روشن نمیکنی؟ من جزو کدوم دسته ام؟ بلاخره لالم یا یکی که فقط
 نمیتونه حرف بزنه و شاید یه روز زبون باز کنه!؟

چرا دیگه نمیتونم مثل قبل مثل روزایی که با تمام غرورم میرفتم دانشگاه پیش بچه های
 معمولی درس میخوندم و بالاترین نمره ها رو میگرفتم باشم!

مگه چه فرقی کردم؟

لعنت به تو امیرحسین زبونمو گاز گرفتم .. لعنت به این عشق مزخرف
 نمیخوام عشقی رو که باعث بشه شخصیتم متزلزل بشه ... من میخوام همون فهیمه بمونم
 سرمو بالا بگیرم و راه برم . دوست ندارم طاهره برام انتخاب کنه و منو به کسی تحمیل کنه
 ... حتی اگه اون خود عشقم باشه

خدایا کمکم کن دستمو بگیر ... خودت نشونم بده پامو چجوری کج نذارم

دو سه روز از تولد طاهره گذشته بود ... تصمیمم رو گرفته بودم
 یه جورایی مقاومت با عشق... و با همه دلخورییم از دست خودم بازم راضی بودم.
 مریم بهم زنگ زد و گفت میخوان یه هفته ای برن شمال مسافرت ... منم خوشحال شدم
 چون میتونستم بیشتر با خودم خلوت کنم.

پنجشنبه بود ... تو آشپزخونه نشسته بودم و سیب زمینی برای نهار پوست میکندم

مامانم داشت آشپزی میکرد ... الهی فدایش شم اگه الان فرشته اینجا بود کلی باهاش حرف
میزد سرگرم میشد اما حالا مجبوره تو سکوت کار کنه...

تلویزیون روشن بود داشت برنامه آفتاب شرقی پخش میشد ... مجریه داشت در مورد ماه
رمضان که چند روز دیگه بود حرف میزد ... چه زود گذشت!

انگار ماه رمضون از همه ماهای دیگه همیشه جلو میزنه ... من که عاشقشم
همونجوری که سیب زمینها رو خلال میکردم نگاهم از پشت اپن آشپزخونه به تلویزیون
بود که مجریه گفت یه میان برنامه ببینیم.

تصویر و آهنگی که اومد باعث شد دستم ثابت بمونه ...
دلم رفت مسجد جمکران بود با یه آهنگ خیلی قشنگ
آهنگ ماه عسل که عاشقش بودم و تو گوشیم داشتم...

هر جای دنیایی دلم
اونجاست من کعبه مو دور تو
میسازم

من پشت کردم به همه دنیا

تا رو به تو سجاده بندازم

هر روز هست تازه تر میشه

غرقِ تو میشم بلکه دریا شم

بیزارم از اینکه تمامِ عمر

از رویِ عادت ، عاشقت باشم

گاهی پرستیدن ، عبادت نیست

با اینکه سر رو مهر میذاری

گاهی برای دیدنِ عشقت

باید سر از رو مهر برداری

یک عمر هر دردی به من دادی

حس میکنم عینِ نیازم بود

جایی که افتادم به پای تو

زیباترین جای نماز بود

هر جای دنیایی دلم اونجاست

من کعبه مو دور تو میسازم

من پشت کردم به همه دنیا

تا رو به تو سجاده بندازم

یه قطره اشک از چشمم افتاد پشت دستم ... به مامان

نگاه کردم داشت نگاهم میکرد...

آروم گفتم: توام دلت هوایی شد؟ خیلی وقته نرفتم یه زیارت ... دوست داری

بریم قم و جمکران؟

با خوشحالی سرمو تکون دادم ... یعنی میشه!

مامان اومد بوسم کرد و گفت: منم دلم گرفته ... میدونی که بابات کار داره همیشه و نمیتونه

ببرمون اما من یه راه بهتر سراغ دارم که میدونم باباتم مخالف نیست. اگه قطعی شد بهت

میگم باشه؟ سرمو تکون دادم و مامان رو محکم بوسیدم.

همه راه های ممکن رو حدس زده بودم جز این یکی ! یعنی مامان محشر بود واقعا...
دوشنبه ظهر بود داشتم کمد رو که بهم ریخته شده بود تمییز میکردم که
گوشیم زنگ خورد سرمو از لابه لای کاور لباسام آوردم بیرون و با چشم
دنبال موبایلم گشتم...

نخیر اینجوری همیشه ... کلا از کمد اومدم بیرون و رفتم گوشی رو از بین لباسای روی زمین
پیدا کردم...

طاهره بود ... دکمه سبز رو زدم

_ الو فهیمه سلام ... بترکی دختر گفتم مردی که جواب نمیدی!

(تو دلم گفتم فعلا که صحیح و سالم تا چشمت درآد)!

_وای فهیمه خیلی خوشحالم مطمئنم کلی خوش میگذره ... من عاشق این پیشنهادای تو و

مامانتم ... اتفاقا منم کلی نذر و نیاز داشتم و دارم

(وا! این دختره از چی حرف میزد ؟ چه پیشنهادی؟!)

_نمیدونی وقتی مامان گفت که خاله گفته میخواد با تو بره قم و جمکران اونم با کاروان چه ذوقی کردم ... گفتم ما هم بریم خوب خوش میگذره
 مامانم که از خدا خواسته رو هوا زد و به امیرحسین گفت بره مسجد اسم ما رو هم بنویسه...
 تازه رئیس کاروانشون مهدی نجفیه میشناسی که دوست طاها
 بین من باید برم کارامو کنم که فردا نیستیم مشکلی نباشه تو شرکت ... قلبونت برم با این
 پیشنهادت ... تافردا بااااا
 .
 گوشه به دست وسط اتاق خشک شدم ... قرار بود فقط ما دو تا بریم ... میخواستم از عشقم
 فرار کنم برم زیارت تا هوای دلم عوض بشه
 دیگه نمیدونستم خود عشقمم قراره بیاد و بدتر هواایم کنه!
 انگار خدا هم با من سر لج افتاده بود....
 نمیتونستم به مامان چیزی بگم چون همیشه از خدام بود که طاهره باهام باشه ... دیگه حالا
 نمیتونستم بگم مامان جون من نمیتونم هر جایی که امیرحسین هست باشم خوب نیست
 که باشم ... نه برای خودم نه برای اون
 به هر حال هر کار خدا یه حکمتی داره دیگه حتما اونها رو هم طلبیده که دارن با ما میان!
 مقنعه مشکیم رو سرم کردم با این راحتتر بودم ... کش چادرمو جوری تنظیم کردم که جلوی
 مقنعه ام خراب نشه گوشیم رو از شارژر کندم و گذاشتم تو جیب مانتوم ... داشتم میرفتم
 بیرون که یاد تسبیح افتادم سریع برگشتم و از توی جانمازم برداشتمش
 به نگاه کوچولوی دیگه به آینه کردم و رفتم پیش مامان.

ساعت ۵ بعداز ظهر بود ... قرار بود همه اونهایی که اسم نوشتن تو کاروان برن جلوی در اصلی مسجد محل تا با اتوبوس از اونجا راه بیوفتن ساک دستیه مامان رو ازش گرفتم دستم خم شد انقدر سنگین بود ! حتما باز کلی آذوقه جمع کرده که یه وقت دلمون تو راه ضعف نزنه...

پوفی کردم و با یه دست چادرمو جمع کردم و با دست دیگم کیف مامان رو گرفتم...
داشتیم از راه پله ها می اومدیم پایین که در خونه اعظم
خانم باز شد خندم گرفت همیشه خدا من چشمم به در
خونه این بنده خداها بود!!

اعظم خانم چادر رنگی سرش بود باهامون سلام علیکی کرد و به مامان گفت:
تو رو خدا داری میری واسه منم دعا کن که بطلبم والا دلم پوسید تو این خونه با این همه
مهمون و مهمونداری (حق داری والا ! هر کی جای تو بود کم آورده بود تا حالا ... بابا تو
اسطوره مقاومتی!)

دوباره مامان رو بوسید و مشتش رو باز کرد چندتا اسکناس مچاله شده نمیدونم چقدری
داد به مامان و گفت از طرفش بندازه تو ضریح...

آخی گناه داشتا ... دوست داشتم می اومد وقتی اینهمه دلش میخواست اما خوب منم گناه
داشتم کیف مامان خیلی سنگین بود!.

با چشم و ابرو به مامان اشاره کردم که بریم دیر شد.

یه پسر بچه ۵ یا ۶ ساله از کنار در خودشو انداخت بیرون و در حالیکه چادر اعظم خانوم رو
میکشید پشت سر هم میگفت : زندایی زندایی من شربت آلبالو میخوام...

وا! کاش زبون داشتم میپر سیدم بینم مادر این بچه کجاست که این
 آویزونه زنداییشه؟ اگه یه روز بچه طاهره اینجوری به من بچسبه و
 زندایی زندایی کنه که کچلش میکنم!
 وای! استغفراله ... زبونمو گاز گرفتم
 چه فکراییی که بیخودی سراغ آدم نییاد! برای اعظم خانم سری تکون دادم و بیخودی به
 پسر کوچولووه چشم غره رفتم و اومدم پایین....
 بر شانس بد لعنت! امیر حسین تو کوچه داشت با موبایلش حرف میزد .. زیر چشمی
 نگاهش کردم و تو دلم گفتم حالا نمیشد انقدر تیپ نزنن؟ فکر کرده داره میره پارتی!
 انگار توجیه نشده زیارت میره!
 دوباره نگاهش کردم ... یه پیراهن آبی کم رنگ با شلوار پارچه ای سورمه ای و کفشای
 مشکی براق پوشیده بود...
 تیپش مردونه و قشنگ بود ... اتفاقا تنها تیپی بود که برای پارتی نمیزنن! اما خوب حس
 حسادت بد چیزیه!
 مامان در خونه رو بست و گفت : بریم پیش خاله مرضیه با اونها
 میریم تا مسجد چه خوب! اصلا تعجب نکردم ... دیگه این قرار
 مدارا واسه ما عادی شده!
 طاهره و مامانش اومدن بیرون ... وای این چه با نمک
 شده با چادر نگاه کن مثلا چادر سرشه ... فقط دستش تو
 آستینه چادر عربیه!!

امیر حسینم مکالمش تموم شد و همه با هم سلام احوالپرسی کردیم.
 مامان و مرضیه خانم در مقابل اصرارهای امیر حسین که میگفت با ماشین بریم تا مسجد
 مخالفت کردن و بلاخره پیاده راه افتادیم...

هی وای حالا اینا نمیگن این دختر بدبخت دستش میشکنه تا اونجا! بابا لااقل بذارید دست
 ما یکم متبرک بشه بهضریح بخوره آخه....

با حسرت به دست خالیه طاهره نگاه کردم و به دست مرضیه خانم که فقط یه کیف کوچیک
 همراهش بود....

حالا این طاهره چرا کیف نیاورده؟ عجیبه ها... انگار میخواست فقط دل منو بسوزونه!
 این امیر حسین خنگم رفته جلو واسه من شده رهبر گروه! خوب بابا برگرد بین این گروه
 بدبخت مشکلی چیزی دارن یا نه!

این امیر حسین خنگم رفته جلو واسه من شده رهبر گروه! خوب بابا برگرد بین این گروه
 بدبخت مشکلی چیزی دارن یا نه!

از اونجایی که من کلا کم شانس بودم هیچ کس نیم نگاهی هم به دست بیچارم ننداخت و
 خودم یه تنه این بار سنگین رو به دوش کشیدم!

سر کوچه ای که مسجد توش بود یه سوپری بزرگ بود که همیشه دوست داشتم از اونجا
 خرید کنم چون مثل آدمیزاد جنستو بر میداشتی میرفتی بی حرف پولشو حساب میکردی
 میومدی بیرون... لازم نبود دیگه حرف بزنی چند بار تنهایی اینجا خرید کرده بودم... از
 پیرمرده که صاحبش بود خوشم میومد زیادی مهربون بود...

به هوای پیرمرده یه نگاه انداختم توش که ندیدمش عوضش یه عالمه لواشک پشت شیشه دیدم که آویزون کرده بود...

آخه نونت نبود آبت نبود نگاهت واسه چی بود!

راستش بدجور هوس کردم ... اما خجالت میکشیدم جلوی امیرحسین اینا برم دو تا لواشک بخرم و پیام بیرون...

داشتم آخرین نگاه های حسرت بار رو مینداختم که یهو صدای

امیرحسین رو شنیدم _ فهیمه خانم چیزی شده ؟

برگشتم سمتش ... خاک تو سرت فهیمه اینا کجا

رفتن پس؟! انگار فهمید دنبال مامان اینام چون

سریع گفت:

_رفتن تو حیاط مسجد حواسشون به شما نبود ... بفرمایید

سرمو انداختم پایین و با قدمهای بلند بی توجه به امیرحسین خودمو رسوندم تو حیاط مسجد.

برخلاف تصورم اصلا زیادی شلوغ نبود... فکر کنم کلا یه اتوبوس

آدم بود رفتم پیش طاهره و ایستادم داشت آدامس میخورد و

گمونم به پیمان اس میزد...

مهدی نجفی که چند باری با طاها دیده بودمش اومد و به همه سلام کرد یکم در مورد ساعت

برگشت و اینا توضیح داد بعدم رفت پیش امیرحسین که تازه اومده بود تو و ایستاد و با هم

روبوسی کردن

از امیر حسین ریز تر بود ... اما چهره خوبی داشت از این بچه بسیجیا بود که خوشتیپین و بر خلاف ظاهرشون یکم شر و شیطونن.

بیخودی دوست طاها نبود که...

بلاخره اتوبوس اومد و رفتیم که سوار بشیم ... من و طاهره کنار هم نشستیم پشت سرمون مرضی جون و مامان نشستن...

خانمها قسمت عقب بودن و آقایون جلوی اتوبوس ... اونجایی که ما بودیم سطحش بلند بود و قسمت مردونه رو خوب میشد دید...

کیف مامان رو گذاشتم جلوی پام . امیر حسین اومد بالا کنار صندلی ما و ایستاد و پلاستیکی رو که دستش بود داد به طاهره

طاهره : این چیه ؟

امیر حسین نگاهی به من کرد و به طاهره گفت : یکم تنقلات گرفتم بخورید بیکار نباشید ... کاری داشتی تک بزن من پیش مهدی میشینم.

با تعجب به لواشک هایی که طاهره از مشما آورد بیرون نگاه کردم ! البته چیپس و پفکم بود ... اما خوب لواشک!

طاهره : آخ جون ... بلاخره این داداش ما یه کار مفید کرد فهمید باید برا من لواشک و چیپس بخره ... به تو نمیدما گفته باشم

(خسیس ! حالا خوبه لواشکا رو برای من خریده ... از کجا مطمئنی فهیمه؟ مگه اون فهمید که تو هوس کردی؟ مگه براش مهمی؟ خوب معلومه برای خواهرش خریده!

نمیدونم ... خدا نکنه آدم عاشق بشه ... دیگه یه لواشک ناقابل میتونه دلشو به بازی بگیره!)

انگار جو معنوی اتوبوس همه رو گرفته بود ... یه جور سکوت دوست داشتنی برقرار بود ...
حتی طاهره هم حرفی
نمیزد

من کنار پنجره نشسته بودم ... چشمم همش به بیرون بود .گوشیم زنگ خورد از جیبم
آوردم بیرون بابا بود برگشتم و دادم به مامان...

یکم که گذشت یکی از پسرای جوون دعای توسل خوند ... چقدر فضا دوست داشتنی شده
بود ... مخصوصا برای من که حس میکردم از همیشه به امیرحسین نزدیکترم

انگار عاشقتر از همیشه بودم ... تو کل دعا به جز برای خودم و امیرحسین برای هیچ کسی
نتونستم دعا کنم برای اولین بار....

تازه دعا تموم شده بود که دوباره گوشیم تو

جیبم لرزید آوردمش بیرون یه پیام از شماره

ناشناس بود - التماس دعا....

ناخودآگاه سرمو آوردم بالا و به امیرحسین نگاه کردم اما پشتش به من بود.

ترسیدم از طاهره که شماره رو بشناسه یه حسی بهم میگفت خود امیرحسینه ... سریع گوشی

رو گذاشتم تو جیبم و لواشکها رو از طاهره گرفتم و شروع کردم خوردن چقدرم مزه داد!

حدود ۲ ساعت بعد رسیدیم ... بازم آقا مهدی توضیح داد که همه میرن نماز تو مسجد و

بعد میریم شام میخوریم بعدم میریم قم

بازم ما ۵ تایی راه افتادیم ... امیرحسین ساعت با طاهره تنظیم کرد و رفتیم وضو بگیریم.

تک تک لحظات اون شب رو دوست داشتم ... نماز خوندن تو مسجد ... زیارت حضرت معصومه ... سبک شدن دل بی قرارم بعد از نماز امام زمان عکسای دسته جمعی که امیر حسین از مون مینداخت وقتی رفتیم سوهان بخیریم و

طاهره با داداشش فقط کل کل میکرد ... اینکه هر جایی میرفتیم امیر حسین هر چند دقیقه بر میگشت و نگاهش نا محسوس به منم برخورد میکرد!

همشون برام ناب و قشنگ بود ... مطمئن نبودم بازم تو این موقعیت قرار بگیرم بخاطر همین موقع برگشت بر خلاف طاهره که سرشو گذاشته بود رو شونه من و خوابیده بود بیدار بودم و با تسیحم ذکر میگفتم تو حرم که بودم یه نذری کرده بودم که مطمئن بودم به همین زودیها باید نذرمو ادا کنم.

اما کی خدا میدونست فقط!

وقتی طاهره بهم گفت که مادر پیمان یعنی هما خانم زنگ زده و قرار خواستگاری گذاشته واقعا باورم نمیشد!

نه این رو که قراره برای طاهره خواستگار بیاد! اینی رو که پیمان انقدر با اراده و صادقانه جلو اومده بود رو باور نمیکردم

چون با رفتارایی که این مدت ازش دیده بودم فکر میکردم کلا آدم خوش خیالی باشه و شاید عجله ای تو کارش

نباشه

اما حالا فهمیدم که همیشه از روی رفتار کسی در مورد شخصیتش نظر داد...

شاید بازم زود بود برای قضاوت اما همین از نظر من کافی بود که پیمان بعد از یه بار ملاقاتی که با طاهره داشت و توی همون یه قرار محک زد میزان عشق خودشو طاهره رو و تونست تصمیمش رو بگیره و مهمتر از اون اینکه تصمیمش رو عملی کنه!

این توی روزگار حالا که خیلیا دنبال سو استفاده هستنند ارزشمند بود!
حتی خود طاهره هم تو بهت بود هنوز ... انگار اونم آمادگی نداشت انقدر سریع همه آرزوهای بزرگ اما کوتاه مدتش برآورده بشه!

چقدر بین آدمها تفاوته ... یکی مثل طاهره تو ۱۰ روز تکلیفش معلوم میشه و هنوز نرفته جمکران حاجت روا میشه!

یکیم مثل من که حس میکردم ۱۰ سالم بگذره باز دستم به جایی نمیرسه!
پنجشنبه بود و با وجود اینکه مریم که خواهر داماد باشه هنوز مسافرت بود اما ساعت ۹ قرار بود پیمان و خانوادش بیان خونه آقای حکمت...

طاهره ساعت ۶ بعدازظهر زنگ زد به گوشیم ... داشتم از اینترنت آهنگ دانلود میکردم _الو سلام فهیمه خوبی؟ من که خیلی بدم ... تا حالا اینهمه استرس نداشتم! حتی اوندفعه که خانم سرلک اینا اومده بودن خواستگاری ... تازه از تو آشپزخونه کلیم به مدل ریش پسرشون خندیدم و آخرم مثل لبو با چایی رفتم تو سالن!

اما امروز یه جوریم ... اگه مامانش منو نپسنده چی؟ نمیدونم چرا از صبح انقدر پوستم خراب شده! همیشه صاف بودا امروز تا تونسته لک آورده یکی دو تا جوشم زدم!

یه لباس درست و حسابیم ندارم! مامانم میگه ایندفعه حق نداری چادر حریر بپوشی که مثل اوندفعه که فاطمه خانم اینا اومده بودن از سرت سر بخوره آبروی ما رو ببری!

پوووووف! ایشالا کچل بشه این پیمان که انقدر زود دست به کار شد! بی فرهنگ یه هماهنگیم با من بدبخت نکرد...

دستم بهش برسه که میدونم چیکارش کنم ... از صبح تا حالا گوشیش خاموشه...
گمونم فهمیده چه غلطی کرده میترسه روشنش کنه!

((دقیقا از روی ساعت ۵ دقیقه با من حرف زد! اونم بدون ۰ دقیقه مکث مثلا زنگ زده بود به من که دلداری بدم بهش که آروم بشه! من بدبختم که بی زبون فقط گوش میکردم و به حالتای بامزش میخندیدم ... یه جاهایی از خنده اشکم در میومد!

خدایی طاهره اعجوبه بود ... حیف دیر قدرشو فهمیدم!!))

به هر حال هیچ کمکی نتونستم بهش بکنم ... اما انگار خودش از اینکه با من درددل کرده بود خیلی راضی بود و سبک شده بود....

وقتی مرضی جون با داد صداش کرد که بیا یکم کمک من چیکار میکنی دو ساعت تو اتاق ... تازه یادش افتاد چقدر زمان از دست داده و زود قطع کرد و رفت!

تنها کاری رو که میتونستم بکنم

کردم براش پیام زدم:

طاهره جونم تو ماهی معلومه میپسندنت ... دلشونم بخواد در ضمن مهم پیمان که دلشو بردی حالا چه فرقی میکنه اگر دو تا جوشم رو صورتت باشه!

پیمان عاشق قلب پاکت شده نه صورت زشتت!

شکلک خنده) و طاهره دو سوت جواب داد

میتراسم هما خانم بهم بگه ساکتو جمع کن بریم! اصلا آمادگیشو ندارم! در ضمن عزیزم زشت بودن من خیلی بهتر از خنگ بودن تو اه ابرو پاچه بزی! (شکلک زبون درازی)
طاهرست دیگه ... کم نیاره ماشالا!

هیچی رو به اندازه خواب بعد از نماز صبح دوست ندارم!
با تنبلی چادر نماز رو انداختم وسط اتاق روی جانمازه تا شدم و پریدم روی تخت ... پتو رو کشیدم روی سرم ... تازه داشت چشمم گرم خواب میشد که صدای پیامک گوشیم بلند شد!
این وقت صبح ... بی سابقست!

با همه تنبلی دستمو بردم زیر بالش و گوشی رو آوردم بیرون ناشناس بود

((حواسم را هر کجا که پرت می کنم ، باز هم کنار تو می افتد))
یکی نیست بگه خوب پرت نکن آقا جان! نصفه شبی مگه آزار داری؟ شیطونه میگه منم
یه سری کلمات فصیح پرتاب کنم براش!

وای راستی این شماره امیرحسین نبود؟! پتو رو زدم کنار و گوشی رو آوردم
جلوی چشمم شماره که همون قبلیه بود ... ولی مگه امیرحسین این موقع اس ام
اس میده؟! اصلا شاید اون نباشه

یه بار دیگه خوندم متن پیام رو ... انقدر فکرم مشغول امیرحسین و شماره و پیام بود که
همونجوری گوشی به دست خوابم برد....

مامان که صدام زد برای صبحانه چشمام که باز شد ناخودآگاه به صفحه موبایلم خیره شدم انگار منتظر بودم بازم شماره ناشناسه افتاده باشه اما خوب خبری نبود ... پس رفتم که صبحانه بخورم.

طرفای ظهر بود که طاهره اومد خونمون ... با مامان حال و احوال کرد و رفتیم تو اتاق ... با ذوق پرید بغلم ... نمیدونم شایدم با قصد کشت پرید بغلم هر چی بود که خیلی خفه کننده بود! اما نخواستم ذوقش کور بشه هیچی نگفتم! بلاخره ولم کرد و رفت عقب ... یه نفس عمیق کشیدم فکر کنم چشمام چپ شده بود! _وای فهیمه اگه بدونی پیمان چقدر دیشب خوشگل شده بود ... باورم نمیشد این آقای متشخص با کلاس اخمو همون پیمان خودمونه! فکر کن ... اگه شیرینی رو نمیدیدم فکر میکردم اشتباه گرفتم!

با دست گفتم حالا چرا شیرینی!؟

زد زیر خنده ...

_ بابا این از منم خل تره! رفته برای مراسم خواستگاری شیرینی زبون خریده!

منم خندم گرفت ... واقعا مثل خود طاهره دیوونه بود! تو دلم گفتم حالا امیرحسین بیاد

خواستگاری من شیرینیم نیاورد فدای سرش با خرما چایمون رو میخوریم!

انقدر طاهره حرف زد که مجبور شدیم ناهار نگهش داریم ... تمام لحظات دیشب رو تعریف کرد ...

از همه خنده دار تر اونجایی بود که رفتن دو تایی اتاق طاهره تا صحبت کنند

_ دنبالش رفتم تو اتاق میگم درو ببندم؟ ... میگه پ نه پ بذار باز باشه میخوام مامان باباها رو چک کنم!

وایستاده وسط اتاق میگم نمیشینی؟ میگه پ نه پ حالا که وقت هست میخوام بارفیکس بزوم عضلاتم تقویت بشه!

نشستیم میگم حرفی نداری بزنی؟ میگه پ نه پ میخواستم یه دور تو اتاقت بزوم سلیقت دستم بیاد!

گوشیمو دیده روی میز میخنده میگه این گوشیه تو اه ؟ میگم پ نه پ مال خواستگار قبلیه اینجا جا گذاشته!

اخم کرده میگه میشه بینمش؟ میگم د نه د از همین الان نشون نده که فضولی!

خلاصه بعد ۵ دقیقه طاها اومده پشت در میگه حرفاتون تموم نشد!؟

برگشته میگه پ نه پ تموم شده داریم برای سیزده بدر سال بعد برنامه ریزی میکنیم!

باورت میشه فهیمه کل وقت حرف زدنمون به پ نه پ گذشت!؟

یه کلمه حرف آدمیزادی نزدیم باهم ! یه روانشناس با یه وکیل به جای اینکه در مورد

مهمترین مساله زندگیشون تصمیم بگیرن یه مشت چرت و پرت گفتن و والسلام!

وای خدا مرده بودم از خنده ! سر میز غذا نشسته بودیمو مامان و طاهره داشتند حرف

میزدند در مورد جمکران و اینکه خوش گذشته منم داشتم گوش میدادم که یهو چشمم

خورد به موبایل طاهره که روی میز بود در کمال خونسردی مثل همیشه برداشتمش و رفتم

توی لیست شماره ها ... سریع رفتم روی اسم امیرحسین بله !!!! خودش بود ... همون شماره

ناشناسی که پیام داده بود!

_هوی فضولی موقوف ! من دیگه چیزای خصوصی تو اون گوشی دارما!

چشم غره ای بهش رفتم که یعنی خوب بابا فهمیدیم توام آدم شدی مهم شدی یکی بهت اس

میزنه...

راستش بقیه صحبتای مامان و طاهره رو زیاد نفهمیدم چون ذهنم درگیر رفتارای ضد و نقیض امیرحسین بود فکر کنم دو شخصیتی بودا!

اما خوب خداییش ته دلم این شخصیتش رو بیشتر میپسندیدم ... یعنی دلم اینجوری میخواست که حرفای اون روز توی شرکت رو فراموش کنم و رفتارهای دوست داشتنیش رو تو ذهنم تکرار کنم...

اما بازم عقلم بود که نهیب میزد فهیمه خانوم این همونیه که گفت من نمیتونم باهاش زندگی کنم .. درکش نمیکنم ..

از سکوتش بدم میادا!

و باز تردید و دو دلی بود که از اینهمه افکار هجوم آورده به ذهنم نصیبم شد! فرشته بلاخره بعد عمری شام خونمون بود ... عسل بغلم بود روی مبل نشسته بودیمو داشت برام مثلا شعر میخوندا!

نصفشو فرشته میخوند یه کلمه آخرشو عسل میگفت

الهی بگردم چقدرم خواهرم ذوق داشت که به بچه شعر یاد داده!

عاشق نصفه حرف زدناى عسل بودم سریع گوشیم رو برداشتم و رفتم توی ضبط صدا تا صداش رو ضبط کنم و همیشه گوش بدم...

شعرش بامزه بود...

ماشین بابا چشمش شکسته ... بابا به چشمش یک

چسب بسته او کرده دعوا با یک تریلی ... خورده

کتک او اینبار خیلی...

حالا ببینا باز طاهره بی وقت اس ام اس فرستاد! حالا خوب شد همین یه ذره هم ذخیره شد پیامش رو باز کردم

((سلام ... میای فردا که آخرین روز مرخصیته باهم بریم شرکت؟ بعدشم دوتایی میریم میگردیم یکم؟)) راستش اصلا دوست نداشتم دوباره برم تو اون شرکت و خاطرات بد اون روز رو یادم بیارم!

براش نوشتم: چه خبره مگه فردا؟

_خبر سلامتی! خوب خنگه پس فردا من شوهر میکنم نمیتونیم دوتایی بریم صفا سیتی و اینا ... بیا دیگه خوش میگذره تازه تو هنوز شرکت نیومدیا!

تو دلم گفتم کاش واقعا نیومده بودم! حداقل یه امیدی داشتم ... نمیدونستم برم یا نه؟ از طرفی نمیخواستم طاهره ناراحت بشه با نرفتنم ... از یه طرف دیگه هم خودم طاقت ناراحتی نداشتم با رفتنم!

قبل از اینکه جوابمو بفرستم طاهره دوباره اس زد

_فردا من ۹ میرم تا ۲... بعدش میریم ناهار بعدم سینمایی جایی ... میای دیگه؟ یعنی ۵ ساعت تو شرکت باشیم! خیلی زیاد بود برای من ... اما با وجود همه تلخ بودن بدم نیومدم برم! یعنی یه حسی وادارم میکرد که اعتراف کنم دلم برای امیرحسین تنگ شده...

بهونه دیدنش بیشتر از یادآوری حرفای تلخش بود...

برای اینکه پشیمون نشم سریع نوشتم میام و سند رو زدم!

تمام اون شب رو با غسل بازی کردم و شیطونی کردیم ... دوست نداشتم

به فردا فکر کنم میخواستم تو خجالت عقلم نمونم!

به قول شاعر و با جا به جایی های کوچک توسط
خودم چو فردا شود فکر فردا کنم ... چرا فکر
بیهوده حالا کنم!!

برام جالب بود که حتی غسل با همه کوچک بودنش با سکوت من کنار او آمده! مگه اونم
میفهمه لال بودن یعنی چی؟ چرا هیچ وقت ازم توقع حرف زدن و صدا کردن نداشت!؟
چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم! جدیداً روی چیزایی حساس شده بودم که قبلاً حتی ذره ای
برام مهم نبود...

اون شب حتی وقتی محمد باهام احوالپرسی میکرد و من فقط سرمو تکون میدادم یه حس
انزجار نسبت به خودم پیدا کرده بودم که قبلاً هیچ وقت دچارش نشده بودم...
نمیدونستم اینا حسهای خوبی هست یا نه اما هر چی بود باعث میشد زیادی احساس
ضعف کنم ... یه جور خود درگیری پیدا کرده بودم ... از دست خودم زودتر از همیشه
عصبی میشدم

آخه چرا! بعد از ۰۰ سال چرا الان باید اینجوری بشم ... من که تا حالا حسرت اینو نداشتم که
با کسی درد دل کنم و حرف بزنم! من که هیچ وقت نخواستم مثل بعضی دخترا که میشناختم
بشینم پای تلفن و با کسی که دوستش دارم حرف بزنم ... بشنوم و جواب بدم...
شاید چون تا حالا کسی نبود که دوستش داشته باشم! شاید چون تا حالا یه ناشناس آشنا رو
نداشتم که بهم پیام بزنه و فکرمو درگیر بکنه

اونقدر زیاد درگیر کنه که با هر پیامش اندازه یه روز برم تو فکر و خیال!

و اونقدر حس خوبی داشته باشم که وسوسه بشم حتی منم جوابشو بدم! حداقل میدونستم پیام زدن تنها کاریه که میتونم از پشش بریام ... بر میام چون مینویسم ... از دلم از حرفای نگفتم

از اون چیزایی که تو چشمم هست و دیده نمیشه ... از عشقی که پشت سد زبونم گیر کرده و شنیده نمیشه!

میشد که بشه ... میشد که بنویسم و بفرستم تا سکوتم زیادیم مطلق نباشه! اما نمیتونستم ... نمیخواستم که از قلبم به قلبش اینجوری راه پیدا کنم...
میترسیدم از اینکه یکنواخت بشم و یکنواخت بشیم برای هم!

دوست داشتم این غافلگیر شدنهای وقت و بی وقت رو ... اینکه وقتی میای تو اتاقت تا بعد از کلی خستگی روزانه بخوابی میبینی یکی هست که نمیشناسی اما میدونسته خسته ای میدونسته و با یه پیام کوچولو همه خستگیهاشو رفع کرده!

اون شب دوباره انقدر با فکرای مختلفم ذهنمو درگیر کرده بودم که بازم توفیق اجباری نصیبم شد و دست آخر سر سجاده راز و نیاز با خدا آرامش گمشده ام رو پیدا کردم...

و انگار خدا تو قنوتم بهم گفت ببین!... دستتو میگم ... منم که این وقت شب دستات رو بالا کشیدم تا نگاهم کنی و بگی...

بگی از نگفته هایی که فقط خودم میدونم و خودت ... دستات تو دست منه ... امیدت به منه ... توکلت رو کردی پس برو و قوی باش ... تو منو داری ... منم بنده های متوکلم رو نا امید نمیکنم ... پس بعد از سلام نمازت بسم الله بگو و به اسم خودم که خداتم شروع کن یه راه جدید رو...

راهی که با همه فراز و نشیبش به من نزدیکترت میکنه...
و همونجا بود که آخرین رشته که نه... تارهای نازک امیدم رو دونه دونه بهم گره زدم
تا بلکه بتونم ازش یه دستاویزی بسازم و باقی روزهای عمرم رو با همون یکم امید طی
کنم...

و چقدر خوبه که آدم تو اوج ناامیدی یه روزنه ته دلش پیدا کنه و با چنگ و دندون حفظش
کنه....

اوج احساس اون شبم وقتی بود که صفحه گوشیم که کنار جانمازم بود روشن شد...
خدا منو ببخشه... نتونسته بودم حتی سر نماز از خودم دور
کنم فکرش رو بازم امیرحسین و اینبار پیامی که دلم لرزید و
آوار شد رو سرم....

باورم نمیشد ساعت ۲ نصفه شب بفهمه حس و حالم چیه و اینو بفرسته....
شب هنوز نرفته اما تو چرا بیداری نکنه
این همه درد رو تو میخوای برداری تو
که گفتی همه شب من توی خوابت
هستم کاشکی امشب خود من چشم تو
رو می بستم من به دستای خدا خیره
شدم معجزه کرد معنی معجزشو زود به
قلبم برگرد جاده تحویل بهاره، حالمو
زیبا کن روی دنیای منو به روی عشقت
واکن

نمیدونم چرا اون روز اصلا زیادی حس نداشتم که تیپ بزnm و آرایش کنم...
 بیشتر حس دلشوره داشتم... با این حال از توی کمد مانتو طوسیہ کمر دارم رو برداشتم با
 یه شال و شلوار جین مشکی
 اصلا حوصله نداشتم فکر کنم اینا با هم ست هست یا نه!
 به خاطر اینکه پف پلکام رو که سوغات بیداری دیشب بود از بین ببرم یکم پنکک و ریمل زدم
 ... اما زیادی فرقی
 نکرد
 گوشیم رو از روی میز برداشتم ... چادرم رو انداختم رو دستم و رفتم
 تو آشپزخونه مامان به زور بهم تخم مرغ عسلی داد با یه لیوان شیر ...
 اول صبحی همینو کم داشتم!
 دلم یه جوری شد اما چیزی نگفتم که ناراحت بشه ... راس ساعت ۹ طاهره میس انداخت.
 با مامان خداحافظی کردم و میخواستم پیام بیرون که صدام زد...
 برگشتم ببینم چیکارم داره
 _فهیمة میدونم دیشب نخواییدی ... سر نماز بودی که اومدم بهت سر زدم ... خواستم بگم
 منم برات دعا کردم دخترم ... میگن دعای مادر زود مستجاب میشه ایشالا که خدا نا
 امیدمون نکنه عزیزم..
 نفهمیدم منظور مامان از حرف آخرش چی بود اما هر چی بود یه قوت قلب مضاعف گرفتم با
 حرفاش و محکم بغلش کردم و بوسیدمش
 بعدم به چشمای دلواپسش لبخندی زدم و اومدم بیرون....

طاهره کنار در وایستاده بود با گوشیش حرف میزد ... منو که دید بیخیال اونی که پشت خطه گفت:

سلام فهیم جونم خوبی؟ نینم خوابالو باشیا .. بزن بریم که امروز کلی کار داریم دستمو گرفت و راه افتادیم..

_ هان؟ آره ... خوب بابا فهمیدم ... تو چقدر امروز حرف میزنی ... من خودم میدونم چیکار کنم! ... گفتم خودم بهتر از تو بلام!.... خلاصه که من اتمام حجتو کردم دیگه خود دانی... میبینمت فعلا.

مکالمش زیادی مشکوک بود! یکمم عصبی بود ...

دستاش یخ بود یعنی به این زودی با پیمان اتمام حجت کرد! اصلا پیمان بود!؟

انقدر ساکت بود که نتونستم چیزی ازش پرسم ... ترسیدم با پیمان مشکل پیدا کرده باشه و هر حرفی بزنم ناراحت

بشه

ترجیح دادم چیزی نگم تا خودش سر حرف رو باز کنه...!

اما تا برسیم به شرکت به کلامم حرفی نزد! یکی نیست بگه من خودم کم مشکل دارم حالا یه روز با این اومدیم بیرون بهمون روحیه بده که انگار بدتر از ما خودشم قاطی کرده!

از دیدن دوباره ساختمون شرکت یه جوری شدم ... ولی به روی خودم نیاوردم!

اما تعجبم وقتی به اوج خودش رسید که طاهره طبقه دوم از آسانسور رفت بیرون! بی اراده دنبالش رفتم بیرون اما داشتم فکر میکردم که اون دفعه من طبقه ۶ رفتم!

خوب شایدم اینجا به کاری داشته باشه ... چیزی نگفتم و باهاش همراه شدم
مدل طبقه مثل همونجایی بود که بار قبل اومده بودم ... رو به روی در که رسیدیم با دیدن
تابلوی طلائییه شرکت بازرگانی حکمت ماتم برد!
یعنی چی؟ من قاطی کردم یا اینا جا به جا شدن...!
_بفرمایید دیگه ... اینم شرکت حکمت.
به طاهره نگاه کردم ... با دست ازش پرسیدم مگه توی آدرسی که بهم دادی طبقه ۶ نبود؟!
احساس کردم یکم دستپاچه شده یا حداقل من اینطوری فکر میکردم...
_چیزه خوب داستان داره حالا بیا بریم تو اینجا به لنگه پا وایستادیم!

نمیتونستم از این به قول طاهره داستان به راحتی بگذرم! فکرم درگیر شده بود...
با اینکه چیز زیادی از مدل چیدمان و وسایل یادم نبود اما بازم حس میکردم همه چیز متفاوت
با اون دفعه!

یه خانم حدودا ۳۱ ساله چادری پشت میز منشی نشسته بود با طاهره سلام کرد و با لبخند به
منم خوشامد گفت اما حتی منتظر جوابم نشد! انگار از قبل میدونست نمیتونم حرف بزنم!
سرمو تکون دادم و سعی کردم بیخودی فکر نکنم انگار دیوونه شدم روی همه چیز حساس
شدم بیخودی...

با چشم به در بسته اتاق مدیر عامل نگاه کردم و با طاهره که دستم رو میکشید رفتم
توی اتاق سمت چپی اتاق بزرگ و خوبی بود مخصوصا پنجره بزرگی که داشت به آدم
حس خوبی رو القا میکرد

طاهره رفت پشت میزش نشست و به من که هنوز وایستاده بودم وسط اتاق و به در و دیوار
نگاه میکردم گفت:

چرا وایستادی بشین دیگه! نکنه توقع داری برم امیرحسین رو از مسند مدیریت بلند کنم
که بری جاش بشینی؟!

شایدم توقع داشتی به یمن ورود پر فتوحات فرش قرمز پهن کنیم فهیم بانو!
چشم غره ای رفتم و چادرم رو جمع کردم نشستم روی صندلی چرم کنار میز...
طاهره مثل این فیلمها با صندلیش یه دور زد و دو تا دستش رو
گذاشت رو میز چشماشو ریز کرد و با یه لحن مسخره گفت:

خانم جوان من اینجا مسئول عقد قراردادهای شرکت هستم ... کار سختیه اما در جای
خودش شیرینه و دوست داشتنی ... میدونی چرا؟

از حرکاتش خندم گرفته بود ... سرمو تکون دادم .. گردنش رو کج کرد یهو بلند شد و ایستاد و با دو تا دستش کوبید رو میز و گفت:

چطور نمیدونی؟ مشخصه شیرینه چون من اینجا دارم از صبح تا شب عقد میکنم! یعنی دمم گرم بزن به افتخار حاجیت که دست محضردارا رو از پشت بسته!

وای خاک به سرم با این خنده ای که این میکنه همین الان امیرحسین میاد تذکر اخلاقی میده! گرچه خودمم از لوس بازیش خندم گرفته بود اما نه در این حد... عجیب بود اما هیچکس نیومد تو اتاق تا ساعت ۰۰

تقریبا طاهره انقدر سرگرم کرده بود که به کل یادم رفت قضیه طبقه و عوض شدن شرکت رو!

خوشحال بودم که اومدم حداقل یکم روحیه گرفتم....

همه چیز خوب بود تا اینکه گوشیه طاهره زنگ خورد ... گفت

پیمان الان میام بعدم سریع از اتاق رفت بیرون.....

بعد از پنج دقیقه برگشت تو و در حالیکه داشت کیفش و وسایلش رو جمع میکرد تند تند گفت:

_ فهیمه این پیمان روانی شده زده به سرش اگه من الان نرم پایین پیشش خودش میاد بالا جلوی امیرحسن تابلو بازی در میاره ... بین من زود میام ببخشید عزیزم مجبورم که برم ... تو همینجا باش کسی باهات کاری نداره من برم بینم چیکار داره و برمیگردم تا بریم ناهار ... منتظر بمونیا

با اینکه اصلا خوشم نیومد از اینکه میخواست یه جورایی قالم بذاره اما فقط سرم رو تکون دادم کیفش رو انداخت روی شونش و رفت سمت در ... یکم

مکت کرد اومد سمتم و محکم بوسم کرد و عقب عقبی رفت در رو باز کرد و گفت:

عاشقتم فهیمه تو عزیزترینی برام بخدا ... مواظب خودت باش بای
بسم الله! اینم خل شده ... از بس با پیمان حرف زده دیگه داره جفت اون میشه!
حالا من چیکار کنم اینجا تنهایی؟ روم نمیشد برم از اتاق بیرون و یکم فضولی کنم...
رفتم جلوی آینه کمد چوبی که سمت راست اتاق بود و یکم به تیپم نگاه کردم...
نه بابا این مانتو کمرداره خوشگل کرده ها ... فقط بازم پشت پلکم پف کرده که بازم از
نظر خودم بامزه تر شدم خودشیفته نبودیم که در مشایعت طاهره اونم شدیم!
رفتم پشت میز طاهره نشستم رو صندلی بزرگ چرخدارش ... گمونم اینجا زیادی برای طاهره
بزرگ و شیک بود!

سلیقه اتاقش زیادی اداری بود ... از این دختره بعیده والا
با پام صندلی رو کشیدم سمت پنجره بزرگ پشت سرم و بیرون رو دید زدم
نیگا تو رو خدا! ماشین پیمان که اون طرف خیابون پارک! طاهره هم توش نشسته ... خدا
شفاشون بده

حالا حتما باید رو به روی شرکت حرفای عاشقانه بزنی؟ ایشالا امیرحسین جان مچشون رو
بگیره من دلم خنک بشه!

اما نه گناه دارن بی آزارن ایشالا همیشه دلشون
خوش باشه صدای باز شدن در اتاق باعث شد برگردم
به اون سمت

امیر حسین بود ... الهی چقدر دلم تنگش بودا ... چه خوشتیپم شده
 بزخم به تخته ته ریش بهش خیلی میاد ... خاک تو سرم دو ساعته
 داریم همو نگاه میکنیم بی سلام!

سریع بلند شدم و ایستادم و سرم رو تکون دادم. ... یکم شالم رو با دست کشیدم جلو ...
 صدای سلامش رو نشنیدم با تعجب سرم رو آوردم بالا هنوز داشت خیره نگاهم میکرد
 منتها با اخم!

بعد دو ساعت دستش رو از روی دستگیره در برداشت و گفت:
 _سلام ... طاهره کجاست پس؟

همین؟! یه حالی ازم نپرسید! حتی یه خوشامد خشک و خالی هم نگفت بی انصاف...
 حالا چی بگم بهش؟ بگم رفت پیش پیمان گفت لو ندم؟ اصلا چجوری
 بگم؟ بنویسم؟ صدای عصبانیش دوباره نگاهم رو به سمتش کشوند

_ حتی یه سوال نمیتونی جواب بدی؟ نه؟

دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و فقط شونه بالا انداختم و اخمام رفت توی هم....
 انگار سکوت من داشت دیوونه ترش میکرد چون صداش با هر کلمه بالاتر میرفت
 _لعنتی ... پس بیخود کرد مهمون دعوت کرد و رفت ... اصلا مگه شرکت جای مهمونیه!
 همین کارا رو میکنید که هیچ جایی بهتون کار نمیدن دیگه! عوض پیش بردن کارای من
 داره خوشی میکنه ...

باورم نمیشد! چشمام زده بود بیرون ... نمیتونستم نگاهش نکنم

منظورش از مهمون من بوم ؟ یعنی فکر میکرد من باعث شدم کارای
 طاهره عقب بیوفته ؟ اما نه داشت حرف دلش رو میزد ... اینکه دوست
 نداره من اونجا توی شرکتش باشم!

خاک تو سرت فهیمه حماقت کردی که دوباره پاتو گذاشتی به
 اینجای نحس با عصبانت رفتم چادرم و کیفم رو از روی صندلی
 برداشتم

چادرم رو تو هوا باز کردم و انداختم سرم کیفمو پرت کردم روی شونم و
 رفتم سمت در از جلوی در تکون نخورد ... سرمو آوردم بالا و با اخم
 نگاهش کردم پوزخندی زد و گفت:

بسه فهیمه ... خسته شدم از دستت .. داری دیوونم میکنی با این رفتارای بیچه گانت ! تا کی
 میخوای به این لوس بازی ها ادامه بدی؟ هان؟

اون طاهره لعنتی که از صبح تا شب دنبالت همه فکر و ذکرش تویی روانیم کرده ... زندگی
 برام نذاشته

راست میره میگه فهیمه .. چپ میره میگه فهیمه ... عکس برام میفرسته عکس فهیمه ! مثال
 میزنه فقط با اسم فهیمه!

خسته شدم از شنیدن اسمت از زبون این و اون ... میفهمی؟

(اختیار اشکام دست خودم نبود ... نمیتونستم نگاه دلخور پر از بغضم رو از روی پیراهنش
 بلند کنم و جوابی بدم که دلم یکم فقط یکم خنک بشه ... آخه من چه گناهی کردم که باید
 اینجوری زیر پای عشقم له بشم !؟

با کیفم سعی کردم بزمنش کنار ... دستام میلرزید
 اگه میموندم منفجر میشدم از ننگه داشتن هق هق
 ته گلوم حتی یه ذره هم تکون نخورد ... کیفمو
 گرفت و گفت:

به من نگاه کن...

از لحن دستوریش بدم اومد ... بیشتر از قبل ازش
 بدم اومد دوباره با تحکم گفت : گفتم به من نگاه
 کن فهیمه!

نمیدونم چرا اما با همه تنفر توی دلم چشمام رو با کلی گلایه به چشمش دوختم و
 گذاشتم اشکام رو بیینه نفس عمیقی کشید و کیفمو ول کرد ... کلافه دستی به پشت
 گردنش کشید و رفت توی سالن..... نفس عمیقی کشید و کیفمو ول کرد ... کلافه
 دستی به پشت گردنش کشید و رفت توی سالن.....

راه باز بود ... اما پای رفتن نداشتم

داشتم فکر میکردم حتی عصبانیتشم دوست دارم!
 دیوونه ام دیگه دستاش رو گذاشت روی میز منشی

پشتش به من بود اگه زبون داشتم خیلی حرفا بود که بهش بزمن ... چرت و پرت میگما!
 اگه زبون داشتم که الان وضعمون این نبود!

گریم شدیدتر شد ... دستمو گذاشتم جلوی دهنم هر چند صدایی نداشتم!
 میخواستم برم که صداش سستم کرد

_ فهیمه بشکن این سکوتت رو ... فهیمه بخواه تا بتونی ... من دوستت دارم لعنتی برگشت سمتم ... حالا بهت و خجالتت قاطیه اینهمه حسای مختلف شده بود...

به گوشام اعتماد نداشتم! پرسشگر نگاهش کردم میخواستم دوباره بشنوم جمله ای رو که گفت! اما انگار نفهمید نگاهم رو....
چند قدم اومد جلو....

_ یعنی میخوای تا آخر عمرت لال باشی آره؟ نمیخوای تمومش کنی؟ میدونم که توام دوستم داری ... میفهمم که عوض شدی ... اما آدمای عاشق بخاطر عشقشون همه کار میکنند فهیمه

تو حتی بخاطر من لب از لب باز نمیکنی! میخواستم به مامان بگم بیاد خواستگاریت ... خیلی وقت پیش! اما ترسیدم ترسیدم بگم و مامان مخالفت کنه ... همین خاله مرضی جونت رو میگم که قربون صدقت میره و میگه دخترم!

مطمئنم همین مامان پای عمل که برسه پا پس میکشه ... میدونی چرا؟
چون نمیتونه و یاد نگرفته با نگاه دیگه ای غیر ترحم ببینت! دوستت داره چون پیشش بزرگ شدی ... دوستت داره چون مثل طاهره میمونی براش

اما اگه یه روزی بفهمه همین تو دل پسرشو بردی فکر میکنی چیکار میکنه؟ با خوشحالی چادرش رو میندازه سرشو میاد پاشنه خونتون رو از جا در میاره؟
هه نه عزیزم! اگه بفهمه شدی همه روز و شب پسرش میاد رو در روت وایمیسته! نه واسه اینکه براش کمی یا ازت خوشش نیاد نه!

واسه خاطر اینکه هیچ مادری دوست نداره پسرش زنی بگیره که حتی نتونه بله سر عقد رو بگه!!

حرف آخرش خیلی ضربه سنگینی بود برام ... انقدر سنگین که حس کردم نمیتونم نفسمو بدم بیرون!

انگار یه چیز خیلی سنگین روی قلبم سنگینی میکرد ... دستمو گذاشتم رو قلبم و سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نمیشد!.

امیرحسین حتی حال بدم رو نفهمید ... انگار فقط میخواست از فرصتی که گیر آورده نهایت استفاده رو بکنه تا دلش رو خالی کنه!

انگار اونم به حرمت من تا حالا به زبونش قفل سکوت زده بوده و حالا ناگهانی اون قفل رو با خیلی چیزهای دیگه میخواست بشکنه

حرمت ... غرور ... باورهای من در مورد خودش و حتی خودم ... همه اون چیزایی بود که امیرحسین داشت پشت هم خوردشون میکرد و من فقط نگران این بودم که آیا دیگه هرگز میتونم تکه های خورد شده غرورم رو عشقم رو واز همه مهمتر قلبم رو پیدا بکنم و بندش بزنم!؟

نمیدونم چرا اما هیچکس تو شرکت نبود اینم از شانس من بوده حتما!

_میدونم الان از من متنفر میشی بابت این حرفایی که بهت میزنم اما برام مهم نیست

از نظر من اینجوری خیلی بهتره ... حداقل میفهمی نگاه دیگران بهت چجوریه ... میفهمی بر خلاف اسمت اصلا قدرت فهم خوبی نداری ...

میفهمی دلسوزیه دوستت رو باور نکنی و ازش خشت خشت امید نسازی و بری نوک قلش
وایستی به امیدی که یه روزی از اون بالا بتونی شیرجه بزنی روی خواسته هات!

فهیمة تو فرق داری... فرق داری با همه دخترایی که دور و برت هستند...
تو باید بیشتر از اونا قدرت داشته باشی ... بیشتر از اونا جنگجو باشی ... نباید زود ببازی
... نباید زود میبایستی اما باختی ... خودتو ... دلتو ... باختی فهیمة

غافل از اینکه این ره که تو میروی به ترکستان است!
گنگ نگاهش کردم ... حرفاش زیادی برام غیر قابل هضم بود...
نمیتونستم بفهمم از روی دوست داشتنه یا تنفر!

اومد نزدیکتر خیره شد توی چشمام و با یه لحن مرموز گفت:
همه این سالها با سکوتت چی رو میخواستی ثابت کنی؟ به کی میخواستی
ثابت کنی؟ هان؟ پوزخندی که زد اعصابم رو متشنج کرد

_میخواستی به مادر پدرت بفهمونی که تو توی مرگ رضا تنها برادرت بی تقصیر بودی؟
میخواستی نرسه اون روزی که بشوننت رو به روشن و ازت توضیح بخوان بابت داغ بزرگی
که دیده بودن؟!

تو با همه بچگیت خیلی سیاست داشتی فهیمة خیلی...
هیچ وقت نخواستی برای کسی درد دل کنی نخواستی بگی از اون روز
از اتفاقی که افتاد چرا؟ چرا نخواستی؟ مگه تو چیکار کرده بودی؟ تو که با ماشین نزده
بودی به رضا تو که مجبورش نکرده بودی بره برات بستنی بخره تو که ازش نخواسته
بودی بیاد دنبالت....

د بگو لعنتی چرا؟ چرا؟

لرزشی رو که به بدنم افتاده بود نمیتونستم کنترل کنم ... صدای فریاد امیرحسین زیادی برام بلند بود...

دستای لرزونم رو گذاشتم روی گوشم ...
نمیخواستم بشنوم کاش کر بودم ... کاش گوشام
نمیشنید

اصلا اون به چه حقی در مورد مرگ رضا حرف میزد؟ اون که نبود تا ببینه با همه بچگیم مثل
یه آدم بزرگ خم شدم زیر داغ نبودش

اون که نبود ببینه شبهایی رو که با کابوس صبح میکردم بی اون که حتی تو خوابم بتونم فریاد
بزنم!

مگه گناه من بود؟ مگه یه خواهر نمیتونه از برادرش چیزی بخواد؟
اگر من میرفتم و میمردم رضا هم انقدر تاوان میداد؟!
-تکلیف اتاق کار من چی میشه!؟

ماهان-اونو برای خودت نگه دار ... ساعت رفت و آمدهاتو باید با من تنظیم کنی، کی میری و
کی میای! حتی ساعت خوابیدن رو ... متوجه شدی سایه!؟

-منکه زندانیه تو نیستم! (تقریبا بعده یک هفته این اولین صحبت ما هستش، اونم من شروع
کردم وگرنه آقا تصمیم نداشت با من حرف بزنه! امروز به اینجا اسباب کشی کرد، نمیدونم
از چه قدرتی استفاده کرده که بابا انقدر تابع حرفهات شده (ماهان-بیا...

-دستشو دراز کردو یه دفترچه کوچیک بهم داد (این چیه!؟
ماهان-یه ارثیه خانوادگی ... این دفترچه ها جفت هستن!

-خب!!؟؟؟ حالا باید باهاش چیکار کنم!؟

ماهان-نگاه کن!

- (یه صفحه ای رو توی هر دوتا دفترچه باز کرد و با انگشتش روی اون دفتر که دست خودش

بود یه چیزی نوشت!) (خب!؟)

ماهان-خواهش میکنم درست نگاه کن سایه!

- (هر چی نگاه کردم چیزی ندیدم (آخه من هیچی نمیبینم) یه آه عمیق کشیدو

دفترچه ها رو بست) ماهان-یکیش پیش تو باشه ، یکیش هم پیش من ... شاید یه

روز به کارت اومد

- (واااااااااا!؟! حالا چرا انقدر ناراحت شد؟! خب چیزی نبود که من ببینم (امروز مشتری دارم،

میشه این در رو قفل کنم؟! آخه نمیخوام یه دفعه سرشونو بندازنو بیان تو خونت

ماهان-باشه ... حالا برو که من کلی کار دارم اما یادت باشه ، تمام رفت و آمدهاتو بهم بگی،

بیرون خواستی بری حتما بهم خبر بده

-باشه

- (خب من امروز تازه فهمیدم فردا ۵ شنبه ،قراره یه جا عروسی بریم! اونم کجا؟! عروسیه

همون دختری که اسمش رها بودو من لباس عروسیش رو دوختم! ظاهرا مامانش مارو دعوت

کرده و مامان خانم ما هم دعوتشون رو قبول کردن (تازه داشتم به این فکر میکردم که این

رها خانم باید یکی از اون آدمهای عجیب باشه، آخه هر دفعه باهاش تماس داشتم یه چیزی

دیدم یا شنیدم ، اما دیگه به این موضوع عادت کردم، حتی برام مهم نیست که اون همون رها که دوست ماهان بوده باشه یا نه! (ماهان؟!)

(هر چی در میزنم ، جواب نمیده! مجبورم خودم برم بیرون ، باید برم آرایشگاه و بعد اون برم کفش بگیرم () پا از دره حیاط بیرون نذاشته بودم که تو چهار چوب در دیدمش (ماهان-کجا؟!)

-هر چی در زدم جواب ندادی، فکر کردم خوابی یا شاید خونه نیستی، میخواستم بهت بگم دارم میرم بیرون)یه دفعه رنگش پرید(

ماهان-سایه تو واقعا نمیفهمی یا خودت رو به نفهمی میزنی؟! من به تو گفتم هیچ جا بدونه من نمیری!

(-تازه متوجه رد خون روی گردنش شدم (گردنت چی شده؟!)دست دراز کردم تا ببینم چی شده اما اون دستمو پس زد)

ماهان-خودم میبرمت! منتظر میشم تا برگردی

(-باشه)دلم از این کارش گرفت، کم مونده بود بزنم زیره گریه! مگه من جزام دارم که نمیذاره بهش دست بزنم؟!)

(بدون حرف اضافی سوار شدم)

(-وقتی از آرایشگاه بیرون اومدم ، کاملا میشد فهمید که از تغییر توی چهره ام خوشش اومده، اما باز هم چیزی نگفت ، نمیدونم چش شده بود که انقدر عصبی بود (ماهان؟!) تو چت شده؟!)

ماهان-هیچی

-اما تو به چیزیت شده! الان چند روزه که باهام بد برخورد میکنی! منو تو قراره تا آخر این ماجرا کنار هم باشیم اما با این وضع من نمیتونم تحمل کنم! (ماشینو زد کنار و برگشت سمت من) ماهان-سایه؟! به مشکلی پیش اومده

-چی؟!

ماهان-ببین ... من میدونم که فردا شب داری میری عروسی -خب؟! اینو که مامان بهت گفت!

ماهان-تو میدونیکه عروس همون رها هستش؟! دوست قبيله من؟! (-خب باشه؟! به من چه؟! مشکلتش همین بود؟! درسته که رسما به اون دختر حسودیم میشه اما نمیخوام ماهان چیزی در این مورد بفهمه! من دختره رو دیدم ، هم خوشکله هم خوش برخورد! خیلی از من بهتره اما کسی نباید این نقطه ضعفم رو بفهمه (مشکلت همینه؟! خب باشه!!! از اولش حدس میزدم چون وقتی باهاش تماس پیدا میکردم به جوری میشدم، فکرشو میکردم آدم عادی نباشه!!!) آفرین به این هوش و زکاوت)

ماهان-نه مشکل اون نیست، مشکل به چیز دیگه است، اونم اینکه تو فردا شب مجبور میشی تمام قطعه ها رو با خودت به اون مراسم ببری و اونجا همرو ازت میگیرن -چی؟! مجبور میشم؟! چی میگي ماهان؟! مگه میشه کسی منو مجبور بکنه؟! (دوباره نگاهم به اون رد خون جلب شد

! انگار که یکی با ناخن گردنش رو چنگ انداخته باشه، یا شایدم به جونور این کارو باهاش کرده) ماهان؟! گردنت چی شده؟! پیشی چنگت انداخته?!

ماهان-کاره رها هستش!!!

(-چی؟! (رها؟!)) این دیگه حسادت نبود! یه حسی بدتر از اون بود (مگه ارتباط تو با رها تموم نشده؟! اگه همون دختری باشه که من دیدمش و براش لباس دوختم ، فکر نکنم که هیچ علاقه ای به تو داشته باشه؟! ماهان-میخوام یه اعترافی برات بکنم

(-یه دفعه دستم رو گرفت و یه بوسه روی اونها زد () انقدر کف کرده بودم که یه لحظه مکان و زمان رو فراموش کردم)

ماهان-وقتیکه از شماها جدا شدم، رفتم پیش شایان بزرگ و اون بهم دستور داد که برای رسیدن به اون گروه باید دوباره برم سراغ رها!

منو اون قبلا باهم پیمان بسته بودیم که با کسی دیگه ازدواج نکنیم، اما هیچ کسی غیره شایان خبر نداشت، من مجبور بودم بگم که نزدیکی به زنها عذابم میده تا مجبور نشم با زنه دیگه ای ارتباط داشته باشم، بلاخره من پسره بزرگ خانواده بودم و بیشترین نیروها رو به ارث برده بودم؛ همه ازم توقع ازواج رو داشتن تا بتونم این نیروهارو به کسی دیگه انتقال بدم، اما غیره رها نمیتونستم به هیچ کسی فکر کنم، تا اینکه اون برای کار به جای دیگه ای رفت و من موندمو برنامه مراقبت از تو! خواب های کیانوش و خیلی اتفاقات دیگه!

اما یه شب خواب دیدم! اونم خواب راستین رو! نمیدونم میدونی یا نه! اما من توانایی تعبیر خواب رو دارم، از شب بعده اون خواب یه دفعه تمام حس هایی که به رها دشتم رنگ تنفر به خودشون گرفتن، تمام مدت فکر میکردم که تو با یه طلسم یا افسون این کار رو باهام کردی اما بازم با خودم میگفتم که امکان نداره! آخه تو منو ندیدی که بخوای این کارو بکنی ...

تازه بعده یه مدت فهمیدم که رها به سمت اون گروه کشیده شده! این یعنی تموم شدن تمام رویاهای آینده من با اون!

در تمام مدت اون خوابها دست از سرم بر نمیداشت، حضور تو پررنگتر میشدو رها بیشتر به گذشته تعلق پیدا میکرد!

بعدها بهم خبر رسید که اون میخواد ازدواج کنه اما اون پیمان مانعش میشه، خب منم پیمان رو شکستم، ولی دیگه نمیتونستم بزنم زیره اینکه به زنها آلرژی دارم، فقط کسایی که نیروهاشون از من قویتر بود میفهمیدن که دروغ میگم، بعدش تورو دیم، قضیه بیمارستان پیش اومد ...

اما وقتی پای نوید وسط کشیده شد، همه ما از ترس اینکه بهت آسیبی نرسه عقب نشستیم ولی خوشبختانه این تو بودی که گفتی اون رو نمیخوای، همین زمینه ساز نقشه بعدی شد که تورو بکشونیم شمال و اون اتفاق های بعدی ...

اما آخره این ماجرا وقتی که میخواستم بهت بگم که برام چقدر مهمی ... دستور رسید که باید برم سراغ رها تا از طریق اون به گروهشون نزدیک بشم، فکر میکردم ازدواج کرده اما متوجه شدم که هنوز هم مجرد هستشو به خاطره هدفمون بهش نزدیک شدم! اما یه جای کار خراب کردم *****

اونم توی بستن دوباره پیمان بود!

این دفعه نشد...

(-یه آه عمیق کشیدو چشم از صورت من برداشت (چرا؟!)

ماهان-چون خونیکه از تو ، توی بدنم بود باعث شد این پیمان بسته نشه! میدونی این یعنی چی؟!

-نه!!!!) کلا درک این موقعیت برام سخت بود (

ماهان-یعنی اینکه بدن من دیگه حاضر نیست کسی دیگه رو به عنوان هم پیمان قبول کنه! تو صاحب جسم من هستی و این بدترین اتفاقی بود که میشد توی اون لحظه بیوفته! تمام نقشه ها بهم ریخت! مجبور شدم که فرار کنم! کاری که تا به الان انجام نداده بودم، فرار برای اینکه بتونم از خودم محافظت کنم! رها رفت و با کسی دیگه از اونگروه هم پیمان شد! وقتی یکم اوضاع آروم شد ، خواستم پیام سمت گروه که خبردار شدم، تو میخوای لباس عروسی رو بدوزی! به خاطر همین اومدم سراغت به عنوان خواستگار و برای اولین بار مجبور شدم ، که از پدرت استفاده کنم، یکم خاطره سازی کردم تا من رو به عنوان برادرزاده همکارش ببینه!

اما وقتی که اومدیم ، کار از کار گذشته بود، یعنی رها نفرینش رو عملی کرده بود (-دستهای اون هم یخ کرده بود! دقیقا مثل دستهای من!) (چه ... چه نفریتی؟!

ماهان-فردا شب تو اون قطعه هارو با خودت میبری به اون جشن -خب من به اون مهمونی نمیروم! این قضیه همینجا تموم شد) یه لبخند چاشنیه حرفم کردم (ماهان-من دارم میگم نفرین! تو فردا اونهارو با خودت میبری ...

-خب تو نذار) دوباره برگشت سمت من(

ماهان-من که به اون جشن دعوت نیستم! یعنی هیچکدوم از ماها دعوت نیستیم، و تا زمانیکه دعوت نشیم ، نمیتونیم وارد اونجا شیم ، یعنی نه اینکه نشه اما اگه بدون دعوت وارد بشیم در واقع حکم مرگ خودمون رو امضا کردیم (-ترسیدم ، به معنای واقعی (حالا باید چیکار کنم!؟

ماهان-فقط میشه یه کار انجام داد

-چی؟! انگار که توی صورت من یه چیزی گم کرده باشه، همش نگاهش تو صورتم میچرخید (یه دفعه دستشو برد سمت جیبش و یه چیزی بیرون آورد)

ماهان-این انگشتر رو قبول کن، اینو به عنوان یه نشونه بین خودمون قبول کن تا بتونم هر جا که هستی پیام سراغت!

این انگشتر در واقع یه حلقه از آدمهایی هستش که به من مرتبط هستن، هر کسی که یه جورایی به من مرتبط باشه میتونه فردا شب توی اون مهمونی حضور پیدا کنه اما..

-چشم هنوز روی اون انگشتر بود (خب بده دستم کنم)دستم رو هوا نگه داشت (ماهان-فقط یه مشکلی هست...

-چشم هام رو کشوندم سمت چشمهاس (چی؟!)

ماهان-اگه این حلقه رو دستت کنی تا آخره عمرت یکی از ما هستی ...

-خب من الان هم یکی از شما هستم

ماهان-سایه؟! خوب به حرفهام گوش کن ، اگه این انگشتر رو دستت کنی در واقع قبول

کردی که با من باشی (-دستم رو باز کردو انگشتر رو گذاشت کف دستمو مشتمو بست)

ماهان-تصمیم با خودته! اون طلسمی که رها به کار برده در هر شرایطی تورو به اون مهمونی

میکشونه!

(-ماشین رو روشن کردو راه افتاد ... این سکوت بود که بین ما حاکم بودو هیچ کدوم هم سعی در شکوندنش نداشتیم)

(-فکرهام رو کرده ام ... از لحظه ای که از ماهان جدا شدم دارم به این موضوع فکر میکنم، از هر نظر نگاه میکنم میبینم که اون یه سوژه عالی برای ازدواج هستش، درسته که اگه طلسم باطل نشه معلوم نیست تا چند سال زنده بمونه یا من هم تحت تاثیر اون طلسم که در اثر ازدواج با اونها فعال میشه تا چند سال دیگه زنده میمونم، ولی خبهیچ کسی نمیتونه به من تضمین بده که اگه با یه آدم عادی ازدواج کنم تا ۶۱ سال دیگه زنده میمونه! () تازه یه چیز دیگه ام هست، خود من هم الان یه دختر عادی نیستم، من به فرزند خوندگی گرفته شدم، الان یه عالمه دردسر پشت سرم هستش که نیاز به یه محافظ دارم و چه کسی بهتر از ماهان!!؟؟)

(و باز هم یه چیزه دیگه!!! درسته که من عاشق ماهان نیستم اما وقتی که باهاشم دلم نمیخواد ازش جدا بشم یا وقتی که اونجوری توی صورتم نگاه مکینه میخوام بهش بگم که همیشه این نگاه رو برای من نگه دار! ولی در مورد اون مطمئن نیستم) مامان-کجا؟!)

(-مچم رو گرفت (... خب... ۱ ... داشتتم میرفتم پیش دکتر ...

مامان-برای چی؟! این وقت شب؟!)

(-ای خدا!!!!!! الان دوباره شروع میکنه (خب ... ام ... میخواستم بهش بگم که ... در مورد قراره شام شنبه فکرهام رو کردم

مامان-شنبه میخواین شام برین بیرون؟! کجا!?)

(-یواش مامان جان ، وسط پله ها داد نزن ، صدامونو میشنوه

مامان-باشه ... منم باهات میام پایین ... یه دقیقه وایستا برم قرصم رو بیارم تا برام تو دفترچه بنویسه بدم بابات الان

بگیره

-خب بده خودم بهش میدم (یه اخمی بهم کردو رفت) انگشتر هنوزم کف دستم بود ، دلم میخواست اول ازش بپرسم که اگه واقعا بخوام برای همیشه باهات باشم میتونم به وفاداریت اعتماد کنم یا نه! بعد اونو دستم کنم (مامان-بریم

-)پشت سره مامان رفتم دمه در خونه اش ()یکم استرس داشتم (مامان شاید خواب باشه ، بریم فردا بیایم مامان-تو میخوای برو، من فردا صبح باید قرصم رو بخورم ، واسه همین باید امشب بابات قرص رو برام

بگیره

-)با باز شدن در ، یه دفعه پشت به در شدم (ماهان-شب بخیر ، چیزی شده؟!)

مامان-راستش من که اوادم یه نسخه برام بنویسین ، اما سایه باهاتون کار داشت ماهان-بفرمایید داخل ... بفرمایین -)وقتیکه مامان رفت توی خونه)

ماهان-سایه؟! روی دیوار چیزی برای تماشا پیدا کردی!؟

-)یه دفعه برگشتم سمتش (ماهان؟! اگه قراره با دست کردن این انگشتر باتو باشم، قول میدی که بهم خیانت نکنی؟! ولم نکنی؟! اذیتم نکنی؟! ماهان-منظورت چیه!؟

-)نگاهش پر از تعجب بود! ()

ماهان-بهنتره بیای تو ... مامانت داره دوباره میاد سمتت در
 (-)وقتیکه رفتیم داخل من مثل بچه های کوچولو کنار مامان خودمو گوله کردم ، بعده اینکه
 ماهان نسخه رو نوشت ، نمیدونم چی شد که یه دفعه مامان بلند شد (کجا مامان !؟
 مامان-برم با بابات داروخانه اینو بگیرم
 -خب وایستا من ببرمت! بابا رو الکی بیدار نکن
 مامان-نه ... تو مگه با دکتر کار نداشتی! تا من حاضر میشم توام حرفهاتو بزنی بیا بالا ...
 باشه؟! خب شبتون بخیر...
 (-)به دودقیقه نکشید که مامان رفت و منو ماهان تنها شدیم (چیکار کردی !؟
 ماهان-فقط یکم دلشوره تو وجود مامانت انداختم که بره سراغ داروهاش ... خب تو داشتی
 چی میگفتی !؟
 (-)یه دفعه داغ شدم ، نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم! ()کف دستم رو باز کردم ... انگشتر
 رو دستم گرفتم تا اونو به انگشتم کنم که یه دفعه دستمو گرفت)
 ماهان-مطمئنی؟! اگه دستت کنی هیچ راه برگشتی نداری ... فقط مرگ میتونه
 این پیوند رو بشکونه -مطمئنم ...
 ماهان-پس بذار خودم این کار رو انجام بدم
 (-)این دفعه این من بودم که مخالفت کردم (نه ... خودم
 انجامش میدم ماهان-چرا!؟
 (-)نگاهش توی صورتم قفل شد (هیچکدوم نمیدونیم در آینده قراره چه اتفاقی بیوفته اما
 نمیخوام به خاطره اینکه این انگشتر رو دستم کردی خودتو سرزنش کنی، این تصمیم من بود!

ماهان- آآآآآآآآآآ آخ ...

-چی شد؟! (دوباره یکی جلوی پای من ولو شد روی زمین ، اما من این دفعه هیچ کاری نداشتم) منم خم شدم تا بینم چی شده ، اما توی صورتش یه لبخند خیلی قشنگ نشسته بود (چت شد؟! چرا آخ گفتی!؟

ماهان- به خاطره این...

-یه دفعه تیشرتش رو در آوردو پشتش رو به من کرد (خب من دیگه به این بی حیا بازیاش عادت کرده بودم) ماهان- روی کتفم رو نگاه کن! میشه بگی چی نقش بسته

-با اینکه خیلی تعجب کرده بودم ، بلند شدم تا بتونم بینم اون چه شکلیه ... (یه چیز قرمزه ، مثل گوشت اضافه ...

اما نه شبیه داغ گذاشته ها

شدی ماهان- فقط بگو چه

شکلیه

-خیلی کوچیک و سرخه ، نمیتونم دقیق بگم چی هستش، اما شبیه یه درخته که یه چیزی دورش پیچیده شده ...

ماهان-عالیه ... بهتر از این همیشه

-دوباره لباسشو پوشید (خيله خب من دیگه برم ... الان صدای

مامانم در میاد ماهان- کجا!؟

-دستمو گرفت)

ماهان-اونا رفتن، اما خیلی زود برمیگردن، هر چی کمتر از خونه بیرون برن به نفع تو هستش، چون اونا به آدمهای عادی صدمه نمیزنن ...

-ماهان اون چی بود که روی پشتت در اومد؟! واسه خاطره اون آخ گفتی؟! (صورتش به لبخند باز شد)

ماهان-بشین تا برم یه چیزی برات بیارم بخوری...

-من گشنه نیستم

ماهان-این یه معجون خانوادگی هستش، هر کسی که عروس خاندان ما میشه باید اون رو بخوره

-با این حرفش بلند شد و رفت (عروس!!! هه ...)هنوزم این واژه برام غریب بود ()به دستهام نگاه کردم، یکی از دستهام جایگاه انگشتر زمرد بود () اما اونیکی دستم، یعنی در واقع انگشت حلقه ام، مزین شده بود به یه انگشتر زیبای فیروزه، طلای سفید پر از برلیان های ریز که وسطش یه فیروزه درشت قرار داشت (ماهان-قشنگه؟! درست مثل دست مامانم که این انگشتر بهش میومد به دست توهم میاد

-از حال خودم بیرون اومدم (حالا این چی هست که میخوای بهم بدی؟!)

ماهان-چیز بدی نیست، فقط یکم ترش مزه هستش، مامانم درستش کرده بود -ببخشید؟! ماهان من اهل مشروبات الکلی نیستم، نمیتونم اینو بخورم ماهان-اما این الکل نداره!

-با یه نگاه مشکوک به لیوانی که دستش بود نگاه کردم (پس چی هستش که تونستی این همه سال نگهش داری؟!)

ماهان-میگم معجونه یه دستور که مخصوص ما هستش ، هیچ ضرری هم نداره (-رنگ معجونه یه جوری بود ، سبز رنگ () دستمو گرفت و لیوانو داد دستم (ماهان-به من اعتماد داری!؟

-آره ...)اینو با صادقانه ترین حسم
گفتم (ماهان-پس بخور ... چیزیت
نمیشه

(وقتی لیوان رو بردم سمت دهنم یه لحظه فکر کردم رنگ معجون از سبز یه آبی تغییر کرد!
() با اولین جرعه ترشیه زیادی رو توی دهنم حس کردم، مثل اینکه دارم آب آلبالو میخورم،
اما جرعه بعدی شیرین شد، عینه عسل ، جرعه بعدی ، تلخ ، همینجوری مزه های مختلف رو
توی دهنم حس میکردم ، گرمای فوق العاده ای رو توی وجودم حس میکردم (چقدر خوش
مزه بود ماهان-آره

- (تازه چشمم به ماهان افتاد ، اونم لیوانش رو تموم کرده بود ولی به لیوان توی دستش خیره
شده بود ، چقدر ابروهای قشنگی داره! چرا تا به حال بهشون دقت نکرده بودم!!!؟؟ مژه های
مشکیه بلند و پر، فک استخوانی ، گونه ای استخوانی، بینیه بزرگ !!! اما همه اینها یه چهره
بینهایت جذاب رو تشکیل داده بودن! ()عطر تنش دیوانه کننده بود ، دکمه های تیشرتش که
باز بودن و موهای قفسه سینه اش! بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش!!! () دستهای بزرگ و
استخوانیش ! اما کشیده و زیبا) !!!

ماهان-خیله خب ، دیگه مامانتینا الاناست که برگردن، بهتره بری بالا ...

(-) از جاش بلند شد و رفت سمت در ، منم پشت سرش راه افتادم () چقدر قدش بلنده! هیکل خیلی عضلانی نداره اما همچینم بد نیست، در واقع خیلی هم خوبه (!!!

ماهان-خب ... تا فردا صبح ...

(-) نمیتونستم حرف بزنم ... اصلا نمیتونستم به چیزی غیره اون فکر کنم! () یه جورایی به اجبار از خونه اش بیرون اومدم () با بسته شدن در تازه فهمیدم که وسط راه پله ها هستم اما ... اما ... یه چیزی رو باید میگفتم که نگفتم () باید بهش بگم () اما چیرو؟! () من چی میخوام بهش بگم ???!!! (ماهان) من پشت در هستم با اولین تقه به در ، اون در رو باز کرد)

(-) دلم نمیخواست ازش جدا بشم () تا در روباز کرد ، قبل اینکه من حرفی بزنم ، دستهاشو دره کمرم حس کردم لبهاشو روی لبهام () میدونستم مگر اون هم مثل مغز من دیگه نمیتونه فکر کنه () دستهام دوره گردنشو روی شونه هاش در حال چرخش بودن () قفسه سینه اش داشت میترکید ، میدونم خودمم هم وضعیتی بهتر از اون نداشتم ، به نظرم تک تک اعضای بدنش فوق العاده بودن، دستهاش، شونه هاش، کمرش و ... () با برداشتن لبهاش تازه به خودم اومدم () من داشتم چه غلطی میکردم؟! (ماهان-سایه؟! سایه!؟

(-) چشمهام از اشک خیس شده بودن! () من توی خونه پدرم ، داشتم به اعتمادشون خیانت میکردم () اما این گریه به خاطره اون نبود! من ... من تا به الان متوجه نشده بودم که چقدر ... چقدر طالب این آدم هستم)

ماهان-گریه نکن ... همش به خاطره اون معجون بود ... تقصیره تو نیستش ... مامان همیشه میگفت اگه با کسی باشی که دوستت داره و میخوای از این قضیه مطمئن بشی فقط باید یکم از اینو بهش بدی تا بخوره! اونوقت میفهمی که اون هم تورو میخواد یا نه!

(-اشکهام روی صورتم میریختنو ماهان دست پاچه من رو نگاه میکرد)
ماهان-ببخشید ... تقصیره من بود ... سایه گریه نکن ... من فقط میخواستم مطمئن بشم که توام منو میخوای

(-دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم ، با اینکه کفش پاشنه بلند پام بود اما بازم مجبور بودم بهش آویزون بشم تا به صورتش برسم ، با تماس بین لبهامون اون هم خاموش شد ... دوباره کنترل اوضاع دست اون افتاد) ماهان-سایه؟! مامانت اینا دارن میان توی حیاط ... بهتره بری بالا

(-نه ... نمیخوام ...) دلم نمیخواست از کنارش تکون بخورم ! به حالت ایستاده توی آغوشش بودمو اون به دیوار تکیه داده بود، چونه اش رو روی سر من گذاشته بودو من با آستین تیشرتش بازی میکردم (نمیخوام برم ماهان-میخوای جوابشون رو چی بدم ...

(-تا به حال انقدر صداش رو مهربون نشنیده بودم) ماهان؟!
ماهان-جان دلم؟!

(-به چشمهای خیسش نگاه کردم) چرا گریه کردی؟!
ماهان-تو چرا گریه کردی؟!

(-نمیدونم)لبخند زدو لبهام رو کوتاه بوسید)

ماهان-اما من به خاطره شیرینیه این لحظه گریه کردم! بلاخره رویاهام به حقیقت پیوست،
بلاخره بوسه های تو خوابهام به واقعیت تبدیل شد ... و واقعیت به مراتب زیباتر از
رویاست ... حالا برو بالا ...

(-به زور منو تا وسط پله ها هل داد و خودش سریع رفت توی خونه اشو درو بست)
(وضعیتم بهتر از قبل بود یعنی بیشتر روی حالم تسلط داشتم ، برای همین خودمو کشون
کشون رسوندم تو اتاقمو رسیع رفتم توی حمام) *****
(-با صدای خش خش از خواب پریدم ، اما تا اومدم از خودم یه صدایی در بیارم، یکی دمه
دهنم رو گرفت)

-هیس ... منم ... ماهان ... باید همین الان راه بیوفتیم سایه ... همین الان
(-وقتی دستش رو برداشت تونستم نفس بکشم (ماهان؟!)اون داشت لباسهام رو تو یه
ساک گوله میکرد) ماهان-جانم؟! پاشو سایه ... باید بریم

-کجا؟! چیکار داری میکنی؟! چی شده؟! چجوری اومدی که مامان و بابا ندیدنت
ماهان-مامان و بابات همین الان تصمیم گرفتن برن مسافرت ، پیش برادرات ، توام قراره
بری شمال ، پیش پسر عموهات

(-چی؟! هر چقدر سعی میکردم صدام آروم باشه نمیشد (چی داری میگي؟!)
ماهان-بلند شو دیگه سایه ... الاناست که بریزن اینجا

(-منم ترس برم داشته بودو شروع کردم به لباس پوشیدن (بذار بهشون بگم دارم میرم شمال
ماهان-نمیخواد ، اونا فکر میکنن که قبل خواب بهت گفتن فردا صبح دارن راه میوفتن ...
نمیخواد بیدارشون کنی -ماهان داری منو میترسونی ... چی شده؟! کی داره میاد؟! کجا
میریم!?)

ماهان-راستین دمه در منتظره ... بین گروه ها درگیری شده، اونا دنبال هر کسی هستن که به اون توطئه مربوط بوده -ماهان؟! مامانم ... بابام

ماهان-عزیزم هیچ کسی با اونها کاری نداره، مطمئن باش ، حاضری؟! -آره...

ماهان-بریم که بچه ها منتظرن

-پشت سره ماهان از خونه زدم بیرون ... ()دمه در یه ماشین شاسی بلند مشکی منتظر ما بود ، ماهان دره عقب رو برام باز کردو تا بالا رفتم (-چطوری عروس خانم؟!!!!!!! -سایه!!!!!!م!؟!

سام-بله؟! بلاخره جواب مثبت رو دادی؟!!

ماهان-تو از کجا فهمیدی؟!!

سام-اون انگشتر رو نمیداشتی هیچ بنی بشری نگاه کنه چه برسه که بخواد بهش دست بزنه و الان دسته این خانمه -عجب چشمهای تیزی داری (بلند شدمو گونه سام رو بوسیدم) کجا بودی این چند وقته؟!!

سام-همین دورو بر ...

ماهان-بیام جلو بشینم یا کسی دیگه ای هم هست؟!!

سام-راستین رفته سرک بکشه ... الاناست که بیاد ...

راستی سایه معجونو داد بخوری؟!!

-آره...

سام-اثر کرد؟! چجوری بود؟!!

(-خوبه تاریکه و کسی نمیبینه ، ماهان دستشو گذاشت روی پام و یه فشار کوچولو بهش دادو منم کلا فکر کنم قرمز شدم از خجالت)

ماهان-سرت به کار خودت باشه...

سام-همیشه میگفتم این مرتیکه دروغ میگه از دخترها بدش میاد ... مخصوصا تورو که میدید دستو دلش میلرزید...

(-جدا؟!) این دفعه من بودم که یه نیشگون از بازوی ماهان گرفتم (ماهان-سام خفه شو لطفا...

(-صدای در همه رو از اون فضای خنده بیرون آورد)

راستین-بریم دیگه ، کسی نمیتونه وارد خونه بشه ... چطوری ماهان؟! ماهان-خوب شد که تو اومدی ...

راستین-سایه خوبی؟! تبریک میگم

(-ممنون) ظاهرا همه خبر داشتن که چه اتفاقی

افتاده (ماهان-مقصدمو کجاست!؟

راستین-خونه تو... بهترین جای ممکنه است ، فضا برای همه جور کاری مناسبه ، کمتر مردم اونجا رفت و آمد دارن ، جای مبارزه زیاده

(-مبارزه؟! مگه میخواین چیکار کنین؟!)خیلی سعی کردم آرام باشم اما نمیشد (راستین-نترس جوجه ...

سام-دیگه بهش نگو جوجه ... بابا دخترمون عروس شده ...

ماهان-هنوز عروس نشده سام ... دیگه دهننتو ببیند و در این
مورد اذیت نکن سام-چرا!!!!!!؟!

ماهان-برو دیگه سام ... باشه؟!

راستین-سام ول کن دیگه... برو

(-ماشین راه افتادو همه ساکت شدن ، ماهان دست من رو دستش گرفته بودو با انگشتم
بازی میکرد، انقدر این کارو کرد که چشمهام گرم شد) ماهان-به من تکیه بده

(-زمزمه کردنش برام شیرین بود ، با بوسه ای روی موهام چشمام گرم شدو خوابیدم)

-هی جوجه ... بلند شو که رسیدیم

(-میدونم صدای راستینه اما من الان کجام؟! چشم که باز کردم روی صندلیه عقب خواب بودم

اما اثری از ماهان نبود

)

راستین-بچه ها وسط راه پیاده شدن ، بلند شو بریم داخل خونه!

(-با بدن درد شدیدی از ماشین پیاده شدم (اینجا کجاست؟!)

راستین-خونه ماهان...

(-یه عمارت بزرگ روبروم قرار داشت، پنجره های کوچیک و بزرگ ، ستونهای بلند و عظیم

که از زمین تا شیره خونه کشیده شده بودن! (چقدر اینجا آشناست!!!

راستین-بین چی دارم بهت میگم ، از اون حصار های سفید اونور تر نمیری ... راستی مامانت

و بابات صبح از خونه بیرون زدن! خیالت از بابت اونا راحت باشه

- (-یه نفس راحت کشیدمو به راستین لبخند زدم (چرا؟!) به جایکه اون نشون میداد نگاه کردم ، حصارهای کوتاه چوبیه سفید رنگ که پشتش پر بود از گل های سرخ)
- راستین-به خاطره اینکه فقط اینجا منطقه محافظت شده هستش پشت اون پرچین ها تا دلت بخواد سگ وحشی ول کردیم!!! من دارم میرم ...
- (-تا بخوام بگم کجا!!! گم شد ، یعنی گم نشد!!! غیب شد(خب من الان چیکار کنم؟!) ساک دستیم رو برداشتمو رفتم سمت دره ساختمون اما قفل بود یکم با سدم به در کوبیدم آخه هیچ زنگی پیدا نکردم ولی کسی جواب نداد! برای همین! روی اولین پله نشستمو به روبرو خیره شدم) همیشه از تنهایی بدم میومده! حالا هم یه جای غریب تنها هستم!
- (با یه صدای تریک ... از جا پریدم (حس میکردم که دره ورودیه ساختمون بود که صدا داد! شاید کسی تو خونه است و درو برام باز کرده) بلند شدمو رفتم سمت در! (حدسم درست بود! وقتی دستگیره رو تکون دادم در باز شد (ببخشید؟!)) یکم داد زدم تا اگه کسی اونجاست صدام رو بشنوه (من در زدم اما کسی باز نکرد!
- خوش اومدی ... تو باید سایه باشی درسته؟!)
- (-روبروم یه زن فوق العاده زیبا ایستاده بود! میانسال ... موهای بلندو مجعد، چشمهایی آبی ... پوست گندمی ، اندامی کشیده و زیبا (میبخشید که بدون در زدن اومدم داخل! آخه اولش در زدم کسی جواب نداد -عیبی نداره دخترم! من پریچهر هستم...
- (-دستش رو دراز کرد تا با من دست بده! (منم سایه هستم
- میشناسمت ، تعریف تو از ماهان زیاد شنیدم ، من مادرش هستم
- (-دستم وسط راه خشک شد! (مادرش؟!) اما ...

-درسته دخترم! مادرش ، یعنی در واقع مادر مرده اش هستم!
 (-نمیدونم فشارم پایین بود یا هوای خونه خیلی خفه بود یا هرچیز دیگه ای! فقط من بودم که
 پخش زمین شدم)

هی ... پاشو جوجه ... چرا اینجا خوابیدی!؟

(-با تکونهای شدید راستین انگار از خواب بیدار شدم () تا چشم باز کردم! پریچهر رو
 روبروی صورتم دیدم! اما تا خواستم حرف بزنم اون دستش رو گذاشت روی لبهام! یه
 سرمای عجیب توی وجودم نشست (راستین-تو چت شده؟! دره خونه رو چجوری باز
 کردی؟! اصلا یادم نبود که کلید رو بهت بدم!

پریچهر-بهش بگو اون پنجره کوچیکه باز بود! از اونجا اومدی ...

-اون پنجره کوچیکه باز بود! از اونجا اومدم داخل!

راستین-هی به این سام میگم درو پنجره این خونه رو باز نذاره! حرف گوش نمیده!!
 خب بیا این کلیدها! هر چی هم که بخوای اینجا پیدا میشه! خودتو سرگرم کن تا ما برگردیم!
 خرابکاری هم نکن لطفا (-یه کوچولو با انگشتهاش کوبید توی سرم (خیله خب ...)هر کاری
 میکردم نمیتونستم چشم ار روبروم بر دارم (!!!

راستین-ببینم چی تو اون مجسمه دیدی!؟

-ها!؟

پریچهر-من انقدر دیدن دارم؟! خب این بچه رو رد کن بره! تا باهم حرف بزنیم
 (-به زور از اون چشم برداشتم (نه ... چیزی نیست ... فقط) ... دوباره چشم دوختم به جاییکه
 پریچهر ایستاده (فقط اون مجسمه خیلی برام جالبه)یه نگاه متعجب بهم انداخت)

راستین-خب من رفتم! این خونه یکم عجیب غریبه! بازم میگم خرابکاری نکن!
 (-تا راستین پاشو از خونه بیرون گذاشت از جام پریدم)
 نزدیک من نشو پریچهر- بچه جون باهات کاری ندارم!

-میگم نزدیک نیا)پام به یه چیزی گیر کردو افتادم زمین (آآآآآآخ ... به
 من نزدیک نشو پریچهر-خیله خب خودتو به کشتن میدی ... من دیگه
 تکون نمیخورم!

- (با بدبختی از زمین بلند شدم (سره جات وایستا!!!!!!
 پریچهر-خب من وایستادم!

(-وقتی دیدم وایستاده! (از جون من چی میخوای؟!
 پریچهر-هیچی عزیزم!

(-خواست بیاد طرفم) گفتم تکون نخور! چه جوریه که من ترو میبینم اما راستین نتونست؟!
 پریچهر-خب آخه تو معجونیکه من درست کردم رو خوردی نه راستین! و در ضمن تو
 انگشتر من رو دستت کردی نه راستین!

(-چی؟! (هنوزم طوری وایستاده بودم که اگه خواست نزدیکم بشه
 بتونم در برم) پریچهر-خسته ام کردی بچه از بس منو کشوندی
 دنبال خودت!

(-رو اولین مبل نشست)

پریچهر-من مامان ماهان هستم! دیشب انگشتر رو دستت کردی؟!
 -آره

پریچهر-اون موقع متوجه شدم! اما تا وقتیکه معجون رو نخورده بودی! نمیتونستم
 بینمت! بگیر بشین -) بی اراده رفتم سمت صندلی و نشستم)

پریچهر-از این به بعد من رو پری یا پری جون صدا کن! باشه؟!
 -) با بالا پایین کردن کله ام ، حرفش رو تایید کردم)

پری- فکر میکردم سلیقه ماهان خیلی بهتر از این حرفها باشه!
 -) یه نگاه خریدارانه بهم انداخت)

پری-چند سالته؟! ۲۵؟! به قیافت بیشتر میخوره!!
 -) این چه میگه برای خودش؟! (شما منظور تون چیه؟

پری-هیچی! یه لحظه خواستم به چشم مادر شوهر بهت نگاه کنم! چنگی به دل نمیزدی!
 -) یه دفعه از جاش بلند شد که باعث شد منم از جا پررم)

پری-بگیر بشین بچه...
 -) انقدر نگاهش جدی بود که از ترس سر جام
 میخکوب شدم) پری-میدونی اون انگشتر چه
 خاصیتی داره؟!
 -نه...

پری-اینکه تورو از همه متمایز میکنه! اینکه نشون میده تو همسر یکی از مهمترین افراد در
 بین همه گروه ها هستی!

درسته که با ماهان رابطه نداشتی ، اما نباید بذاری کسی این موضوع رو بفهمه!
 -میتونم پپرسم اینا چه ربطی به ...ربطی به دیدن شما داره؟!
 پری-من وظیفم اینه که تورو از نیروهایی که داری آگاه کنم!

پری-اولین راه برای این کار تمرکز هستش...

-من چرا باید این کارو انجام بدم!؟

پری-برای اینکه موقع نبردها در کنار بقیه بجنگی...

-جنگ!؟) این یکی رو دیگه نگفته بودن (

پری-پس فکر کردی! دیشب برای چی از خونه پدرت فراریت دادن؟! یه جنگ شروع

شده خانم! و تو هم باید مبارزه کنی

-اما... مگه ... ولی ... من که ... من هیچ نیرویی ندارم!) یه دفعه گوشمو گرفتو کشید! سرمای

وحشتناکی رو توی تنم حس کردم)

پری-خوب گوشتو باز کن ببین من چی میگم! تو کسی هستی که برای کنار هم قرار دادن

قطعه ها انتخاب شدی!

مطمئنا از تو شایسته ترهاش بودن! اما از بخت بد ما! تو انتخاب شدی و حالا باید برای این

کار آماده بشی! من این همه مدت رو صبر نکرده بودم تا پسر من قبل از اینکه بتونه بچه ای از

خودش به جا بذاره به خاطره یکی مثل تو بمیره!!!! پس باید تلاش کنی تا تمام نیروهای

درونت رو بشناسی

(-وقتی گوشمو ول کرد! اون سرما هم قطع شد اما داغ شدن گوشم نشون از درد بعدش میداد)

باشه...

(نمیدونستم از جونم چی میخواد ، اما باید سعی خودم رو میکردم که به این ماجراها پایان

بدم، خودش بعده اینکه ببینه من هیچ استعدادی ندارم خسته میشه و میره تو قبرش

میترکه)

پری-تمرکز کردن ... این اولین شرطه این هستش که تو بتونی به ذهن دیگران نفوذ کنی! فقط کافیه اولین محافظ ذهن طرف مقابلت رو بشکنی! اونموقع هستش که محافظهای دیگه به کار می افتن! در مواردی مثل خود ماهان ، نفوذ کردن غیره ممکن هستش! اما هیچ وقت هیچ چیزی مطلق نیست! تو باید به این فکر کنی که از تو بهتر وجود نداره!

وقتیکه میخوای به ذهنش نفوذ کنی باید اجازه بدی که اون هم ذهن تورو ببینه! اما نه اون چیزی رو که میخواد! بلکه اون چیزی رو که خودت دلت میخواد، تا طرف مقابلت تمرکزش رو از دست بده!

با سام شروع میکنیم ، همین امشب که بچه ها برگشتن، تو باید زیره نظر من تمرکز کردن رو یاد بگیری ، به این دلیل میگم سام چون...

-هیچ نیرویی نداره...

-نه خیر (عجب دادی زد (وسط حرف من نپر! برای اینکه اون آدم ساده ای هستش، مهربونه ، و مغزش هیچ پیچیدگیه خاصی نداره! هر چیزی رو که به ذهنش برسه در جا به زبون میاره! نفوذ به این ذهن از همه راحتتره!

-آهان ... خب ... من باید چه جوری این کار رو انجام بدم!؟

پری-قدم اول ... هیچوقت به چشم های کسی که نمیدونی تواناییهایش در چه حدی هست مستقیماً نگاه نکن! همیشه این رو در نظر بگیر که اون از تو قویتره و ممکنه با این کار پی به تواناییهایت بره!

قدم دوم ... سعی کن موقعیکه تمرکز میکنی ، تا چند لحظه اصلا پلک نزن! شاید پلک زدن تو باعث بشه طرف مقابلت ، تمرکزش رو به دست بیاره و همون عمل رو روی تو انجام بده -خب اگه نباید زل بزنی؟! چجوری باید نفوذ کنم!؟

پری-با سحر کلام عزیزم ...

-ها؟!!!!

پری-باید با یه حرف که کاملا حواسش رو پرت کنه این کار رو انجام بدی ... یه چیز کوچیک و پیش پا افتاده ، مثلا :

میشه اون ظرف رو به من بدی؟! یا : این چقدر بدمزه است ... یا خیلی چیزهای دیگه که به نظرت بی اهمیت هستن!

-به نظرتون این راه جواب میده؟!؟

پری-به شرطی که در اون موقع چشم هاتو نبندی!

-وای من نفهمیدم بلاخره چشمهامو ببندم یا نه!!!؟؟؟) با دستش محکم کوبید توی پیشونیش (پری-خنکتر از اون هستی که فکرشو میکردم! تا امشب صبر میکنیم تا عملی بهت نشون بدم ! فقط یادت باشه هیچ چیزی نباید در مورد من به کسی بگی!

خب اون درس که جواب نداد! میریم سره درس دوم! اینکه بدونه اینکه صدایی ازت در بیاد راه بری!

-مثل راستین؟!؟

پری-آره ... خب برای این کار باید اول از همه روی پاهات وایستی! درست مثل من! بعد تمرکز کنی!

-بازم تمرکز؟!؟

پری-دختره خنگ بدون تمرکز هم میشه هیچ کاری رو انجام داد؟! ... دهنتمو ببندو نگاه کن تمرکز! توی ذهنت تصور کن که تو روی ابرها هستی! یا جای دیگه ای که بهت حس سبک بودن بده! بعد اون سعی کن روی زمینی که وجود نداره راه بری! تو با زمین فاصله داری! پس هیچ کسی نمیتونه صدای راه رفتنت رو بشنوه!
این مهمترین مسئله است

(-چشم هاشو باز کردو به من نگاه کرد)

پری-در مورد من همیشه توی استخر بودن جواب داده! البته این کار نیاز به تمرکز خیلی بالایی داره! حالا بلند شو و مثل من صاف به روبرو خیره شو

(-همون کارهایی که گفته بود رو انجام دادم)

پری-بهبتره برای تو که تازه کاری چشمهاتو ببندی تا بتونی بهتر تمرکز کنی اما حرفه ایهای این کار با چشم باز حرکت میکنن! و باید اینو بدونیکه کسایی مثل راستین حتی رد پاهم از خودشون روی زمین جا نمیدارن (-هر کاری میکردم نمیتونستم تمرکز کنم!)
نمیشه

پری-باید بشه! اگه میخوای توی این جنگ زنده بمونی باید بتونی خیلی کارهارو انجام بدی! تو این جنگ هر کسی باید نگران جون خودش باشه ... پس سعی کن سایه ... چشمهاتو ببندو به
یه چیزی که خیلی دوستش داری فکر کن!

هر چیزی که تورو از خود بیخود میکنه! یه صحنه خنده دار یا حتی گریه دار! هر چیزی که احساسات رو تحریک

کنه

(- چشم هام بسته بود ، سعی کردم روی بوسه دیشب تمرکز کنم! چیزیکه اولین بار بود تجربه اش میکردم! اما ...

دوتا چشم سیاه توی ذهنم نشست! یه دست کپل که یه چیزی رو طرفم گرفته بودن! پری-سایه؟! چیکار میکنی؟!

(هان؟! داشتم تمرکز میکردم!) قیافش متعجب بود (چی شده؟!

پری-فکر کنم اشتباه تمرکز کردی! آخه جای اینکه بدنت روی هوا باشه! وسایل اطرافت رو اینور اونور پرت میکنی

(-با این حرفش ترسیدمو با صدای شنین شکستن چیزی به خودم اومدم) وای ... من چیکار کردم

پری-تمرکز البته یه جور دیگه جواب داد! برای دفعه اول خوب بود اما باید خودتو بلند کنی نه وسایل اطرافت رو ...

دوباره شروع میکنیم

خسته شدم ... همیشه یکم استراحت کنیم؟!

پری-دختر جون! واسه منه مرده که استراحت معنی نداره! تو که هیچ پیشرفتی نداشتی ...

-خب خسته شدم! هر دفعه یه چیز جدید میگی! یه دفعه میگی چشمهاتو باز کنو تمرکز

کن! یه دفعه میگی نه باخودت حرف بزنو تمرکز کن ... یه دفعه میگی به من نگاه کنو

تمرکز کن

پری-وتو هم چقدر خوب انجام دادی!؟؟!!! خيله خب بشين ... بچه ها ديگه

اومدن بهتره در مورد -شما حرفی نزنم!!! اینو هزار دفعه گفتین! فهمیدم ...

پری- و اینکه من نمیتونم زیاد وقتی بچه اه دور و برت هستن ، خودمو نشون بدم چون ممکنه به حضورم پی ببرن که این خلاف قوانین هستش

-سلام...

(-با این صدا برگشتم سمت در سالن (سلام خسرو) دویدم سمتشو خودمو پرت کردم تو بغلش، تقریبا هم قدو قواره بودیم (خوبی؟!) چشم های خوشگلش رو به من دوخت)
خسرو- آره ... بلاخره جواب داد!؟

-چی!؟

خسرو-معجون پری خانم دادگر؟! تورو عاشق این مرتیکه دراز کرد!؟

(-تازه گرفتم چی میگه) هنوز نه

-چی میگه هنوز نه! دیشب تا صبح تو بغل آقا خواب بود اونوقت میگه هنوز نه!

(-اینم کسی نبود جز سام خل و چل (خوبی؟! ماهان کو!؟

سام-با راستین دارن حرف میزنن و نمیخوان کسی مزاحمشون بشه! امروز بد روزی بود ، یکی از پسر عموهات باباش در اومد!

-چی؟! شهاب!؟

خسرو-سام قرار بود چیزی در مورد امروز نگی

(-در حالیکه خودشو روی مبل پرت میکرد سرشو تکون داد)

سام-شهاب نه! فرزاد! دستش تعطیل شد! فکر کنم یه چند ماهی باید صبر کنه تا دستهاش خوب بشه! با این اتاق چیکار کردی!؟

(-تازه یادم اومد که تمام وسله های اتاق رو هم ریخته بودم) خب ... خب ... داشتم تمرین

نشونه گیری میکردم خسرو-نشونه گیری!؟ برای چی!؟

-آخه راستین گفت جنگه ... منم خواستم آماده بشم) رفت سمت یکی از مبلها که من روش

یه گلدون انداخته بودم) خسرو-سایه جان ، این جنگ ، از اون مدل ها که تو فکر میکنی

نیست! ببین این نبرد بین ذهن هاست -بین کجاها!؟) چه علمی حرف میزد (سام!؟ خسرو

چی میگه!؟

سام-نبرد بین مغزهای معیوب ایناست! هر کسی که بتونه تمرکز کنه میتونه توی این نبردها

شرکت کنه! این نبردها توی ذهنشون انجام میشه اما کاملا جدی ، مثلا فرزاد خان شما زیادی

از حد سیاوش رو دست کم گرفته بود! برای همین دستش داغون شد! از کتف ... خیلی درد

داشت بدبخت خسرو-توأم که خوب بلد بودی بیهوشش کنی!

سام-بلاخره باید یه کاری میکردم ، ندیدی چجوری داد میزد!؟ داشت تمرکز ماهان رو بهم

میزد!

- تازه یاد ماهان افتاده بودم! به نگاه کردم بینم پری کجاست اما توی اتاق نبود (میشه الان برم پیش ماهان؟! سام-نه! بینم شام چی داریم!؟)

-شام؟! آشپز گرفته بودین مگه!؟

سام-نه خیر... فقط یکی از دوستانم خر شد! زن گرفت، حالا نباید زن داداشمون به ما به غذا بده؟! بینیم دستپختش خوبه یا بد!؟

خسرو-خفه شو سام... توی فریزر تا دلت بخواد غذا هست، برو گرمش کن... انقدر هم سایه رو اذیت نکن -من گرم میکنم... امروز همه جای این خونه رو یاد گرفتم (و واقعا هم همینطور بود) سام-دستت در نکنه، من میرم به دوش بگیرم

-رفتم سمت آشپزخونه! تنها جا از این خونه بزرگ که خیلی مدرن و امروزی بود، فقط ۵ تا یخچال و فریزر توی نقاط مختلف اون آشپزخونه بزرگ میشد دید! (

سام-بینم چیکار کردی؟! املت؟! من از املت متنفرم...

خسرو-به عوضش ماهان عاشق املته! قرار نبود کسی برای تو درست کنه (-خداییش که اینا همشون سوژه هستن (میشه

برم دنبال ماهان

-نمیخواد بیای، خودم اومدم!

-فقط به روش لبخند زدم، هرچند که اون انتظار برخورد صمیمانه تری رو از من داشت! اما

نمیتونستم جلوی سام که داشت با چشمه‌هاش بهم میخدید بیشتر از این کاری کنم! (بچه‌ها دیگه چی میخورین!؟)

سام-شام فقط همینو داریم؟!
 -نه ... (پشت میز روبروی ماهان نشستم (لوییا پلو هم هست، گذاشتم که گرم بشه!
 ماهان-بهترین غذای دنیا ... بینم مزه اش چگونه؟!
 -چشمم به دهنش بود تا حرف بزنه! اما با خوردن اولین لقمه یه جوری با اخم منو نگاه کردو
 قاشقش رو انداختو از پشت میز بلند شد)
 خسرو-این چش شد؟! غذا که خوب بود؟!
 -هیچی نگفتم! انقدر حرصم گرفته بود که دلم میخواست بشقاب رو
 بکوبم تو صورتش (سام-ناراحت نشو سایه! این یکم خله...
 -کوفت بخوره ...) به زور چندتا لقمه خوردمو از آشپزخونه زدم بیرون، از بعدازظهر یه اتاق
 برای خودم ردیف کرده بودم، رفتم داخلشو در رو قفل کردم (یکم توی دلم به ماهان دری
 وری گفتمو به کارهایی که امروز انجام داده بودم فکر کردم! دوباره بلند شدم که اون قضیه
 تمرکز رو انجام بدم که یکی به در زد) بله؟!
 -میشه در رو باز کنی؟!
 -ماهان بود! خیلی دلم میخواست در رو باز نکنم، اما نباید نشون میدادم رفتارش برام مهم
 بوده (بله؟!
 ماهان-میشه پیام داخل؟!
 -با اون سری که کج کرده بودو قیافه مظلومی که برای من گرفته بود عمرا اگه نمیداشتم
 بیاد داخل اتاق! اما من خیلی بدجنس تر از این حرفهام (نه ...) با این حرفم جا خورد)
 ماهان-من ... باهات کار داشتم

-خب خودت میگی کار داشتی! یعنی الان نداری ... شب بخیر ... (تق ... در رو کوبیدمو سرخوشانه اومدم قفلش کنم که یه دفعه مثل وحشیها در رو هل داد ، که منم همراهش پرت شدم روی زمین (چه خبرته؟!)

ماهان-تو چرا با من اینجوری حرف زدی؟!

-خودمو سریع جمع و جور کردم (من هر جوری دلم بخواد حرف میزنم! میخوام بخوابم برو بیرون ماهان-بخوابی؟!)

-درو آروم پشت سرش بست! ترس تمام وجودمو گرفت (آره ... خسته ام ... خوابم میاد) رفت سمت تختمو روی اون دراز کشید(

ماهان-خب بخواب... منم اینجا

میخوابم -چی؟!

ماهان-درسته که ازدواجمون رو ثبت نکردیم! اما تو همسر من هستی! و این چیزی هست که من میدونم

-همسر! اگه منظورت این انگشتره که همین الان برش میگردونم (شروع کردم به تقلا کردن برای اینکه انگشتر رو در بیارم (اه ... چرا در نمیاد؟!) خنده ماهان منو به خودم آورد، روبروم ایستاده بود(

ماهان-توقع داری من انگشتر مامانم رو هر دقیقه بدم دست یکی؟! این انگشتر دیگه از دستت در نیاد خانم خوشگله...

-یه دفعه منو بغل کرد! گفتم الاناست که یه کاری دستمون بده اما اون کنار گوشم گفت(

ماهان-من از املت متنفرم ... مخصوصا اگه توش پودر سیر بریزن! برای همین نتونستم سره
میز بشینم، چون همون یه لقمه رو هم برگردوندم
(-یه بوسه کوچیک زیر گشوم زدو ازم جدا شد)
ماهان-علاقه من به املت برای زمانی بود که عاشق رها بودم! گفتم که کم کم ازش متنفر
شدم! هم از اون هم هر چیکه به اون مرتبط میشد!
-خودت گفتی بهترین غذای دنیا

ماهان-آخه نخواستم ناراحتت کنم! اما اگه بلند نمیشدم همونجا همون یه لقمه رو
برمیگردوندم
(-به زور خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون) باشه دیگه ... شبت بخیر ...
ماهان-نه به دیشب که نمیخواستی ازم جدا بشی نه به الان که منو به زور بیرون میکنی!
(-بله شماهم اگه مامانتونو میدیدین که روی تخت نشسته و با یه لبخند گل و گشاد زل زده به
ما همین کار رو میکردی) خيله خب ... باشه ... اما الان هم تو خسته ای هم من! شبت بخیر
(ای بمیری ماهان که نمیتونی خودتو نگه داری ... من الان چیکار کنم وقتی شما داری منو
میبوسی؟!) (به زور خودمو کشیدم عقب) (ماهان جان ...) دوباره چشمم خورد به پری که زل
زده بود منو میخندید (همینجوریش هم سام ولمون نمیکنه! من ازشون خجالت میکشم!
بعدشم تو هنوز شام نخوردی ، بیا بریم پایین یه چیزی بخور) (دیگه امان ندادم حرف بزنه
دستشو کشیدمو بردمش از اتاق بیرون)

(-دیشب با کلی بدبختی به ماهان شام دادم ، چون کسی توی آشپزخونه نبودو آقا دم به
دقیقه میخواست منو بغلکنه، البته بگما در هیچ موردی موفق نشد! آخرش هم سرش داد زدم

که خجالت بکش! من هنوز زن تو نیستم! دلم نمیخواه به اعتماد و سادگیه بابام خیانت کنم و به حالت قهر ازش جدا شدم (پری جون میشه دیگه اونجوری نگام نکنی؟!)
 پری-چجوری؟! داشتم فکر میکردم که وقتی بچه ام بغلت کرده بود خیلی جذاب شده بودا!!!
 نه؟!

-نمیدونم! آخه اونیکه بغلش بود من بودم! ندیدم چقدر جذاب شده!!!
 پری-میمردی یکم با بچه ام بهتر برخورد میکردی؟! توام بوسش میکردی چیزی ازت کم میشد؟!

-دیگه خیلی رو مخم رفته بود(حتما باهاش همراهی میکردم اگه شما اونجوری بهمون خیره نمیشدین! مطمئن باشید که اگه خود ماهان هم میدید شما توی اتاقین بهم دست هم نمیزد!) اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون)

-بعد اون مکالمه کوتاه با پری رفتم توی حیاط (...)
 پری-بهنتره امروز اینجا تمرین کنیم! خيله خب زودباش تمرکز کن!
 -دوبار شروع کرد(گفتم که من نمیتونم ... آخ)زد
 پس کله ام (پری-زودباش تا حسابی نزدمت...)

پری-سایه ای؟!

-ای مرگ سایه ... درد سایه ... سایه بمیره از دست تو راحت بشه ... (هاهاهان؟!)
 پری-هان و درد بیدرمون ... بی ادب ... این دفعه بزنی یکی از ظرفهای منو بشکونی خودم یه کاری میکنم بمیری...

-اااااه ... خب من چیکار کنم؟! هر چی فکر میکنم نمیتونم ... تازه گرسنه ام شدم...

پری-هنوز وقت ناهار نشده تو گرسنه ای؟!

-خیله خب... همین یه بارم امتحان میکنم اما اگه نشد ... به من ربطی نداره ... (چشم هامو

بستمو یه نفس عمیق کشیدم ... یه لحظه ... فقط یه لحظه یه بوی آشنا به مشامم خورد! من

چشمهام بسته بود! اما میتونستم فضای اطرافم رو ببینم! ماهان ... ماهان روبروی من روی

زمین افتاده بود... .

به نظر نمی اومد که حالش زیاد خوب باشه ...تا خواستم برم سمتش ... یکی مثل باد از

کنارم گذشت ... اما ماهان اصلا متوجه حرکت اون آدم نشد ...

ماهان؟!

یه دفعه برگشت سمت جاییکه من بودم مطمئنم که نمیتونست من رو ببینه! همین نگاه کافی

بود که تمرکز رو از دست بدم)

پری-تو الان چیکار کردی؟!

-سرم در حد ترکیدن درد گرفته بود ، در حالیکه دستم روی شقیقه هام بود به طرف پله

ها رفتم) هیچی ... فکر کنم زیادی رفته بودم توی حس

پری-سایه؟! یه سوال ازت میپرسم خواهش میکنم درست

جوابمو بده -)یه نیم نگاه بهش انداختمو سرمو به نشونه

موافق تکون دادم) پری-تو و ماهان چه جور ارتباطی با هم

دارین؟!

-انقدر سر درد داشتم که حوصله این خاله زنک بازیارو نداشتم (هیچی ... دیدی که فقط در حد ماچ و بوسه پری-سایه؟! من دیدم ... ماهان رو دیدم که داشت تورو نگاه میکرد -چی؟!)این جمله ها منو کاملا متعجب کرده بود(شما چیرو دیدن؟!)

پری-تو دهننت تکون نمیخورد اما ماهان رو صدا کردی ! بعدش من دقیقا روبروی تو اما با یه فاصله زیاد ماهان رو دیدم که داره تورو نگاه میکنه!

-با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم (شماهم دیدی؟!)دستشو گذاشت روی سرم ! سردم شد اما انگار محتاج همین توجه بودم)

پری-تو و ماهان ارتباطتون ماوراء چیزی هست که من فکر میکنم! و این فقط میتونه یه علت داشته باشه -چی؟!

پری-اون پیمان خونی که بین شماها بسته شده
 -لبخند کم رنگی زدم(اون پیمان با رها هم بسته شده
 بود پری-اما پیمان اونها هیچوقت به یه چیز مشترک
 ختم نشده بود!

-تازه داشتم میگرفتم چی میگه (مشترک؟!)
 پری-آره ... بین تو و ماهان یه چیزی مشترک هست که نمیذاره از هم جدا بشین...
 -راستین...

پری-راستین؟! چرا اون؟! به اون چه ربطی داره?!

(-چشمم رو به علفهای زیره پاهام دوختم(اون راستین که شما فکر میکنین نه!یه پسر بچه باعث ارتباط منو اون هستش ... یه بچه چشم و ابرو مشکی ... با نگاهی درست شبیه نگاه ماهان

(بوسه پری رو موهام منو از فکر و خیال راستین بیرون آورد)
پری-این خیلی خوبه که اون بچه شماها رو قبل از خودتون انتخاب کرده! پس دلیل اون جرقه های دیشب همین بود!!!

-کدوم جرقه؟!
پری-دیشب وقتی شما داشتین همدیگرو میبوسیدین! اطرافتون رو یه نورهای قشنگی گرفته بود ... این خیلی نشونه های خوبی هستش

-از چه نظر؟!
پری-اینکه شما دوتا برای هم ساخته شدین ... سایه ... عزیزم... تو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر مکنی توانایی داری ... به خودت اعتماد کن ...

-اینجا چه خبره؟! با کی حرف میزنی؟!
(-برگشتم سمت دره ساختمون که ماهان رو دیدم)

-هیچی!!!

ماهان-تو داشتی با یکی حرف میزدی!
-نه بابا! ماهان خل شدی؟! (بلند شدم تا برم سمتش که خودش اومد طرفم ، کم قدش بلند بود روی پله بالایی هموایستاده بود! که من مجبور بشم تا آخر کله ام رو بلند کنم) چیه؟!

ماهان-امروز به لحظه فکر کرم دیوونه شدم!

-چرا!؟!

ماهان-آخه ... تو بدترین شرایطی که ممکن بود بمیرم صدای

تورو شنیدم (-مرگ ... ماهان!؟! (بمیری!؟! واسه چی!؟!

(وقتیکه اومد رو همون پله ای که من بودمو بغلم کرد تازه فهمیدم که عینه بچه ها خودمو تو

بغاش قایم کردم! واسه اینکه کمتر از این ضایع بشم (نکن ماهان ... الان یکی ببینه چی

میگه!؟!

ماهان-کسی اینجا نیست که چیزی ببینه! بچه ها الان مشغول مبارزه هستن!

-مبارزه!؟!) خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون (ماهان!؟! این مبارزه ها چجوریه!؟!) دستمو

گرفتو منو روی پله ها نشوند)

ماهان-ببین ما همه از بچه گی برای این مبارزه ها آموزش دیدیم! هیچ وقت یادم نمیره

مامان چقدر سره اینکه تمرکز کنم تا بتونم توی ذهنم با اون حرف بزnm تنبیهم میکرد

(-پس فقط منه بدبختو اذیت نمیکنه! اینم زخم خورده است (تو چجوری یاد گرفتی

اینکارو انجام بدی!؟ ماهان-برای چی میخوای بدونی!؟!

-خب همه میگن که من به سری نیرو در اثر تماس با این جواهرات بدست آوردم ، نمیدونم

اینارو از قبل داشتم یا نه! اما میخوام اگه واقعا توانایی خاصی دارم ازشون استفاده کنم

ماهان-هی ... تو احتیاجی نیست خودتو اذیت کنی!!! این مبارزه هیچ ربطی به تو نداره! خونه

آخرش اینه که ما جواهرات رو از دست میدیمو ، اونم دست اون گروه می افته! چیزی تغییر

نمیکنه! ما همه مثل نسل های قبلی زود میمیریمو بچه هامون تنها میمونن!

(- با آهی که کشید و چشم هاشو بست! منو از نگاه کردن به اون چشمهای درشت محروم کرد (بهم یاد میدی که چجوری تمرکز کردی!؟

ماهان- واقعا میخوای یاد بگیری!؟

(- آره ...) عینه بچه ها ذوق زده از جام بلند شدم (بلند شو) از کارهای من خنده اش گرفته بود (ماهان- خيله خب ... صاف و ایستا! نفس عمیق بکش و به بهترین لحظه عمرت فکر کن!

(- میدونی چقدر این کارهارو کردم اما جواب نداد!) با یه نگاه مشکوک بهم خیره شد (ماهان- کی قبلا بهت گفته این کارها رو انجام بدی!؟

(- هیچ کس ... خودم فکر کردم حتما باید اینجوری باشه دیگه

ماهان- ببین ... هر کسی میتونه تو همه زمینه ها نیرو داشته باشه اما اینکه کدومش از همه قویتر باشه دست خود آدم نیست

(- کله ام رو کج کردم و یه قیافه مظلوم به خودم گرفتم) اما تو توی همه زمینه ها عالی هستی... ماهان- واقعا!؟

(- آره ...) اوه اوه از جاش بلند شد ... الانه که بیوفته دنبالم و معلوم نیست آخرش به کجا ختم بشه برای همین با یهجیغ کوچولو زدم به چاک (

ماهان- و ایستا ببینم بچه ... میدونی که اگه بخوام بگیرم کار یه لحظه است

(- همینطوری که داشتم فرار میکردم داد زدم (سعی کن برای یه لحظه آدم عادی باشی ...) رفتم پشت بوته هایی که فاصله چندانی با اون حصارهای سفید نداشتن () خب سایه اگه مردی

تمرکز کن تا ماهان نتونه تورو پیدا کنه! (چشمهامو بستم ، نفس عمیق و فکر کردن ... به به به
چیز خوب ... به به به لحظه قشنگ)

*** پری-کارت عالی بود سایه -

خنده از لبهام نمیرفت)

پری-فکرش رو هم نمیکردم بتونم انجامش بدم

به چی فکر کردی که تونستی تمرکز کنی؟! به ماهان؟! به بوسه هاش؟! به راستین؟! به چی؟!!

-خدای من این چقدر فکرش منحرفه! همش تو کار ماچ و موچه !!! اه (نه ... به هیچ

کدون از اینا فکر نکردم پری-پس به چی فکر کردی؟!!

-میدونستم الان مسخره ام میکنه (به اون لحظه ای که یکی از هم کلاسیای دوران دبیرستانم

از بس که خندیده بود توی شلوارش جیش کرد!

پری-چی؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

-شانس آوردم روحه وگرنه با این جیغش مرده و زنده ی من زهر ترک میشدن)

پری-این همه لحظه عالی تو زندگیه هر آدمی هست!!! اون وقت شاشیدنه دختره مردم رو

یادت اومد؟!!

-خب آخه نمیدونین چقدر اونروز خندیدم! هنوز هم که هنوزه یادش میوفتم خنده ام میگیره

... آخ) آنچنان زد توی سرم که واقعا درد گرفت)

پری-منو دورزه سره کار گذاشتی که با شاشیدنه یکی دیگه بری تو تمرکز؟! ماهان

خاک بر سرت با این زن گرفتنت! خاک...

- ۱۱۱ ... پری جون؟!

پری-پری جونو زهر مار ... این حرفهارو همینجا خاک کن ... هر کسی هم ازت پرسید عینه این احمق ها براش نگو به چی فکر کردی که تونستی ذهن ماهانو منحرف کنی تا تورو نبینه! -آخه ...

پری-آخه بی آخه ... این شانس منه ... بیچاره بچه ام...

(-انقدر قیافش ترسناک بود که غیره چشم جرات نکردم حرف دیگه ای بزنم) شب خوبی بود . زیاد با امیرحسین برخورد نداشتم یعنی سعی میکردم حتی نگاهم بهش نیفته میترسیدم هم از احساس خودم هم از برخورد اون!

اون شب بیشتر از هر وقتی میتن رو دوست داشتم . همش چسبیده بود به من ... راستش حالا که خودم مشکلم برطرف شده بود با دیدن متین بیشتر دلم میگرفت

وقتی نگاه چشمای قشنگش رو که با گنگی به همه نگاه میکرد رو میدیدم دلم میخواست تا قدرتشو داشتم و براشکاری میکردم

دوست نداشتم به این فکر کنم که باید تمام عمرش رو تو سکوت و تنهایی سپری کنه.. هر وقت رد نگاه مریم رو دنبال میکردم میدیدم که به عسل خیره شده و از حرف زدنش یه لبخند کوچیک نشسته روی لبش و یه عالمه غصه تو چشماش خونه کرده...

شاید اونجا تو اون جمع کسی به این چیزا زیاد دقت نمیکرد اما من همه شب دلم پیش متین و مریم و مهرداد بود .. و همه اونهایی که مثل متین و چند روز پیش خودم بودند!

حالا که سالم شده بودم انگار دیدم عوض شده بود ... انگار منم ناخواسته درگیر به حس ترحم شده بودم حالا هرچقدرم حسهای دیگه رو میاوردم وسط بازم ترحم بیشتر بود...

و اون شب درک کردم معنی نگاه اطرافیانم رو وقتی نمیتونستم جواب سوالاشون رو بدم ... وقتی نگاهشون رنگ دلسوزی میگرفت و من چقدر از این نگاه ها بدم میومد غافل از اینکه هیچ کسی تو زندگی و سرنوشت من تقصیری نداشت و چون کاری از دستشون بر نمیومد فقط میتونستند باهام همدردی کنند و من چقدر اینو دیر فهمیدم.....!

بلاخره غذا تو خنده ها و شوخیهای بامزه طاها و پیمان و طاهره صرف شد... ظرفهای شام رو هم من و الهه و طاهره شستیم ... چای بعد شام رو که خوردیم مریم و مهرداد و پیمان خداحافظی کردند و رفتند چون هما خانوم خونه خواهرش بود و قرار بود بروند دنبالش...

طاهره یکم دمق شد اما خوب به روی خودشم نیاورد زیاد... محمد هم که به قول خودش خسته بود فرشته و عسل رو گذاشت خونه ما و خودش با کلی عذرخواهی رفت خونشون تا بخوابه!

بابا و آقای حکمت رفته بودن توی اتاق و داشتند مالیات سالانه بابا رو حساب میکردند! اعصابی داشتنا..

ما هم که تو پذیرایی نشسته بودیم و به حرفهای طاها گوش میکردیم و میخندیدیم

امیر حسین کنار طاها نشسته بود و خیار پوست میکند ... زیاد حرف نمیزد
بیشتر تو خودش بود چقدر با دقت خیار پوست میکند..!

طاها یه سیب سرخ از توی میوه خوری برداشت و یه گاز بزرگ زد که الهه
بهش چشم غره رفت اما انگار نه انگار! صدای گوشیش بلند شد و با دهن پر
طبق معمول جواب داد!

وقتی قطع کرد طاهره گفت : کدوم بیچاره ای پشت خط بود که با این صدای
دلنشین جوابشو دادی؟ دوباره گاز بزرگی به سیبش زد و گفت : مهدی بود ... تو
فضولی ؟

واقعا صحنه ی زیبایی بود ... تا حالا انقدر میوه خوردن کسی جذبم نکرده بود!
امیر حسین خیارش رو حلقه حلقه میکرد گفت : سلام میرسوندی ... میرفتیم جمکران
خیلی هوامونو داشت فکر کردم ادب امیر حسین کلا منو کشته چه تو میوه خوردن چه
توی قدردانی کردن!

طاها : زرشک! آخه این روزا کی واسه رضای خدا موش
میگیره ؟ طاهره : منظور؟

طاها زیر چشمی نگاهی به امیر حسین که داشت نمک میریخت رو خیارش کرد و گفت :
هیچی یکی دو روزه کلافمکرده ... راستش شماره خونه شما رو میخواد خاله مامان: خونه ما
برای چی؟

نگاهم به دست امیر حسن بود که نمکدون رو روی هوا ننگه داشته بود!

طاها : والا انگار میخواد بده به مامانش ... مامانشم میخواد زنگ بزنه اینجا
با شما کار داره مامان با تعجب دوباره پرسید : با من چیکار داره خاله ؟
من که اصلا نمیشناسم مادرشو!

طاها نگاهی به ته مونده سیب گاز زدش کرد و گفت:

والا انگار میخوان آشنا بشین با هم ... یعنی چیزه ... خوب حتما امر خیره دیگه بابا.....!
والا انگار میخوان آشنا بشین با هم ... یعنی چیزه ... خوب حتما امر خیره دیگه بابا.....!
طاهره یهو صاف نشست و با صدای جیغ جیغوش گفت : چی؟! امر خیر ؟ غلط کرده. .. چه
پسرای پررویی پیدا میشنا شیطونه میگه...

نگاهی که مامانش بهش کرد باعث شد حرفش نصفه بمونه و با عصبانیت خودشو کوبوند به
پشتیه مبل...

خیلی طاها خنگ بود ! دلم میخواست خفش کنم با دستام

ولی خوب از یه طرفم خوب کاری کرد حداقل تونستم عکس العمل
امیرحسین رو ببینم صورتش قرمز شده بود و داشت با چاقو خیار تو بشقابش
رو بی هدف با عصبانیت خورد میکرد الهی ... چقدر عصبی شده ! اما خوب
حقشه...

مرضیه خانوم با زرنگی سریع بحث رو عوض کرد و به قول طاهره مجلسو دست گرفت!
من با اینکه خودم خیلی تو جمع خجالت کشیدم از حرف طاها و یادآوریه قیافه شوخ و شنگ
مهدی ... اما یه جورایی از این آقا مهدی ممنون بودم که باعث شد کلاس من یکم بره بالا!
حداقل جلوی امیرحسین ... حالا نمیدونستم این پسره میدونسته من لالم یا نه؟! اصلا میدونه
من حرف میزنم و خوب شدم یا نه؟

اصلا کلا از شرایط من با خبر بوده و خواسته پا پیش بذاره؟! نمیدونم والا خدا عالمه!
 نفس عمیقی کشیدم و سرمو آوردم بالا که دیدم امیرحسین داره با اخم و موشکافی نگاهم
 میکنه .. یه جورایی یکمم ترسناک!

پوزخندی زد و دوباره سرشو انداخت تو بشقابش ... طاهره کنار گوشم گفت:
 حالا تو چرا لپات گل انداخته ؟ این مهدی نجفی یکیه جفته طاها ... مثل هم دلکن ! فقط
 فرقشون اینه که مهدی بسیجیه!

پسره هیز ! اصلا غلط کرد تو سفر زیارتی چشم انداخت به تو که بپسندت واسه من ... !
 بین فهیمه من کاری به هیشکی ندارم تو اول و آخرشم زنداداش خودمی .. گفته باشم!
 با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ... دست به سینه نشسته بود و انگار یکمم جدی بود
 وقتی نگاهمو دید گفت : هان ؟ بیچاره تو فکر کردی بهتر از داداش من گیر میاری؟ آخه این
 قد و هیکل و تحصیلات و دک و پز رو کی داره ؟ البته من خیلی سعی کردم که امیر نظرشو
 عوض کنه و بریم یه دختر خوب براش بگیریم ... اما خوب دله دیگه!

معلوم نیست تو چی به خورد داداش من دادی که جادوش کردی! الهی خیر نبینی دختر اگه از
 این طلسمت به منم

ندی که بدم پیمان یکم بخوره ... ایشالا پات پای سفره عقد نرسه اگه تنها تنها از این کارا بلد
 بشی و خودت رو عزیز کنی.. .. به حق....

دیدم اگه یکم دیگه ادامه بده هم صداس میره بالا هم من میترکم از خنده با مشت کوییدم به
 بازوش...

اونم مثل همیشه با کتک زود ساکت شد!

خدا منو ببخشه اما وقتی چشمم به امیرحسین میفتاد و کلافگیش رو میدیدم حس خوبی بهم دست میداد!

حالا چرا نمیدونم اما هر چی بود باعث شد اون شب یکم خوشحالتتر از همیشه باشم طرفای ۰۲ بود که با بلند شدن آقای حکمت همه از جاشون بلند شدند و عزم رفتن کردن

من غسل رو که روی مبل خوابش برده بود رو بغل کردم و گذاشتم روی تخت خودم و رفتم تا مهمونها رو بدرقه کنم توی راه پله ها بودند ... روی پاگرد طبقه دوم که رسیدم دیدم امیرحسین یه پاشو تکیه داده به دیوار و روی راه پله ها وایستاده...
یعنی منتظر من بود!؟...

وقتی صدای پام رو شنید سرش رو آورد بالا و رنجیده نگاهم کرد از دیوار فاصله گرفت و اومد روی پله وایستاد

فاصلمون فقط دو تا پله بود دستم به نرده
مونده بود صداس خشدار شده بود

_فهیمه ... نمیخوام بگم بگو نه ... میخوام ازت که خوب فکر کنی
به من به خودت ... من به عشقم اعتراف کردم اما تو نگفتی از دوست داشتنت ... نگو! تو
دختری غرور داری اما به فکر دل منم باش

خوردم نکن فهیمه ... حالا تو بالا وایستادی و من پایین .

انتخاب دست تواه تصمیم بگیر بدون اجبار اما اینو بدون من و

دلم هنوزم میجنگیم تا هر وقت که تو بخوای...

نتونسم چیزی بگم نتونستم نگاهمو از چشمهای مهربونش بگیرم

حتی وقتی در عرض یک ثانیه بدون خداحافظی از جلوی چشم غیب شد! کنار غسل

خوابیده بودم و فکرم درگیر ماجراهای این چند وقته بود ... چقدر اتفاقاتی جدید و هیجانی

برام افتاده بود!

راستش نمیتونستم خودمو گول بزنم از نظر خودم امیرحسین تنها کسی بود که دوستش

داشتم و بهش احساس تعلق خاطر پیدا کرده بودم

تو این مدت که تهران بود همه سعیش رو کرده بود تا من خوب بشم ... نمیتونستم بگم

که از روی خودخواهی خودش بوده که به فکر بهبود حال من افتاده چون به راحتی

میتونست بگه این دختره ناقصه و بره دنبال یکی که سالم باشه و از هر نظر بهتر از من

باشه!

پس باور عشق یا همون دوست داشتن امیرحسین برام بی شک و شبهه بود..

این خیلی خوبه که بدونی یه نفر هست که دوستت داره و دوست داره که توام همین حس رو بهش داشته باشی...

و این حس بهتریه که بدونی اون یه نفر تو رو با همه نقایصی که داری میخواد و فقط برای خودت بهت کمک میکنه تا نقصت رو برطرف کنی و در کنار اون در اوج کامل بودن مسیر خوشبختی رو طی بکنی

نمیخواستم زحمات امیرحسین رو نادیده بگیرم ... و از یه طرفیم نمیخواستم زیر دین زحمتهاش مجبور باشم بلکه بگم صدایش هنوز تو گوشم زنگ میزد ((حالا تو بالا و ایستادی و من پایین . انتخاب دست تو اه تصمیم بگیر بدون اجبار)).....

حتی زنگ صدایش رو هم دوست داشتم ... من نمیتونستم پا روی دلی بذارم که همه حرفش امیرحسین بود!

من مثل دختری دیگه نبودم که در آن واحد بین چند تا خواستگار میتونم با فراق خاطر انتخاب کنند و بگن...

من تو اوج سکوت عاشق شدم ... عاشق کسی که تو اوج سکوت بهم دل بست!
من عاشق امیرحسین بودم .. این اولین باری بود که داشتم به خودم اعتراف میکردم دلمو باختم اونم به امیر!

نمیخواستم راه غلط رو انتخاب کنم فقط برای ارضای غرور از دست رفتم!
اگر من امروز بخاطر اینکه بخوام حس امیرحسین رو محک بزوم با اومدن مهدی نجفی و خانوادش موافقت میکردم این کارم یعنی خورد کردن غرور امیر...

و غروری که یه بار بشکنه اونم تو موضوع به این مهمی مطمئنا قابل ترمیم نیست!

نه من این کار رو نمیکنم ... تصمیمم رو گرفتم ... من نذر کرده بودم
خودم امیرحسین رو از خدا خواستم . من طاقت دیدن غم توی چشمش رو نداشتم .
نمیخواستم صدای خشارش رو دوباره بشنوم

مهدی هم ایشالا از توی مسافرای کاروانهای بعدی یه زن خوب پیدا میکنه ... ماشالا خوش
سلیقه هم هست ایشالا بختش خوب باشه!

هنوز تو فکر نگاه آخر امیرحسین بودم که خوابم برد....

تو این یکی دو روزه هر بار که تلفن زنگ میزد دلم هری میریخت پایین ...میترسیدم طاها
شماره رو داده باشه و مامان به خانواده مهدی بگه بیان خونه...

نمیتونستم حرف دلم رو به کسی بگم . فقط خدا بود که همه چیز رو میدونست و امیدم به
خودش بود که این وسط یه چیزی بشه که من از این بابت خیالم راحت باشه!

داشتم خونه رو جاروبرقی میزدم که صدای تلفن بلند شد . مامان داشت ناهار درست
میکرد خودمون دو تا خونه بودیم فقط

جارو رو خاموش کردم و رفتم سمت تلفن . شماره خونه طاهره اینا بود . حتما امروز
خونست میخواد بیاد اینجا -بله ؟

_سلام عزیزم ... صحبت بخیر خوبی خاله ؟

-سلام . ممنون

_فهیمة جان اگه مامان خونست گوشی رو بهش بده کار واجب دارم مادر

_چشم خدانگهدار

-خداحافظ عزیزم

گوشی بی سیم رو بردم توی آشپزخونه و دادم به مامان ..زیر گاز رو کم کرد و نشست پشت
میز.....

گوشی بی سیم رو بردم توی آشپزخونه و دادم به مامان .. زیر گاز رو کم کرد و نشست پشت میز.....

_الو .. سلام مرضیه جان خوبی؟ همه خوبن سلام میرسونند شما خوبی؟ آقای حکمت .

امیرحسین و طاهره خوب هستن ؟

از روی فضولی نشستم رو به روی مامان ... به نظرم یکم زیادی حال و احوال میکردن دیگه ... نمیدونم مرضی جون داشت چی میگفت که مامان یهو برگشت و با دست پاچگی به من نگاه کرد.

عجب غلطی کردم کاش گذاشته بودم روی آیفون! خاک به سرم ! نکنه میخواد دختر نشون کنه برای امیرحسین ...

خوب آخه اونوقت زنگ میزنه به مامان

من؟! صدای مامان حواسمو جمع حرفاش

کرد

_والا چی بگم مرضیه جون ... کی از شما بهتر اما خوب با این اتفاقی که تو این مدت افتاده فکر میکنم یکم زوده...

نمیدونم چرا مامان به جای اینکه به من نگاه کنه که چشمم به دهنش بود همش داشت به قابلمه روی گاز نگاه میکرد!

_درسته .. ولی حاجی رو که میشناسی باید باهاش در میون بذارم چی بگم ؟ پس

خبرشو به من بده اختیار داری سلام برسون ... خداحافظ

مامان گوشی رو قطع کرد و بدون اینکه چیزی بگه رفت سراغ غذاش ... یعنی اعصابم در حد تیم ملی داغون بودا!

نمیتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و بلاخره

پرسیدم -مامان؟

-جانم

-چیزی شده؟

یه نگاه کوتاه بهم کرد و رفت سمت یخچال...

-هنوز خودم مطمئن نیستم بذار بینم چی میشه

عجیب بودا! چند دقیقه گذشت و دوباره صدای تلفن بلند شد میخواستم جواب بدم که با

چشم غره ای که مامان رفت دستمو کشیدم عقب!

خودش برداشت

-سلام مرضیه جان ... خوب؟ خودش گفت؟ باشه عزیزم قدمتون روی چشم

خوب شام تشریف بیارید دور هم باشیم غریبه که نیستیم قربونت برم باشه پس ۹

منتظریم سلام برسون خداحافظ (یعنی چی؟ اینا که پریشب اینجا بودن! باز میخوان بیان

دیدن من یعنی؟!)!

-مامان؟

-بلند شو یه دستی به سر و روی خونه بکشیم شب مهمون داریم شنیدی که خودت

-مامان مرضی جون اینا که تازه اینجا بودن بعدشم خونه تمییزه همین دو روز پیش همه جا رو

ساییدیم!

همونجوری که داشت برنج رو میریخت توی قابلمه گفت:

ایندفعه اومدنشون فرق داره

- چه فرقی؟

_میخوان بیان خواستگاری

-چی؟!؟!!

با جیغی که زدم مامان تقریبا پرید هوا! با اخم گفت:

_ خدا رو شکر صدات انقدر خوب شده که به جیغ رسیدی؟ خوب قلبم وایستاد مادر من

_ خواستگاریه کی میان مامان؟

_اعظم خانوم! خوب تو دیگه این پرسیدن داره؟ فقط نمیدونم چرا انقدر یهویی؟ بهش میگم

باید با بابات صحبت کنم میگه خودم زنگ میزنم از حاجی اجازه میگیرم... خودش الان

هماهنگ کرده با حاجی قراره شب ساعت ۹ بیان فهیمه بجنب یه دستی به خونه بکش...

ایندفعه دیگه واقعا هر گلی زدی به سر خودت زدیا! بلند شو دیگه....

بلند شدم و رفتم تو اتاقم... یعنی باید باور کنم امیرحسین داره میاد خواستگاری اونم انقدر

سریع؟

آخه چرا! اصلا طاهره چیزی نگفته بود... نکنه مرضی جون مجبورش کرده که بیاد؟ حالا

من چیکار کنم؟ نکنه همین امشب ازم جواب بخوان؟

خواستگرای قبلی تا میفهمیدن من نمیتونم حرف بزنم همون پشت گوشی با شرمندگی

خداحافظی میکردن و تموم حتی یه نفرم نیومده بود خونه رسمی خواستگاری کنه

حالا امشب قراره امیرحسین پاشه بیاد اینجا... من که همین الان دارم از استرس میمیرم!

تا شب چیکار کنم؟ نکنه اینها هم یه نقشه باشه؟ آخه چه نقشه ای دختره خنگ... تو که

دیگه خوب شدی!

نمیدونم گیج شدم ... اصلا منتظر همچین اتفاقی نبودم اونم انقدر سریع!
صدای پیامک گوشیم بلند شد ... این دیگه کدوم بیکاریه تو
این گیر و دار با حرص موبایلمو برداشتم و در اوج تعجب
دیدم امیرحسین اس زده

(یه مبارز واقعی فقط حرف نمیزنه عمل میکنه ... وارد میدون میشه و منتظر حریفش میمونه ...
دارم میرم تو میدون

... فهیمه تو تنها امید پیروز شدنی ... تشویقم کن پشتم باش نه رو به روم!)
یعنی چی؟ این پسره چرا میخواد هی گلادیاتور بازی در بیاره؟ نکنه امشب با گرز و شمشیر
بیاد وسط مجلس؟!

خدایا خواستگارم میفرستی برای ما جنگجو از آب در میان ... خودت آخر
عاقبتشو به خیر کن از شدت استرس نه ناهار درست و حسابی خوردم نه شام
از گلوم پایین رفت!

ساعت نزدیک ۹ بود ... همه چیز آماده بود منم تو اتاقم جلوی آینه نشسته بودم
با اینکه یه عمر با لباس تو خونه و هر تپیی جلوی طاهره و مرضی جون بودم اما اون شب
حس میکردم همه لباسام زشتن و خودم از همیشه بی ریخت تر شدم
تازه یاد حرفای طاهره شب خواستگاریش افتادم! بیچاره راست میگفت چقدر مسخرش کرده
بودم!

حالا تازه اونها غریبه بودند اما خواستگاری من که همسایه دیوار به دیوارمون بودن!

شلوار دمپای سورمه ایم رو با یه لباس کرم با شال سفید پوشیدم ... صندلهای سفیدم رو هم پام کردم دوباره همون چادر پریشبی رو برداشتم ... خوب زیادی دوستش داشتم دیگه دست خودم نبود!

مامان اومد تو اتاق و با دقت نگاهم کرد _ الهی قربونت برم که مثل ماه میمونی

(آره بگو مامان جون یکم روحیه بگیرم! گرچه تو نگي کی بگه!؟)
_ فهمیمه اینها که غریبه نیستن مامان استرس نداشته باش ... حالا همون اول میای سلام میکنی و میشینی یا من صدات

کنم ؟

(خاک به سرم! آخه اینم سواله از من میپرسی؟ همون یکم روحیمم دود شد رفت هوا ... حالا چیکار کنم ؟ برم نرم کلاه نره سرم!؟)

-فهمیمه با توام حواست کجاست؟

_هان؟ نمیدونم مامان هر چی شما بگید

_والا اگر من جای تو بودم همون اول میومدم که بعدا خجالت نکشم ...

اینجوری راحتتری مادر سرمو به نشونه موافقت تکون دادم

با بلند شدن صدای زنگ در منم یهو بلند شدم و صاف و ایستادم...

_وا ... دو ساعت دارم برات حرف میزنم باز اینجوری از ترس میپری هوا ؟ بیا بریم تو سالن...

ای بابا حالا این مامانم به من گیر داده بودا! رفتم جلوی آینه و یه نگاه سرسری به ریختم
انداختم ... من خوبم ...

خوشگلم ... دلشونم بخواد!

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو سالن چسبیدم به مامان

هیچ وقت انقدر از آقای حکمت و مرضی جون خجالت نکشیده بودم ... طاهره حسابی تیپ زده
بود جعبه شیرینی رو پرت کرد تو بغلم و بعد خودش پرت شد ... چادرم کشیده شد عقب.

الهی بترکی دو ساعته فیکس کرده بودم شال و چادرمو ... کنار گوشم آروم گفت:

وای فهیمه نمیدونی چقدر خوشحالم از اینکه بلاخره داری به آرزوت میرسی و از ترشیدگی در
میای!

حیف که دستم پر بود چشمم نمیدید که چشم غره برم...

بعد از دو ساعت که طاهره از بغلم کنده شد و منو جعبه شیرینی له شده تو دستمو ول کرد

چشمم افتاد به امیرحسین که رو به روم وایستاده بود

کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن سفید تنش زیادی رو خوشتیپتر شدنش تاثیر گذاشته بود!

دسته گل تقریبا بزرگی رو که دستش بود بعد از گفتن یه سلام آروم گذاشت روی جعبه

شیرین که باعث شد دستم سنگینی کنه و خم بشم پایین یکم

سریع خودمو جمع و جور کردم ... خدا رو شکر کسی ندید

_خوب داداش من تو که همین الان گربه و حجله رو یکی کردی! بیچاره چسبید کف

زمین! یکم دقت کن بابا...

همه با این حرف طاهها زدند زیر خنده اما من بهش چشم غره رفتم ... نمیدونم چرا مرضیه

خانوم اینو برداشته آورده خواستگاری! اونم بدون الهه

یعنی رسماً بی کنترل اومده با آزادی عمل!

همه با خنده و خوشحالی رفتند توی سالن منم رفتم تو آشپزخونه و گل و شیرینی رو گذاشتم روی میز چقدرم دست و دلبازی کرده ... با دیدن اونهمه گل یاد حرفش توی شرکت افتادم

((دلم میخواست همه گلهای بهاری رو بیارم برات شب خواستگاری)) لبخندی نشست روی لبم ... دوست داشتم دوباره تیپ جدیدش رو بینم.

روی شیشه میز یکم شالمو مرتب کردم و دوباره رفتم تو سالن ... کنار طاهره خالی بود رفتم و نشستم.....

لبخندی نشست روی لبم ... دوست داشتم دوباره تیپ جدیدش رو بینم. روی شیشه میز یکم شالمو مرتب کردم و دوباره رفتم تو سالن ... کنار طاهره خالی بود رفتم و نشستم.....

داشتم با گوشه چادرم بازی میکردم و به حرفای بقیه گوش میدادم طاهره کنار گوشم مثل مگس ویز ویز میکرد ... هم از حرفاش خندم میگرفت هم حرصم میگرفت هم دلم میخواست برگردم جوابشو بدم

با کلافگی چشم چرخوندم بینم هیچ جای دیگه ای نبود که از شر این راحت بشم که نگاهم افتاد به امیرحسین که داشت زیر چشمی با لبخند بهم نگاه میکرد

سریع سرمو انداختم پایین ... بذار اگه زنت شدم درستت میکنم که انقدر هیز نباشی همه جا!

_ فهمیدید دیر اومدیم؟ اعظم خانوم تو راه پله چشمش افتاد به امیر حسین مگه ول میکرد ما رو! گیر داده بود الا و بلا نباید پامونو بذاریم اینجا و تو رو خواستگاری کنیم...

میگفت دختر بزرگه خواهر شوهر کوچیکش مثل پنجه آفتاب میمونه از هر بند انگشتش هنره که میریزه! تو رو خدا نشنیده بگیریا اما میگفت این فهیمه حالا حالاها مونده تا مثل آدم به زبون بیوفته!

میگفت مگه پول اضافه دارید هر روز به عالمه تخم کفتر بگیرید بدید بخوره بلکه زبونش وا شه؟ یعنی چشمم از این همه چرت و پرتی که پشت هم ردیف میکرد زده بود بیرون!

حالا مزخرفاتش به درک نمیداشت گوش بدم بینم بقیه چی میگن....

_ طاهره بسه چقدر مخ این بدبختو میزنی آخه؟ از همین الان داری خواهر شوهر بازی درمیاری که میام گیستو میکشمو اینا؟

_ ایش! نه که تا حالا گیس زن تو رو کشیدم!

_ مگه من مردم که تو بیای گیس زنمو بکشی؟

_ بله بله؟ جلو چشم همه طرف زنتو میگیری؟ دارم برات طاها خان

_ هان؟ نه میگم یعنی من خودم فردا الهه رو با یه ماشین ریش تراشی چیزی میارم خونتون تو از ته گیساشو بزن چطوره؟

آقای حکمت سرفه ای کرد و با تحکم گفت:

_ طاها بابا! یادته خونه بودیم چه قولی دادی؟

طاهره زد زیر خنده و گفت: بابا راست میگه طاها یادته؟ قول دادی هیچ حرفی نزنم و مثل بچه آدم بشینی یه گوشه فقط وقتی همه گفتن دست بزنی

همه زدند زیر خنده... ولی من دلم میخواست هم طاها هم طاهره رو خفه کنم! مرضیه خانوم باز دعواشون کرد اما طاهره لجوجانه گفت:

... ا ماما خوب تقصیره اینه دیگه یادتون رفته مراسم خواستگاریه منم به گند کشید؟
... بدبخت اگه اون شب من نبودم که توی ترشیده رو عمرا میتونستن قالب بندی کنن آخه دوباره جر و بحث اینا بالا گرفت که با دادی که آقای حکمت زد و گفت همین الان جفتتون برید خونه! هر دوتا شون چسبیدن به مبل و جیک نزدن!

آخ دلم خنک شد! مرضیه خانم که دید جو ساکته شروع کرد حرف زدن....
آخ دلم خنک شد! مرضیه خانم که دید جو ساکته شروع کرد حرف زدن....
... خوب حالا که این بچه ها دو دقیقه زبون به دهن گرفتن ما هم یکم به حرفای خودمون برسیم و به قول معروف بریم سر اصل مطلب!

والا حاج آقا شما که ما رو میشناسید ما هم که به شما بیشتر از فامیلای نزدیکمون اعتماد داریم...

تو همین چند سال که همسایه دیوار به دیوار بودیم از هر کسی بهم نزدیکتر و غمخوارتر بودیم

اینها رو نمیگم که حوصلتون رو سر ببرم... میگم که یه مقدمه بشه تا بتونم بگم بعد از اینهمه سال بلاخره اگه خدا بخواد قدم پیش گذاشتیم تا دیگه جدی جدی فامیلم بشیم

حقیقتش از وقتی فهیمه جون به زبون اومده و دوست طاها خواست بیاد برای خواستگاری به امیرحسین گفتم پسر من دست بجنبون که فهیمه از اولشم عروس خودم بود

حتی اگه خدایی نکرده باز حرف نمیزد من مثل طاهره و الهه دوستش
داشتم و دارم خلاصه حاج آقا ریش و قیچی دست شما ... امیرحسین
رو که میشناسید ما هم که شما رو میشناسیم ... حالا ما گوشمون با
شماست بفرمایید

(وای ماشالا مرضی جون چقدر یه تنه حرف زدا! تا حالا به چشم مادر شوهر بهش نگاه نکرده
بودم...

بعد از اینکه بازم تعارف رد و بدل کردن و بابا و مامانم حرف زدن بلاخره آقای حکمت گفت:
_پس اگر شما اجازه بدید این دو تا یه چند دقیقه با هم حرف بزنی اصلا بین حرف همو
میفهمن یا نه تا ما بعدا در مورد باقیه ماجرا صحبت بکنیم

قرار نبود ما حرف بزیم که! مگه تو جلسه اولم حرف میزنی؟ خدایا اگه دوبار خواستگار
اومده بود تو این خونه منه بدبخت الان میدونستم باید چی بگم انقدر استرس نداشتم!
_فهمه بلند شو دیگه

طاهره و امیرحسین و ایستاده بودن ... طاهره چرا بلند شده! همه جا میره فضولی
با نگاه از مامان اجازه گرفتم و با تعلل بلند شدم ... چرا مامان نگفت کجا
ببرمشون حرف بزیم؟! وای اتاقم تمییز بود یا نه؟ چرا یادم نمیومد چیکار
کردم تو اتاق!

خدایا خودت یه کاری کن ... به طور کاملا غافلگیرانه و البته خودجوش پیچیدم سمت
آشپزخونه و بدون اینکه به روی خودم بیارم رفتم تو!

پشت میز و ایستادم و زیر چشمی نگاه کردم ... امیرحسین با تعجب کنار اپن و ایستاده بود و طاهره هم پشت اپن بود _ خاک تو سرت فهیمه که از همین الان معلوم شد چه موجودی هستی! آخه داداش منو باید بیاری وسط آشپزخونه بشونی در مورد آیندش حرف بزنه ؟ بیا برو تو اتاق خودت...

با بدبختی نگاهش کردم که خودش اومد دستمو گرفت و کشید سمت اتاق..
حیف که قراره خواهر شوهرم بشه و گرنه حالشو میگرفتم!
ولی عجیب حس ضایع شدن بهم دست داده بود ... الان امیرحسین میگه اینم عقلش مشکل داره تو جلسه اول خودشو نشون داد!

با بسم الله در اتاقمو باز کردم و از دیدن مرتب بودن اتاق یه نفس راحت کشیدم
_ بچه ها من توصیه میکنم حرفاتون رو با پ نه پ شروع کنید حتما مثل من و پیمان به نتایج مثبتی میرسین

- شما به چه نتایجی مثبتی رسیدین اونوقت!؟

_ د نه د برادر من ... خودت امتحان کن بعد نتایجمون رو مقیاس میکنیم ببینیم میشه گذاشت تو نمودار برای کمک به جوونای دیگه مثل مثلا همین مهدی نجفی یا نه!؟

امیرحسین دورخیز کرد که بگیرش طاهره هم زود با سر و صدا خودشو انداخت بیرون اتاق و رفت!

خدا آخر عاقبت ما رو بخیر کنه با این خانواده زیادی خوش...

_ شما که تعارف نمیکنی من بشینم ... حالا من میگم بفرمایید بشینید

راست میگه بنده خدا وسط اتاق میخ شده بودیم که چی! رفتم نشستم رو تخت ... خودش هنوز و ایستاده بود حتما توقع داشت برم براش صندلی رو بکشم بیرون تا بشینه!

برعکس تصورم اصلا نرفت طرف صندلی دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش و رفت کنار پنجره ... منم رو پنجره حساس....!

برعکس تصورم اصلا نرفت طرف صندلی دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش و رفت کنار پنجره ... منم رو پنجره حساس....!

_نمیخواهی چیزی بگی؟ مثلا اومدیم حرف بزنیما

_شما بفرمایید

برگشت سمتم و به پنجره تکیه داد ... نگاهش اطراف اتاق چرخ می خورد و روی کتابخونه کوچیکم ثابت موند.

رفت رو به روی کتابخونه و ایستاد و با انگشتش کتاب حافظ رو از بین کتابها کشید بیرون از حرکاتش خیلی تعجب کرده بودم!

انگار حالا حالاها وقت داره برای حرف زدن که انقدر با آرامش رفتار میکرد!

بهم نگاهی کرد و دیوان حافظ رو با دستش آورد بالا و گفت:

_میدونی چیه؟ انقدر با دلم صادق هستم که میذارم حرف دلمو حافظ بهت بگه...

چشماشو بست و شروع کرد زیر لب نیت کردن ... نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش

کردم ... راستش دوست داشتم ببینم حرف دلش چیه

روزگاریست که سودای بتان دین من است ... غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیده جان بین باید ... وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر .. از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد ... خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار ... کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش ... زان که منزلگه سلطان دل

مسکین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست ... که مگیلان طریقش گل و نسیرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان ... که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

کتاب رو بست و زل زد بهم گره نگاهمون انقدر محکم بود که انگار هیچ دستی نبود تا

برای باز کردنش قدرتی داشته باشه!

انگار ادامه غزل تموم شده حافظ رو داشتیم با چشمای خودمون بیت بیت ادامه میدادیم....

صدای زنگ گوشیش خاتمه ای شد برای پیدا کردن دوباره خودمون! دستی به موهاش کشید

و کتاب رو گذاشت سر جاش ... گوشی رو از جیبش بیرون آورد و بدون اینکه نگاهی به

صفحه پر نورش بندازه خاموشش کرد و دوباره گذاشت توی جیبش...

فکر کنم زیادی سرخ شده بودم ... هنوز صدای شمرده اش تو گوشم بود وقتی داشت شعر

میخوند.

نمیدونم حافظ زیادی قشنگ سروده بود یا گوش من چیز جدید شنیده بود؟!
 _فهمه ... برای ثابت کردن عشقم بهت هر کاری بخوای میکنم ... اما نخواه که حضور یه
 رقیب رو تحمل کنم! زود اومدم که جا پامو محکم کرده باشم ... از مهدی نمیرنجم چون
 نمیدونه حسمو به تو ... اما از تو توقع ندارم با من و غرورم بازی کنی
 به این فکر کن که همه آدمها نمیتونن با اطمینان کامل انتخاب کنند ... مگه طاهره به عشق
 پیمان ایمان داشت؟ مگه فرقی دارن با من و تو؟
 تنها فرقمون اینه که من برای به دست آوردنت نهایت تلاشمو کردم ... هنوز به دست
 نیاوردمت پس بازم ادامه میدم تو رو خدا سخت نگیر ... حرف دلتو به عقلتم بگو ... بذار باهم
 به یه نتیجه برسیم ... چرا میخوای عقل و دلت رو از هم تفکیک کنی؟!
 بلد نیستم مثل پسرای عاشق امروزی ۰۷ ۰۸ ساله برات حرف
 بزنم و دلتو ببرم اما میدونم توام با دخترای ۰۵ ساله ظاهرین فرق
 داری
 به چیزایی فکر کن که برات ارزشه ... رو ارزشهات تصمیم بگیر من تا فردا
 منتظر جوابت میمونم از روی غرور نیست که بهت وقت میدم! یه جورایی خواسته
 دله بلا تکلیفمه!
 بهم میدون بده تا خوشبختت کنم ... همین
 با انگشت دور گلبرگهای چادرم خط میکشیدم و منتظر بودم ببینم بازم ادامه
 میده حرفاشو یا نه _چه اتاق معنویی داری!

به جانماز کنار پاش اشاره کرد که بعد از نماز همینجوری گوشش رو انداخته بودم روی مهر و
یادم رفته بودم جمعش کنم

خم شد و تسبیح دونه درشت آیم رو برداشت و گفت:

اینو میبرم گرویی .. حداقل یه چیزی ازت داشته باشم

بعدم با لبخند نگاهم کرد ... با خجالت گفتم:

از همون تسبیح یکی دیگه دارم بهتون میدم

_اون مال خودت ... من همینو میخوام که تو رو حاجت روا کرد راستش خیلی فکر کردم

که اولین هدیه ای که میخوام بهت بدم چی باشه بهتره ... به هیچ نتیجه ای نرسیدم

انگشتر ... دستبند ... عطر! همشون یه جورایی به نظرم کم ارزش اومد ... حالا که اینجا

وایستادم خوشحالم که برات یه عطر نخریدم و کادو شده نگرفتم سمت!

من فقط همینو دارم که الان اینجا بهت بدم ... به عنوان اولین کادوی عاشقانه!

به دستش نگاه کردم که رفت توی جیب کتش و یه قرآن خیلی کوچیک رو آورد بیرون و

گرفت جلوی صورتم!

خیلی حس شیرینه که توی شب خواستگاریت از اولین و آخرین کسی که دوستش داری

چیزی رو هدیه بگیری که بیشتر از همه داراییها حداقل برای خودت ارزش داره!

بدون هیچ تردیدی قرآن رو از دستش گرفتم و بوسیدم.

آرامش بهترین توصیفی بود که از حس اون لحظه یادمه ... نمیدونم خدا بود که عشقم رو بهم

پیشکش کرد یا عشقم بود که یاد خدا رو تو دلم زنده کرد!

اما هر چی بود تردید رو از دلم برد ... مگه من چی از خدا میخوامم جز کسی که دوستش داشته باشم و با ایمان باشه!؟

من جوابمو از خدا گرفتم و با لبخندی که ناخواسته زدم باعث شدم تا امیرحسین هم جوابش رو از من بگیره.....!

فهیمه حرف آخرم بزمنم و بریم بیرون ... من اگر خواستم که تو حرف بزنی و بعدش من پیام خواستگاری برای همین بود

همین که حالا جلوی من و ایستادی و بدون اینکه غمی توی چشمت باشه و حرفی پشت زبونت .. داری لبخند میزنی

بهم

برای این بود که اگر اون موقع میومدم خواستگاریت فکر میکردی از روی ترحم اومدم ... بد بینی بود که جواب منو میداد نه تو

برای این بود که سر سفره عقد چشمت به دهن این و اون خیره نباشه که از بله نگفتنت چه حرفایی میزنن کنار گوش هم

برای اینکه پیچ پیچ دیگران رو نشونی که بگن چرا این؟! و هزار تا دلیل دیگه..
 که خودت بهتر و بیشتر از من میدونی .. بخدا من خودخواه نبودم و نیستم ... من تو رو برای
 خودت میخوام باورم کن فهیمه

در به شدت باز شد و طاهره پرید وسط اتاق

_باشه بابا باور کردیم ... امیرحسین بی جنبه دو ساعته اومدید اینجا چی میگی بهم ؟
 میذاشتی دو تا کلوم حرفم بمونه برای جلسه بعدی!

امیر حسین بی توجه به طاهره برگشت سمتم و گفت : فردا منتظرم

_بله بله ؟ تو مراسم خواستگاری میعاد عاشقانه میذارید برای فردا؟! به ... ما رو بگو گفتیم
 الان این دو تا از خجالت دارن با دستمال عرقاشونو خشک میکنن ! نیشاتون که بازه ماشالا
 قرار مداراتونم گذاشتین!

به دو دقیقه نرسید که طاها هم سرک کشید تو اتاق ! خدایا خواستگاری انقدر رسمی ندیده
 بودم والا!

طاها: میگم شما آبروی منم بردینا ... خانواده ها که گرفتن خوابیدن .. ما دو تا دیدیم بیکاریم
 گفتیم بیایم ما هم یکم شاد بشیم بخندیم پیاز نشیم بگندیم!

طاهره :تو بیخود کردی اومدی ! من اگه اومدم اینجا بخاطر این بود که فهیمه دوست جونمه تو
 چرا راه افتادی دنبالم

؟

طاها : د نه د خوب امیرحسینم داداش جون منه

امیر حسین دست طاها رو گرفت و گفت : بسه دیگه خوشمزه ها مثلا اومدید خواستگاریه
داداش بزرگتونا!

طاهره : الهی طاها قربون قدت بره خوب داریم مجلس تو گرم میکنیم دیگه!
طاها : از خودت مایه بذار طاهره خانوم! خودت قربونش برو
بلاخره با کلی بدبختی طاها و طاهره رو از هم جدا کردیم و رفتیم توی سالن ... اولین چیزی
که دیدم لبخندی بود که روی لب همه جا خوش کرده بود...

انگار جواب خواستگاری رو از قبل گرفته بودن! گرچه قرار شد مرضی جون خودش زنگ
بزنه و جواب آخر رو از مامان بگیره

موقع خداحافظی نرفتم بدرقه تا جلوی در ... بر عکس همیشه از توی سالن خداحافظی
کردم و همونجا موندم شاید چون میترسیدم نتونم دل بکنم ! چقدر آدم ها زود دل
میبارن و به آینده چشم میدوزن!

اون شب نه مامان و نه بابا حرفی نزدند بهم میدونستم که خودشون موافقن و منتظر هستند
تا من نظر مو بگم فقط...

ازشون ممنون بودم که انقدر حیطه اختیار بهم داده بودن!
وقتی خونه رو جمع و جور کردم و رفتم توی اتاقم تا بخوابم یاد حرفهای امیرحسین و
هدیه ای که بهم داد و ازم گرفت افتادم و فکر کردم شاید من تنها دختری باشم که
خودشم شب خواستگاریش جواب گرفت اونم از خدا...

فکر کردم من امیرحسین رو زیاد نمیشناسم ... اما تو همین مدت چیزهایی ازش دیدم که میتونم بگم آدم خوبیه هم تحصیلات داره هم پشتکار یه عمر مرضی جون از وقتی من بچه بودم از مهربونی و خوبی امیرحسین تو خونه حرف میزد...

همیشه طاهره از دست غیرتی شدنهای گاه و بیگاه امیر حسین نق میزد...

بابا همیشه از خونگرم بودن و خاکی بودن امیر میگفت....

انقدر تو نظرم خوبی داشت که نکات منفی هر چند کمی رو هم که با کلی وسواس بیخودی

پیدا کرده بودم کم کم محو میشد

و به آخرین چیزی که قبل از خواب فکر کردم این بود که حداقل خودم میدونم که منم نقاط

منفی کمی ندارم!

به هر حال همه آدمها خوبی و بدی دارند ... همیشه مقایسه کرد و توی ترازو گذاشت ...

بلکه باید دید تاثیر بدیهاشون تو زندگی بیشتر بوده یا خویها!

در نهایت امیرحسین مثبت تر از منفیهاش شد و من با فکر خویهاش خوابیدم.....!

صبح سر میز صبحانه مامان جواب مثبتمو از زیر زبونم کشید بیرون و با خوشحالی صورتم

رو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد

چقدر خوب بود که قبل از خودم خانوادم راضی به این وصلت بودند!

بخاطر اینکه فرشته بعدا گیر سه پیچ نشه مامان خودش شخصا بهش زنگ زد و همه چیز رو

تعریف کرد...

حالا بماند که فرشته چقدر من رو از پشت گوشی اذیت کرد و نیکه انداخت که پدر عشق
بسوزه و امیرحسین رو عشقه و اینا!

خدا رو شکر مامان نشنید حرفه‌اش رو و گرنه فکر میکرد واقعا چیزی بین من و امیر بوده ...
البته چیزی به جز قصه بی سر و صدای عاشقیمون!

قبل از اینکه مرضیه خانوم زنگ بزنه و از مامان جواب بگیره امیرحسین شخصا اقدام کرد و
به گوشیم پیامک زد ساعت ۸ شب بود ... داشتم سالاد درست میکردم . با دیدن اسم امیر
روی صفحه گوشی سریع دستم رو شستم و پیام رو باز کردم

((؟))

یه پیامک بدون متن که فقط یه علامت سوال توش بود! راستش از شیوه سوال کردن عجیبش زیاد خوشم نیومد...

یعنی توقع داشتم حداقل یه سلامی بکنه و یه حالی ازم بپرسه بعد بگه جوابت چی شد! تنها جوابی که میتونستم بهش بدم این بود
((.....))

یه جواب در خور سوال خودش! نمیخواستم لج کنم اما به نظرم بهتر از هر چیز دیگه ای بود! تا وقتی مرضی جون تماس گرفت و با مامان حرف زد دیگه خبری نشد از امیرحسین... اما وقتی تلفن قطع شد دوباره پیامک فرستاد...

((تا دیروز ، هرچه می نوشتم عاشقانه بود از امروز ، هرچه بنویسم صادقانه است عاشقانه دوستت دارم))

حس خوبی که بعد از خوندن پیامش تو قلبم به وجود اومد انقدر زیاد بود که مجبور شدم برای اولین بار جواب محبت صادقانه اش رو بدم

((برای زندگی نه سقف میخوام ... نه زمین ... نقشه جغرافیای دستانت کافیه)) ...
نمیدونم شاید مضمونش زیاد جالب نبود اما تنها متنی بود که دوستش داشتم...

وقتی امیرحسین فقط در جوابم شکلک گل فرستاد و دیگه هیچی ... خوشحال شدم از اینکه با کسی طرف نشدم که بی جنبه باشه و خیلی سریع احساسات خودم و خودش رو با پرحرفی خدشه دار بکنه...

نمیدونم چرا اما انگار کلا از همون اول عشق ما بی سر و صدا و کم حرف بود ... مثل خودمون دو تا! ناب بودن این احساس رو دوست داشتم ... خیلی زیاد!

باورم نمیشد همه چیز انقدر سریع پیش بره و من اینجوری بختم رقم بخوره! فقط چند روز به ماه رمضان مونده بود و خانواده حکمت مصر بودند تا قبل از شروع شدن ماه به عقد محضری بکنیم و بعد از اون یه جشن کوچیک بگیریم...

مامان اول مخالف بود اما طبق معمول مرضی جون با سیاست مخصوص خودش راضیش کرد و بابا هم که گوش به فرمان مامان بی چک و جونه قبول کرد!

داشتم فکر میکردم سرنوشت چه کارا که نمیکنه! همین اول شعبان بود که پای دیگ آش دعا کردم تا خوب بشم و امیرحسین هم بهم علاقه پیدا کنه ... یک ماهم نشد که هم خوب شدم و هم عاشق....!

خلاصه دیشب مرضی جون زنگ زد و گفت که صبح امیرحسین بیاد دنبالم تا بریم آزمایش خون ... خوبیش به این بود که طاهره و پیمان هم میومدن تا با هم بریم!

وقتی طاهره بود خیالم راحت بود و کمتر نگران چیزی میشدم ... صبح زودتر بیدار شدم و بدون صبحانه خوردن آماده شدم...

طاهره به گوشیم میس انداخت که برم پایین ... مامان رو بیدار نکردم گرچه میدونستم بعدا دعوا میکنه که چرا صداش نزدم تا خودش بفرستتم!

توی راه پله چشم افتاد به کفشای جلوی خونه اعظم خانم همینجوری سر دستیم که میشمردی ۰۱ جفت کفش بود دیگه ... فکر کردم بنده خدا هیچ وقت نتونست این کفشها رو بذاره مثل همه توی خونه از دست این مهمونا!

رفتم بیرون و در رو بستم ... ماشین امیرحسین جلوی در بود و بچه ها نشسته بودن توش ... برام بوق زد حالا انگار خودم نمیپنمشون!

نشستم کنار طاهره و سلام کردم ... همه جواب دادن اما امیرحسین در ادامه جواب سلامم چشمکی هم از توی آینه بهم زد که باعث شد سریع برگردم سمت طاهره که بینم اونم دید یا نه که دیدم نه بابا تقریبا خوابه!

وقتی دوباره سرمو برگردوندم سمت آینه نگاه خندون امیرحسین غافلگیرم کرد و لبخندی هم به لب خودم آورد...

طاهره : وای بچه ها من که گیج خوابم نمیشد حالا ظهر میرفتیم ؟ اه
پیمان : چقدر نق میزنه این آبجیت امیر ... دخترای مردم تو این مرحله رو پا بند نیستن اونوقت این خانوم به ما که محل نمیده هیچ تازه گرفته خوابیده میگه ظهر میرفتیم عجله ای نیست!

طاهره سرشو گذاشت روی شونم و چشماشو بست و گفت:
اونا حتما یه شانسی خوب گیرشون اومده همه که مثل من بدبخت نیستن ... نیست تو خیلی معرکه ای فقط مونده برات خودکشی کنم! والا

پیمان برگشت عقب و گفت : ااا عجب! شیطونه میگه همین بغلا پیاده بشم برم تا حساب کار دستش بیاد طاهره : شیطونه بیخود میگه ... تازه تو که خودت از صبح تا شب بالا سر شیطونی!

پیمان: من اگه بالا سر شیطونم واسه اینه که مواظب باشم تو اجرای درسایی که تو بهش دادی خدایی نکرده کم کاری نکنه یه وقت!

تا خود آزمایشگاه این دو تا با هم کل کل میکردن و من و امیرحسین فقط میخندیدیم ... طاهره زیادی خونسرد رفتار میکرد از این برخوردش خوشم میومد

کاش منم میتونستم حداقل یه کلمه با همسر آیندم حرف بزنم ! همسر آینده!..
تو سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم تا صدامون بزنن ... اول اسم پیمان رو گفت بلندگوی آزمایشگاه ... یکم که گذشت دیدیم تکون نمیخوره

طاهره با تعجب گفت : بلند شو دیگه مگه نشنیدی ؟ پیمان : مگه منو صدا کرد ؟

طاهره : پ نه پ شوهر عمه منو صدا کرد میگم تو برو بین چی کارش داشتن !؟
پیمان : میگم طاهره بیا بیخیال این مسخره بازی بشیم ... بابا من تو رو همینجوری معتادم دوست دارم بخدا ... حالا فوقش بعدا میریم کلینیکی جایی ترکت میدم .. بیا بریم یه صبحونه دو نفری بی مزاحم بزنیم تو رگ بعدم بریم سینمایی جایی ... تازه میریم یه شیرینی زبونم میخوریم همون من ... هان ؟ طاهره : پیمان جان ؟ پیمان : جانم ؟

طاهره : میگم یه لطفی کن خودت بلند شو برو تا احترامت حفظ بشه ! در ضمن آقای محترم نگران من نباش اونجا رو بخون

همه برگشتیم سمت کاغذی که روی دیوار بود ... نوشته بود فقط آقایون باید آزمایش خون بدهند ... گویا قانون جدید بود

وای که چقدر من تکی ذوق کردم! اما امیرحسین و پیمان بهم نگاه ناراحتی کردند و هیچی نگفتن ... خندم گرفته بود همه چیز امروز بامزه شده بود انگار

بلند گو ایندفعه امیرحسینم صدا زد برعکس پیمان که از جاش تکون نمیخورد امیر سریع بلند شد و وایستاد طاهره سرشو تکون داد و گفت: یاد بگیر! این یعنی مردونگی نه تو که از یه سرنگ خون میترسی! بعد میگه چرا مثل دخترای دیگه ذوق نداری؟ قربون داداشم برم الهی همه که مثل فهیمه از این شانسا نمیارن!

با شونه زدم بهش و زیر لب گفتم: زهرمار توام وقت گیر آوردیا پیمان بلند شد و گفت:

جهنم و ضرر ... بلاخره که چی یه عمر قراره با هم کل کل کنیم دیگه! باور کن فقط دیشب یکم تفننی مواد زدم آخه قرار نبود بیایم آزمایش که! حالا تو خودتو ناراحت نکن من ترک میکنم ... فقط خدا کنه نوع مواد رو تشخیص ندن!

بیا بریم برادر زن گرام که هر چی میکشم از عشق و عاشقی بی وقت تواه انقدر پیمان با نمک حرف میزد که نه تنها من و طاهره بلکه یکی دو تا دختری هم که کنارمون نشسته بودن داشتن میخندیدن

بیچاره طاهره یکی گیرش اومد صد درجه از خودش و طاها بدتر! جواب آزمایش رو ۰ ساعت بعد دادن بهمون خدا رو شکر مشکلی نداشت ... به پیشنهاد پیمان رفتیم ۴ تایی فرحزاد و صبحانه خوردیم..

البته بماند که چقدر طاهره و پیمان اذیت کردن و کل انداختن باهمدیگه خیلی بهم خوش گذشت با وجود امیرحسین و آرامشی که داشت در همه لحظات حس میکردم تکیه گاه خوبی رو برای آیندم انتخاب کردم حتی به نظرم طاهره و پیمان هم با وجود اینکه با همه چیز سرسری و راحت برخورد میکردن اما نمیتونستن منکر عشقی باشن که توی چشماشون بود... حتی موقع کل کل کردن هم وقتی بهم نگاه میکردن میشد به راحتی برق چشمهایشون رو دید.. یه چیز دیگه که از دید من خیلی خوب بود این بود که امیرحسین به رابطه طاهره اینا گیر نمیداد ... شاید به قول پیمان به خاطر این بود که خودشم توی شرایط مشابه قرار گرفته بود ! اما هر چی بود که باعث شده بود جو خیلی خوبی بینمون به وجود بیاد...

طبق هماهنگیهایی که کرده بودن قرار بود پس فردا صبح توی محضر نزدیک خونمون عقد بکنیم ... البته به خواست من و طاهره قرار شد عقدمون توی یه روز باشه خدا رو شکر هیچ کدوم از خانواده ها مشکلی نداشتند ... مرضی جونم که از خداهش بود! نمیتونستم خودم رو به جای طاهره بذارم چون به نظرم انتخاب اون خیلی سختتر از من بود به هر حال من خانواده امیرحسین رو میشناختم با همشون راحت بودم ... امیرحسین عشقش رو به جورایی بهم نشون داده بود

و حالا با وجود همه تردیدهایی که هر دختر جوانی توی این روزهای تلخ و شیرین داشت میتونستم با خیال راحتتری به همه چیز فکر بکنم

اما طاهره داشت میرفت توی یه خانواده غریبه... حتی مریم رو هم به اندازه من نمیشناخت! شاید زیادی اعتماد به نفس و اطمینان داشت به خودش! اما هر چی بود خیلی شجاعت داشت به نظرم!

قرار بود بعد از ظهر بریم و حلقه بخریم... تنها خریدمون قبل از عقد همون حلقه بود.. دیگه واقعا نمیشد همه چیز رو انقدر سریع پیش ببریم... من دوست داشتم حداقل یه خاطراتی داشته باشم برای بعدها!

بنابراین فقط با خرید حلقه موافقت کردم در ثانی عقدی که محضری باشه دیگه نیازی به خرید آنچنانی نداشت!

برای خرید فقط مریم و فرشته همراهمون اومدن... توی هر طلا فروشی که میرفتیم ۶ نفری فروشنده ها با تعجب نگاهمون میکردن!

بیچاره ها فکر میکردن آخه یه حلقه که قشون کشی نداره!

امیر حسین بهم یه حلقه نشون داد که روش یه ردیف کج نگینهای ریز داشت و در عین ظریف بودن خیلی شیک بود... وقتی دستم کردم همه پسندیدن البته خودم اول از همه ازش خوشم اومد! یه جورایی به دستم زیادی میومد...

امیر حسین هم ست همون رو برداشت... پیمان سریع به طاهره گفت:

_طاهره همین قشنگه ها!

طاهره پشت چشمی نازک
کرد _نخیر اصلنم قشنگ
نیست

امیرحسین لبخندی زد و بهش گفت : طاهره جان این که خیلی قشنگه حسودی نکن آجی
بلاخره توام یکی پیدا میکنی دیگه!

طاهره : اییییییش! این همه حلقه شیک و قشنگ من چرا باید به اون حسودی کنم؟! اصلا از
سلیقتون خوشم نیومد ...

حلقه باید نما داشته باشه نه انقدر ظریف باشه که دو روزه بشکنه!

فروشنده که یه پسر جون و چاق بود به طاهره گفت:

خانم چرا نه تو کار میاری خوب عروس خانم که پسندیده ... اتفاقا دست رو کار خوبی

گذاشتن .. دیگه حلقه خریدن که حسودی نداره بذارید خودشون انتخاب کنند!

همه زدند زیر خنده ... طاهره با اخم به پسره گفت:

وا من کی پسندیدم!؟

فروشنده : شما چرا پسندید

؟

طاهره : به خاطر اینکه منم عروسم میخوام حلقه بخرم!

پسره یه نگاه به پیمان و طاهره کرد و گفت : یعنی شما هم به سلامتی برای خرید تشریف

آوردید ؟

پیمان سری تکون داد و گفت : پ نه پ داداش من! ما اومدیم حلقه اینا رو ببینیم بریم از روش کپی بگیریم که یه پول اضافی از جیبمون نره!

بیچاره پسره برای اینکه از دلشون در بیاره تمام باکسهای حلقه ها رو آورد و ریخت روی میز ... بلاخره بعد از دو ساعت یکی رو انتخاب کردند ... گرچه هرچی طاهره میپسندید پیمان مخالف بود و برعکس!

آخر سر هم یه چیزی شبیه حلقه ما خریدن!

وقتی بلاخره بعد از اونهمه بدبختی کشیدن از زیر دست آرایشگر اومدم بیرون نفس راحتی کشیدم و گفتم من دیگه غلط بکنم پامو بذارم آرایشگاه!

اما همین که خودم رو توی آینه دیدم فکر کردم من غلط کردم که زودتر از این نیومده بودم آرایشگاه!!

با اینکه بعد از اصلاح ابرو هام رو به خواست خودم دخترونه برداشته بود اما انقدر تغییرات محسوس و قابل توجه بود که باورم نمیشد اینی که با وجود ملتهب و قرمز بودن پوستش الان جلوی آینه وایستاده و زل زده به خودش من باشم!

طاهره که خودشم تازه کارش تموم شده بود اومد کنارم وایستاد تا خودش رو ببینه که با دیدن من با تعجب یه قدم عقب رفت و گفت:

_ بسم الله! خودتی فهیم؟ پ چرا انقدر تغییر کردی!؟

_ جدی تغییر کردم طاهره؟ حالا زشت شدم یا خوشگل؟

_ هوم؟! والا زشت بودی زشتتر شدی! چقدرم شبیه ترشی لبو شدیا!

_ زهرمار . خودتو مسخره کن

_وا! من که خیلی ناز شدم! ایندفعه ابرو هامو دادم بالا محشر شدم کوری؟
 _بله دیگه اگه منم یه عمر مدل به مدل ابرو برداشته بودم و اینا حالا مثل لبو نمیشدم
 _والا حالا که فکر میکنم میبینم کار درست تو کردی! میدونی چرا؟
 _چرا؟
 _ چون الان امیرحسین که تو رو ببینه بچم ذوق زده میشه که دختر زشتی که دیروز باهش
 رفته خرید امروز یه کم بر و رو برداشته و حداقل میشه جلوی چهار نفر بگه زمو دیدی؟
 دیگه ابرو هاش پاچه بزی نیست..
 _بله! عوضش پیمان بیچاره به همه میگه این دختره همونه که چند ماهه دارم قیافه
 تکراریشو میبینم! دریغ از یه ذره تغییر سر سفره عقد! ... داری منو طاهره؟
 _دارم! البته بعد از زنداداش شدنت ... بذار خواهر شوهرت بشم رسما اونوقت حالت
 میکنم تغییر یعنی چی عزیزم!
 با اومدن مرضی جون توی اتاقی که توش بودیم هردومون ساکت شدیم...
 و چقدر ذوق کردیم وقتی مرضیه خانوم روی سرمون کلی نقل ریخت و به جفتمون یه
 گردنبند ظریف الله هدیه داد..
 انگاری تازه باورمون شده بود که داریم عروس میشیم!

شاید هر دختری دوست داشته باشه شبی رو که قراره فردا به عقد عشقش در بیاد ... اما برای
 من پر از اضطراب بود و هیجان!

نمیدونم این فرشته چرا بلند شده بود اومده بود خونه ما بیخودی! خوب صبح میومد محضر
دیگه

نمیداشت من یه نفس راحت بکشم ... مدام اذیتم میکرد .. از قصد غسل رو میفرستاد پیش
من میگفت برو با خاله بازی کن یکم از بیکاری بیاد بیرون!

حتی مجبورم کرد تمام ظرفهای شام رو خودم بشورم اونم تنهایی!
خواهرم خواهرای قدیم والا! ... بعد از تموم شدن ظرفها رفتم توی اتاقم ... مانتوی گرمی
رو که میخواستم صبح پیوشم با شال سفیدم اتو زدم و گذاشتم کنار..

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... طاهره بود.

روی تخت نشستم و جواب دادم

_الو؟ سلام طاهره خوبی؟

_علیک سلام ... خدا رو شکر ما نمردیم و صدای تو رو پشت گوشی شنیدیم

_سعادتیه برات میدونم

_آره والا! راستی توجه کردی زیادی زبون باز کردی؟

-ماشالا البته!

_صد البته ... فهیم میگم از شوخی گذشته کارت داشتم

_بگو عزیزم چی شده؟

_وای فهیم من دارم از استرس میمیرم ... احساس میکنم اصلا آمادگیشو ندارم صبح برم پای

سفره عقد!

_چرا؟ پس فردا باشه حله یعنی؟

_وای! یعنی تو اصلا اینجوری نیستی؟..... ..

وای ! یعنی تو اصلا اینجوری نیستی؟.....

_مگه میشه نباشم ! منم مثل تو .. اصلا هر دختری شب قبل از عقدش مثل تواه طاهره جونم ... منتها آدم باید به خدا توکل کنه .. هیچ کسی نمیدونه در آینده چی پیش میاد و کی درست انتخاب کرده کی غلط

_میتروسم این عشق نباشه که منو پیمان دچارش شدیم ... میتروسم که فقط یه هوس زودگذر باشه یا یه چیزی مثل همون تب تندى که همه میگن

_طاهره پیمان اگر هوسباز بود بلافاصله بعد از اینکه جواب مثبت رو از تو گرفت با خانوادش پا پیش نمیداشت اون بیچاره که خیلی منطقی برخورد کرده تا حالا ... در ثانی از این فکرای بیخود نکن ... تب تند برای آدمهایی به سن تو و پیمان نیست .. الحمدلله جفتتونم که با سواد هستین ... از همه نظر همدیگرو سنجیدید .. غیر از اینه ؟ _نه والا ... راست میگی . میدونی چیه فهیمه حالا که خوب فکر میکنم میبینم بیشتر از اینکه برای خودم خوشحال باشم برای تو و امیر حسین خوشحالم

چون هر دو تاییتون رو خوب میشناسم تو بهترین دوستمی و با چیزایی که اینهمه سال ازت دیدم مطمئنم امیر رو خوشبخت میکنی

اونم داداشمه و یه عمر باهاش زندگی کردم ... به راحتی میتونم بفهمم که چقدر عاشقته . امشب از ذوق زیاد قاطی کرده ... نگى بهت آمارشو دادما..

نگرانم بچم تا صبح دووم نیاره!

(شنیدن بی قراریه کسی که تو خودتم برایش بی قرارى فقط میتونه بی قرارترت بکنه)!

_الو ؟ فهیم هستی...

_آره ببخشید حواسم رفت به یه چیزی

_به چه چیزی اونوقت؟

-به اینکه هیچ وقت فکر نمی‌کردم بخت من و تو انقدر بهم نزدیک باشه! اینکه آزمایش و

خرید و حتی ساعت عقدمون یکی و یکجا باشه!

_راست میگی... من که هنوز موندم تو کار خدا! شاید این پاداش چند ساله صبر تو در مقابل

سکوتت و اجر معنویه صبر من در برابر خفه بودن تو و تحمل کردنته نه؟!

تازه داشتم بهش امیدوار میشدم که عاشق شده عاقلم شده...! اما دریغ... نیم ساعت بعد

مکالمه رو فقط چرت و پرت گفت و خندید!

وقتی گوشی رو قطع کردم حس می‌کردم دستم بی حس شده از بس کنار گوشم بوده...

دیر وقت بود ترجیح دادم بخوابم تا صبح با سردرد و نق نق

بیدار نشم اما زهی خیال باطل! هنوز سرم رو روی بالش

نداشته امیرحسین پیامک زد انگار کلا امشب خواب از سر بچه

های مرضی جون پریده بود!

((نقاش نیستم اما دلم برایت پر می کشد!))

((همیشه داشتن بهترینها به آدم غرور خاصی می‌دهد و من مغرورترینم چرا که تو بهترینی!))

خدا رو شکر از من توقع جواب دادن نداشت چون اصلا اس ام اس درست و حسابی عاشقانه

نداشتم!

و بازم خدا رو شکر که فقط چند تا اس زد و دیگه ادامه نداد... چون من به شدت خوابم می‌ومد!

قبل از اذان صبح بیدار شدم و رفتم توی آشپزخونه از توی یخچال یکم از غذای دیشب

رو برداشتم و تند تند همونجوری سرد خوردم

میخواستم نذری رو که توی جمکران کرده بودم ادا کنم ... دوست داشتم وقتی میخوام بله بگم روزه باشم بعد از نماز سریعتر از همیشه خوابم برد بدون هیچ فکر و خیالی...

با صدای فرشته که ریز ریز صدام میکرد بیدار شدم...

_علیک سلام عروس خانوم ... یکم دیگه بخواب! ناسلامتی دو ساعت دیگه وقت محضر داریا!
_ساعت چنده؟

_نزدیک ۹ ... نمیخوای از رختخوابت دل بکنی؟

_فرشته خواب رضا رو دیدم

نشست روی تخت و دستم رو

گرفت

_چه خوابی؟ خیر باشه...

_نشسته بودم توی سالن داشتم آلبوم عکسامون رو میدیدم ... در خونه باز شد و رضا اومد تو ... دستش یه دسته پر از گلهای نرگس بود

وقتی دیدمش دوبیدم طرفش و خودم رو پرت کردم بغلش...

هر چی قربون صدقش میرفتم و بوسش میکردم هیچی نمیگفت

فقط میخندید بهش گفتم داداش رضا دیدی بلاخره حرف زدم؟

تو صدام رو شنیدی؟

خندید و گفت: صدات رو شنیدم آبجی خوشگله ... بیا این گلها رو آوردم مال تو ... فقط مال خودت...

گلها رو گرفتم و بو کردم ... فرشته خیلی بوی خوبی میداد گلهاش خیلی ... تا اومدم ازش
پیرسم کجایی و چیکار میکنی رفت ... نمود که بهش بگم امروز عقده ... بهش بگم دلم
تنگشه ... فقط همنقد پیشم بود ... هنوز عطر گلهاش رو یادمه.

زدم زیر گریه ... فرشته بغلم کرد انگار اونم داشت گریه میکرد شونه هاش تکون میخورد..
یکم که گذشت گفت : میدونم عزیزم منم دلم براش تنگه ... اون میدونسته که امروز عقدته و
اومده به خوابت ... اون همه گلی هم که بهت داده حتما به خاطر همین بوده

مطمئنم روحش همیشه و همه جا پیش ما هست ... خوشبحال تو که باز خوابش رو دیدی و
فهمیدی که خوشحاله از اینکه میخوای ازدواج کنی

من که چند ساله خوابش رو ندیدم ... همیشه تو رو بیشتر از من
دوست داشت _نخیر ... اون هر دو مون رو یه اندازه دوست داشت
در اتاق باز شد و مامان اومد تو

_فرشته من گفتم این دختره رو بیدار کن به کارامون برسیم اومدی اینجا خودتم
موندگار شدی؟! بینم گریه کردین شما؟

فرشته سریع بلند شد و با خنده گفت : نه بابا این تازه یادش افتاده استرس داره و آمادگی
نداره داشتیم دلداریش میدادم ... لوس و نره دیگه..

چشمکی بهم زد ... میدونستم نباید خوابم رو امروز به مامان بگم چون خوشیش رو با یاد رضا
از بین میبرم!

بیچاره مامان کلی باهام حرف زد و مثلا آروم کرد . وقتی فهمید روزه ام اولش ناراحت شد
اما وقتی گفتم نذر دارم دیگه هیچی نگفت.....

برعکس روز خواستگاری که زیادی مضطرب بودم روز عقد آرامش داشتم ... شاید بخاطر خوابی بود که دیده بودم شایدم نتیجه توکلی بود که به خدا کرده بودم.

اما هر چی بود خیلی حال خوبی بود ... از دیدن همین دوگانگی که اکثر دخترا تو این روزها داشتن یه عمر براشون خاطره بود و خوشی!

دوست نداشتم حالا که لباس عروس و کلا لباس مجلسی نمیپوشیدم تیپ اسپرت بزنم و برم محضر عروس بشم!

مانتوی کرم کمردارم رو با شلوار پارچه ای سفید و شال سفید پوشیدم ایندفعه بر خلاف همیشه آرایش ملیحی که کردم زیادی تو چشم بود! چون صورتم نسبت به قبل بازتر شده بود و تغییرات محسوس بود!

وقتی رفتم جلوی آینه از قیافه جدیدم خوشم اومد ... به این فکر کردم که عوض شدن قیافم برای امیرحسین مهمه یا نه؟ اصلا میفهمه عوض شدم!

خندم گرفت! خوب معلومه که میفهمه وقتی انقدر تابلو شدم...

مامان وقتی با این شکل و شمایل دیدم محکم بغلم کرد و گفت راست راستی عروس شدی ... و زود رفت سراغ اسفند طبق معمول!

اینکه در عین سادگی عروس بشی هم خودش عالمی داره! بی اتلیه بی آرایشگاه و بی ماشین عروس!

گرچه برای عروسی همشون تحقق پیدا میکرد اما خوب عقد هم جای خود داره و من اینجوری بیشتر به دلم مینشست انگار!

چادرم رو سرم کردم...

_بچه ها بجنین دیگه مرضی جون زنگ زد گفت همشون تو کوچه منتظر ما هستنا!
 صدای مامان باعث شد یکم سریعتر کفشها رو پا کنیم و بریم بیرون...
 تو کوچه خانواده پیمان با یکی دو نفر جدید که نمیشناختمشون و خانواده حکمت کنار ماشینها
 وایستاده بودند...
 با دیدن ما همه شروع کردند سلام و احوالپرسی ... طاهره خودش رو رسوند بهم و گفت :
 سلااااا فهمیم جونم چقدر
 ناز شدی
 نگاهی بهش کردم خودشم خوشگل شده بود ... مخصوصا که مثل من چادر سرش نبود و
 مانتوی سفیدش از دور داد میزد این عروسه مخصوصا با مدل عروسکیش!
 بهش گفتم که اونم کمتر از من قشنگ نشده ... کلی ذوق کرد بچم!
 پیمان توی کت و شلوار دامادی واقعا خوش تیپ و خوب شده بود ... از سر طاهره هم زیاد
 بود!
 کنار گوشش گفتم : طاهره خدا شانس بده شوهرت عجیب خوش تیپ شده ها ! به پا تا محضر
 نذرندش خواهر!
 زد به بازوم و گفت : اوهوی چشم تو درویش کن ! بعدشم شانس تو که بیشتره فدات شم !
 یه نیگا به خان داداش عزیزم بکنی میفهمی خودت!
 رد نگاهش رو گرفتم و امیرحسین رو دیدم که کنار بابا وایستاده بود و داشت به سوالش
 جواب میداد
 اونم مثل پیمان خوش تیپ شده بود با این فرق که امیرحسین مثل پیمان لاغر نبود و خوش
 استیل تر شده بود.

و تفاوت دیگه ای که داشت این بود که متانتی که توی حرکاتش بود آدم رو ناخواسته
مجدوبش میکرد!

با دیدنش یه جورایی درگیر یه حس نا آشنا شدم...

نتونستم چشمم رو ازش بردارم و باعث شدم تا سنگینی نگاهم رو حس کنه و اونم نگاهم بکنه
فکر نمیکردم انقدر از دیدنم تعجب کنه! اما به راحتی و از همون فاصله نتونستم تعجب رو توی
چهرش ببینم!

بعد از چند لحظه کم کم حالت صورتش عوض شد و لبخند زیبا و آرومی که زد شد حس
غریبی که ناخودآگاه مجبورم کرد تا نگاهمو با سختی از چشمهایش جدا کنم و بدوزم به یه
جای نا معلوم!

جایی که طرح چشمهای بی قرارش معلوم نباشه تا حس ذوب شدن رو دوباره حس
بکنم.....!

توی محضر کلی معطل امضا کردن شدیم ... مخصوصا که دو تا عروس و داماد بودیم و وقت
بیشتری میگرفت!

طاها و محمد با هم مسابقه گذاشته بودند سر فیلمبرداری کردن ... طاها مدام میومد جلوی
دوربین محمد و ایمیستاد و از قصد تصویر رو خراب میکرد

محمد بیچاره هم هرکاری میکرد از پس این پسره برنمیومد ... کلا طاها فیلم کمدی راه
انداخته بود تا بیکاربه بقیه رو رفع و رجوع کنه!

بعد از اینکه بلاخره کارمون تموم شد حاج آقا بلند شد و گفت بریم اتاق عقد برای خوندن خطبه

طاهره نگاه مرددش رو بهم دوخت و منتظر نگاهم کرد ... فقط تونستم بهش یه لبخند بزدم اما انگار پیمان فهمید که چه خبره چون سریع کنار گوش طاهره یه چیزایی گفت که باعث شد لبخند کم رنگی روی لبش بیاد بهش چشم غره وزغی رفتم که یعنی جمع کن خودتو! اونم برام شکلک درآورد و بلند شدیم خدا رو شکر کسی حواسش به ما دو تا نبود وگرنه میگفت این پسرای خوش تیپ رو حروم کردن!

توی اتاق عقد که رسیدیم طاها یهو گفت:

اول به افتخار عروس و دامادهای گل یه کف مرتب ... خوب بسه دیگه نزنید جنبه داشته باشین بابا! دوم اینکه اول باید طاهره و پیمان عقد بکنند گفته باشم!

محمد سرش رو از پشت دوربین آورد بیرون و گفت: چرا؟ مگه فرقی داره؟ طاها: پ نه پ فرقی نداره! تو اگه خواهر داشتی و یه عمر چشمت رو به در میدوختی که یه خواستگار نصفه نیمه بیاد و ببرتش و بوی ترشی خونه رو برنداره حال الان من رو درک میکردی!

تازه امیرحسینم موافقه که اول خواهرمون عقد کنه بعدش دیگه با خیال راحت خودش بشینه پای سفره عقد ... مگه

نه امیر؟

همه زدند زیر خنده ... مخصوصا پیمان که دیگه خندش بند نمیومد! بیچاره طاهره به خاطر خانواده شوهرش نمیتونست جواب طاها رو بده و فقط قرمز شده بود...

خلاصه طاهره و پیمان نشستند و مریم به من گفت: فهیمه جون بیا تو بالای سر دوستت
قند رو بساب بلاخره هم دوستشی هم عروسی شگون داره عزیزم طاهره نیشش باز شد تا
بنا گوش!

بعد از اینکه سه بار خطبه خونده شد و هر سه بار طاهها به جای خانمهای مجلس در مورد اینکه
عروس کجا رفته بلند بلند جواب داد طاهره بله رو داد....

همه تبریک گفتند و هدیه هاشون رو دادند و تند تند عکس گرفتن ... جالب بود برام انگار
همه چیز رو روی دور تند گذاشته بودند!

عاطفی ترین صحنه به نظرم وقتی بود که میخواستند حلقه ها رو دست هم بکنند! پیمان
دست طاهره رو به شوخی کشید و حلقه رو محکم پرتاب کرد توی انگشتش ... طاهره هم
حلقه رو فرستاد وسط انگشت و دیگه ولش کرد!

من یکی که تصاویر عاشقانه ای به این زیبایی ندیده بودم! و فکر کردم دیدن این تصاویر
بعدها چقدر خاطره انگیزه مخصوصا با نحوه تصویربرداری طاهها!

وقتی بلاخره نوبت به خودمون رسید حس میکردم ضربان قلبم مهار نشدنیه! یاد اون آهنگه
افتادم که توی گوشیم داشتم!

ضربان قلب من تند میزنه ... میخواد آروم بزنه ... نه دیگه نمیتونه! ..

چادر حریر سفیدی رو که خیلیم خوشگل بود و مرضی جون داد بهم با چادر مشکیم عوض
کردم و روی مبل نشستم

طاهره اومد کنار گوشم گفت: استرس نداشته باشیا نیم ساعت اولش سخته...

سریع رفت قند رو از دست فرشته گرفت و گفت خودم میخوام بسابم!
فکر کردم حالا انگار میخواد مس بسابه!
دولا شدم و از روی رحل توی سفره قرآن رو برداشتم جلدش خیلی قشنگ بود...
سوره الرحمن رو آوردم و شروع کردم به خوندن ... عروس قرآن!

صدای خطبه شیخ با صدای آروم خودم مخلوط شده بود...
 فلیس منی ... فبای الا ربکما تکذبان...
 انگار قلبم داشت کم کم آروم میشد آخرین آیه بود که حاج اقا گفت عروس خانوم وکیلیم
 ؟

قرآن رو بستم و بوسیدم ... نگاهم به نگاه مهربون امیرحسین افتاد توی آینه و لبخند مامان
 بالای سرم ... با چشم دنبال لبخند بابا هم گشتم
 وقتی از همه چیز مطمئن شدم چشمهام رو بستم و گفتم:
 با اجازه پدر و مادرم و توکل به خدا بله .

با شنیدن صدای کف و سوت چشمهام رو باز کردم شاید زیاد تحت تاثیر و احساساتی
 شده بودم اما انگار همه چیز رنگش عوض شده بود پیش چشمم!
 اونم تو همین فاصله خیلی کوتاه...

چقدر خوبه سر سفره عقد باشی و بله رو بگی ... چشمهات رو که باز میکنی اولین چیزی
 که میبینی نگاه دنیای جدیدت باشه و لبخندش که حالا شاید برات یه دنیای دیگست!
 از تبریکهای پشت سر هم ... کادو گرفتنها و خوشمزه بازیهای پیمان و طاها تصویرهای
 متحرک کمی تو ذهنم موند ... چون حواسم خیلی پرت تر از توی اتاق عقد بود ... حالا کجا
 بود خودمم نمیدونستم!

فقط وقتی مریم اومد تا بهم تبریک بگه با دیدن دوباره متین خجالت زده شدم و از مریم
 عذرخواهی کردم برای تاخیری که توی کارم افتاده بود

اما مریم دوباره بوسیدم و گفتم : عروس خانوم متین حالا همه چیز رو از معلم خوبی مثل تو یاد گرفته ... چند هفته دیگه هم که میره مدرسه دیگه نیازی نیست خودت رو به زحمت بندازی

حالا بقیه حرفها بمونه برای بعد ... امروز که وقت این حرفها نیست عزیزم ... ایشالا که خوشبخت بشید به پای هم..

تازه به پایان تبریکات رسیده بودیم و نشسته بودیم که طاهره با اون صدای جیغ جیغوش و مطمئنم برای اینکه منو اذیت کنه بلند گفت:

_خوب حالا نوبته حلقه هاست دیگه!!! ...

بعضی وقتها به چیزای شاید خیلی معمولی از دید دیگران برای تو میشه همه دغدغه و غصه توی دلت انگار!

مثل اون لحظه که برای من هوا رو سنگین کرده بود فکر اینکه حالا کسی که کنارمه و تا ساعت پیش شاید کمتر بهم نا محرم بوده حالا محرم شده و میخواد حلقه رو دستم بکنه! خیلی از دختر پسرا توی خانواده هاشون راحت هستند باهم یا حتی توی دوستی و قبل از ازدواج

اما منو کسانی درک میکردند که مثل خودم توی خانواده مذهبی بزرگ شده بودند و تا حالا دست هیچ نا محرمی بهشون نخورده بود...

درسته حالا امیر حسین شوهرم بود اما بازم برای بار اول سخت بود....

اما از اونجایی که همه لحظات عمر آدم زودگذر هستند و باید بگذرنند! اون لحظه هم گذشت با همه سختی و شیرین بودنش...

وقتی زیر چشمی به امیرحسین نگاه کردم دیدم اون بیچاره از منم وضعش خرابتره! هم سرخ شده بود هم با دستمال کاغذی پشت هم عرق روی پیشونیش رو پاک میکرد! برعکس تصورم وقتی دستم رو گرفت به جای حس ترس آرامش بود که سرازیر شد به قلبم. دست جفتمون میلرزید منتها شاید لرزش دست اون رو کسی جز من حس نمیکرد وقتی داشت حلقه رو توی انگشتم میکرد...

چقدر راسته این که میگن آدمیزاد به همه چیز زود عادت میکنه! حکایت ما دو تا بود... امیرحسین دیگه دستم رو ول نکرد و توی دستش نگه داشت ... جالبترش این بود که منم که تا به لحظه پیش غم عالم روی دلم سنگینی میکرد از برخورد دستامون بهم حالا با اطمینان خاطر دستم رو به دست عشقم سپرده بودم!

بلاخره عکسهای دسته جمعی ما هم گرفته شد و با نق نق های ریز ریز منشیه دفترخونه همگی سریع بساط جشن رو جمع کردند تا به دعوت و اصرار مرضی جون بریم اونجا برای نهار و ادامه مراسم خودمونیمون!

وقتی بلند شدیم که بریم طاها با جعبه شیرینی اومد جلومون و با یه لحن بامزه گفت: بفرمایید زنداداش ... تا دیروز آبجیمون بودی حالا اینم شیرینه زنداداش شدنت! خندم گرفت با دست جعبه رو به کوچولو هل دادم عقب و گفتم: ممنون نمیخورم طاها طاها: ای بابا! این شیرینی فرق داره ها ... دو تا دختره لوس و نر رو با هم یه جا تو یه روز عروس کردیم! نخوری از دستت رفته زنداداش امیرحسین خودش یکی برداشت و گفت: طاها جان حواست به حرف زدنت هست دیگه؟! طاها: جانم؟ آهان از اون لحاظ! آره بابا هست...

امیر حسین بهم نگاهی کرد و گفت : بردار دیگه فهیمه
 (تو دلم گفتم خدایا خودت شاهدی من نمیخواستم ریا کنم اما اینا آدم رو مجبور میکنن!)
 _من روزه ام نمیخورم
 _روزه ؟ امروز ! چرا ؟
 این طاهای فضول چشمش به دهن من بود که جواب امیر حسین رو بدم تا ببینه چه خبره!
 بازم مجبوری و تند گفتم : نذر داشتم
 طاها : خدایا ! خدایا ... من طاقت دیدن این صحنه ها رو ندارم ببین این دخترای معصوم که
 من اینهمه مسخرشون کردم چقدر احساساتشون پاکه!
 برای اینکه خودشون رو قالب کنند چه کارا که نمیکنند ... امیر جان تسلیت میگم داداش از
 فردا باید بیفتی دنبال دیگ و هیئت و گوسفند و این چیزا تا نذرهای مجردیه زنتو ادا کنی
 ... هی وای بر تو!
 _طاها تو چقدر حرف میزنی امروز ! بیا برو پایین بابا اینا رفتند سوییچ دست تواه!
 _من میرم فقط بخاطر اینکه توام مجبوری الان بیای چون رسما صاحبش داره میاد بیرونمون
 کنه!
 راست میگفت باز منشیه راه افتاده بود نق میزد...
 طاها سریع رفت پایین به هوای سوییچ ... من و امیر حسین فقط مونده بودیم که ما
 هم اومدیم بیرون توی راه پله بی حرف داشتیم میومدیم پایین که امیر یهو
 وایستاد و برگشت سمتم یاد شب مهمونی افتادم توی راه پله ها و یاد حرفهای اون
 شب !

_فهیمة نمیدونستم روزه ای ... نذرت قبول باشه خانومی ... شنیدی که آدم دهن روزه
 نمیتونه دروغ بگه؟ با تردید سرم رو تکون دادم ... برق شیطنت توی چشمه‌هاش
 زیادی چشمم رو میزد!
 _خوبه! پس دوستم داری؟
 پوفی کردم و فکر کردم چه بچه زرنگیه این!
 _اگر نخوام جواب بدم چی؟
 -مجبوری!
 چرا؟
 _چون تا جواب سوالم رو ندی نمی‌ریم پایین ... میدونی که الانم اونجا همه منتظر من و تو
 هستند دیر بریم بد میشه دوستم داری فهیمة؟
 صدای بوق ماشین از پنجره میومد ... صدای زنگ گوشیه امیرحسینم شد اجباری برای جواب
 دادن و رهایی از این اعتراف عاشقانه شیرین سخت!
 آروم خیره تو چشمه‌هاش سرم رو تکون دادم...
 _نه! اینجوری نمی‌خوام روزه سکوتت رو خیلی وقته شکستی
 مگه نه عزیزم؟ بعضی وقتها از اجباری که داری راضی هستی
 مثل من!
 سخت بود اما غیر ممکن نبود....
 -دوستت ... دارم.
 خندید ... جعبه کوچیکی رو از توی جیب کتتش درآورد و داد به دستم....
 _منم دوستت دارم فهیمة از الان تا همیشه

_خوب بچه ها حالا برای دوربین بای بای کنید!!!!

این خیلی بده که توی اولین خلوت عاشقانت حضور یه مزاحم رو حس کنی اونم با دوربین!!!
طاها از اولین اعتراف صادقانه و عاشقانه ما فیلم گرفت و برای همیشه موندگار شد
قشنگترین لحظه زندگیمون...

و من هنوز و همیشه پلاک قلب طلایی رو که امیرحسین بهم هدیه داد رو به گردنم دارم...
گرچه حکم قلبی رو نداشت که خیلی قبلتر از اون بهم هدیه کرده بود.
اما برای من شد مظهر عشقم به کسی که تا عمر دارم قرار بود قلبم و زندگیم و احساسم رو
باهش شریک بشم...

و من از خدا خواستم تا همه آدمهای دور و ورم لمس کنند حس شیرین عاشقی رو.....
پایان.